



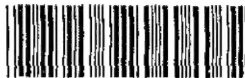
مطبع میهنی نوکری کاشی و کاتبین مطبع



IN MEMORY OF  
Molvi MASUD ALI

PRESIDENT  
MUSLIM UNIVERSITY  
BY HIS SON  
Tasheed Ahmed, M.A. LL.B. (Hons.)  
(Retd. S. Govt. Serv.)

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7566

CHICKEN-20

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

و بیاض فصاحت عنوان و بلاغت آگین از تلمیح طبع نازک خیال و معنی آفرین  
چو هر افزای گوهر علم و هنر خواجہ غلام غوث خان بداد مخلص پرچمبخت  
بنده گان عالی شان نواب علی القاب نقشبند گورنر بہار و مالک مہربانی و شمائی  
و چیف کشتزار و دھڑ لکھنؤ

۸/۱۱/۷۵  
۲۹/۹/۷۵

از مژہ خون جگر رنگ چکبیلن دارد	دل سہیل فکر آہنگ تپیدن دارد
با ہمہ چی خود شوق ز پائشند	نار سائی ز رہ عجز رسیدن دارد

در ہر چہ پیوای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرشش چون نقش قدم  
زمین گیر کہ چہ عجز نرایی خواهد بود کہ آہنگ تشن لبیل ترانہ ریز مقام نار سائی  
باشد و حباب اگر چہ کاسہ خود بدیاری سازد سواد خط سافراشش معنی غریب و  
تشنہ گامی خواهد نمود کہ ظرافت تنگ بینای کتان پریشش باوہ موتاب در حق

نیاید حضرت حضرت کبر پائی از ناطقه چگونه باو اگر آید که لالی سخن بعتد ه بنده ی افلا  
از شنایش به نشین محیط عجز و قصور است و بخواهر معانی در رنگ بست طرز  
حریفش و کان کشای بازار قصص فتور و نعت جناب رسالت پناهی اند  
زبان انسان چه طور است آید که چنین پیرای نطق خود و گلرنگ گریبان و صفت  
ذات شمع افروز کاشانه و جوب و امکان دوست و بهار آرای گلشن ایجاد  
لطیفی جایزه فروشی سر و حد و ثواب قدم چمنستان او چرخ عقل درین طریق  
شمع به باد است شعله شوق گرمه اعجاز سیمایی در کارش کند جزیره و سیاه  
ناظم مرگ خود نشیند و برید خود و قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجا و خضر  
ذوق گوهره تن بر نهانیش پرواز و سوای پامی از کار رفتن گل مرادی  
در دامن خود نه بیند اشک کباب بگر غلام غوث بخیر که وجود ناقصش  
در چهار سوی ایسج میرزی هسم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفه لعل  
دارد و ذرات ناهنجارش به بازار سبلی قیمتی نیز مانند سینه بگانه چرخ بقدار  
وروده تماشای لبشکن آرد و خود چه باشد که تنگ جویگی خود را حرف فتح  
به جای این یاده برق خرمین سوز بهوش اندازد لک کاشانه



نقش مطابقت ن نگیر و ناکه ظاهریان	باب از ضبط نفسانی و ب آموختن
شوخی سخن چو گرد و برق سامان سخن	همچو شمع آفریده حاصل از نفس ساقوتن
پس شد اب مدعا را که در تیشه دل جوش میزد بجنور ساعه کشان چمنستان	
حقیقت آگاهی نشه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سیر آراسه	
کشورستان نکته دانی خاخر شک و بگر شکن انوری و خاقانانی فرید و حمید	

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بر زبان  
 راندریش در زمین چنبدین معانی غامضه رواند و از اثر سخن بیان زبان چون عین  
 باطل را در درون لکینی الفاظ انسب بگلنمای جهان رساند شعش تا نور معنی  
 نفوذ شد و او در وقت شام میل غایت و چیدگی سطر و دو دماغ و بر جبهه  
 که بهار خورشید پخش نقش سطر حین پستیالی است و سفیدی کاغذ بیاض و بیاض  
 قمر بانی زبان خامه اش چون شانه زلف زگر و دجوران عدان بهر ستار  
 لیلای سخن گل غرت بر سر زنند و مشاطه قلمش و قتیکه و سه برابر وی نظم شد  
 و لبران سامری فن از نسبت کنیزی بسلمای معنی درست کردن آبی بر روی  
 کار آرد اجزای رقعاتش سنبستانی است سایه زیر هجوم معانی بی اندازه  
 و او راق ابیاتش گلستانی شکوفه بند چنبدین بهار مضامین تازه خرمای  
 بهاریه اش اگر اردخان بچمن برند عنایب نالان تازگانه خود را دام نظاره  
 رخ گل سازد که ازین آن پرواختن بهار به خزان فروختن است و خارش شک  
 نشتر برگ جان نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده ازان ناکر تر  
 و اشعار ناوره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ سپرای لایتن سازند پروانه  
 سوخته جان اندر پیر این فانوس و دیوار بر روی شعش که ششم ازین بهار انداختن  
 رنگار بانی خردین است و شعله صد سر تاپای کافوری بختان لکن را وقت  
 که اختن کند که شود و جو و طلعت به پیلوی ظهور نور زشت در روانی عیارت آید از  
 دریا را از شرم تن به آب کرد و بر خاک انداخت و رنگینی قصائد غزلش کان یاقوت را  
 از خجالت جگر شستی شعله ساخت و بر باد داد و تصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاهد و کاغذ از پرده عبور و رنگ از گیسو گل سازد هنوز خون اقیانوس  
 برگردان دارد و مهر و تحریر او صافند بار یک اندیش پیش اگر سطر از موج عبور  
 و دو است از حساب و داد از سیاهی سبیل گسند باز از خم خوشتری انصاف  
 داغ بماند باشد مد او غمیش باستخوان بندگی حریف چه هر ثانیه اثر  
 موسیقی و کلاک نگارش اندازهای بلند را زبانی عروج فلک چنانی آئینه فکر  
 رسایش چهره خیر مطالب عرش سیر و گشت تلالو شمای بجایش چنین ریزش کار عفتی  
 معانی لامکان طبر کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم با چون تکرار او را و شش  
 بجه گردانیدن و خراباتیان دیر را انداخته و صدم سالان جز جان ساختن از  
 شالط طبع از جندش بندگان را برابران سمرانه صد جان نازیدن و ایراتیان  
 را بقابلت بندگان نقد و دعوی مبر که دست بافتن باصفای تقریرش آب  
 گوهر را هم بهلو شدن کدورت نهادی خود بر روی آب که درین سحر و بار طبعی  
 شورش رنگ گل را طعن گردیدن سادای خود واری در آتش از دفتر شکر لکانه

آنکه طبع صاف او آئینه جان ساختند	میچ زورنگ کلامش به چهره آینه بستند
تازبان خامه اش سرمه گریزی نهاد	قد بیان دل باطنی و زویر و مان بستند
پیش ازین جوشن باریک گلشنه نماند است	از تراش نماندش و آینه گشتان بستند
شروال ویز او تا شکست بهر صفیشت	طره اش بر فند زلف نام رویان بستند
زنگ بست و منده عالم فریدیا پر است	گنبد بیت نظم او بروی خیال بستند
جاوه یک ذره از مننی نور افزای او است	و ضمیر هر گز چندین درخشان بستند
از خیر خانه رنگین بچش یکدین	و ام که نذر و ذای عهد لبان بستند

تا بود ذات کمالش از انوار چشمم زخم	دیدم ای حامدان را در گستان خستند
------------------------------------	----------------------------------

پیشتر فکر تا رفیق دشتش سببه نبود	کاکب که سر مایه اش را اینسیان خستند
----------------------------------	-------------------------------------

با هم کنش می که از عمری و عشق غزالان معانی را نال قلش چون گیسوی پریشان  
 رویان بگردان آشفته خاطران زنجیر پاست و از سستی چشم و آتش از آرام  
 آلود سخن چون دیده حیرت نگاران از نظر رخس گلویان بگل چینی نظاره ولسان را  
 تا این از ان ایصاف جوشی شرب مستی است و بختش افکند وین نتایج افکار تنگ  
 بر زانو توده بود و طبیعت همان بدیش از در و کلام بر چه پیکر که او بود و باز گرفتیش  
 چون موج چین چین قفاضا که نه کرده اگر سر کشا افت دیده بود سواد خون گفته  
 این معنی توان گوید اگر چشمم دور که لیسان گفته تر از او از تبش نور خالی نباشد  
 شایع حقیقت این امر و نیزان تحقیق قوا که چه دید که این همه متغنا که بر روی کار می آرد  
 بر جان حق بجانب خود و در هر چه شمرید دولت هفت بایش نقش گرم بازاری  
 و لایق سحر برین زو که طواری طاری جان بخشی اعجاز و جودم سپرد و مگر به نال  
 خرویدی وقت نظر به یک که از شمشیر شاعری پایین پایه از بلندی مرآت بسمانی مایه  
 اوست و جهان اند نقش پر و از نزل را که برین نقش که چون صفی اسکان را بآن اوصاف  
 زیسبانی بخشید و انوار قلم بر سطح عرش برچشم کشود و ما و در هر ابدین خلنی  
 که تا به نودی آثار فضل گردان سستای هم یکی به تر از وی حال کس نگذاشت بلند  
 پر وازی دیگران چون اوج غبار بختیم که چشم نظار گریان نقش بهیج اعتباری در دست  
 نمود و مفر حجابی هم منزه فلاطون و الا امر و بیش خرد وقت آفرینش جز زانو

نسخه

کلمات شریفه  
اشکاف روی نه کردن یا چون در درختم گمانی ششستش گاش رنگ که ارم چاره  
سکینه است نه ناخفته نه خاک غنیمت است و در نه و در حضور هیچ حکمت که در پیش سوخت  
ورق به حق کشاودن یا مانند بدیان مجانبین طرح تا قبولی دلها نهادن بر جبریده  
حال خود رقم که ارم علاج نی نیست از حسرت سست سنگ و تارش کوه را سنگ  
بر سر زدن صندل پیشانی در و راه علاجی و در جالبه تکیه نشستن شانت فکر حکما طراز  
دامن شهرت که در کنز حاجی و شش اگر دست طاعت بر سر سبزه گراشت و درین روز  
باز جویبار اشک یکسوی اندویده غلام تعلیفه که پاک می ساخت طبعش اگر  
جست به تیار نیگما شست و درین شهر و افرازی طوفان با تیرنی تیان پاک  
شست و شستون شرفی را به شرف قبول که می خواست شست و شست را با شرفش  
سعادست شش برقی و جوهر لعلان سخاوت را با طاعتش سعادست تقدیر و نتیجه  
نیر خشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوه پیری و پیرده آگینه فطرت  
با فطرتش مناسبت نکس که در و دیده آئینه عنوان و در فطرتش سال که سال  
و دیگر که شوق شوق ترقی لایزال را با دل صفاتش خلق خلق بر و فقه  
پیشانی و حسب و حسب انز و بهیال را با فطرتش سستش سستش سستش  
روانی تقدیر را از صفاتش تقدیر سستش و تقدیر را از صفاتش سستش  
نیاز سجد شکر برین و نظر حق بنیش افشانه بریم کثرت را از عظمت و قدرت  
و در فکر حقیقت کثرتش پیرنگی گل وحدت رنگ گراوان به کثرت باطن  
مردمان را از توجه قلبش چون ماه را از نور کسوت و در کسوت و در کسوت و در کسوت  
از نگاه کثرتش چون پروانه را از شش چراغ هر دو در کاخانه اسیر و در شش و در شش



جاوه منندل وصال و گردا من سجاده اش عبیر پیران کمال شتوی لکاتبه

چرخ بر آب ساز عقل و فرنگ	گل اقبال را سر پای رنگ
بهر فضل از وی جوشش سامان	خرد از فطرت او گل بدامان
پودوزار برای حکمت ذاتی ازینست	فلاطون در عدم چون سایه بگنجست
جنون اندیشه عقل گل ز فکرش	ارم سر پای بر زم دل ز نو کرش
حصیل علم او از موج خیزندی	بصیرت عرش وارو آب ریزی
و لاش آئینه دارش ابد غیب	لکه ساغر کف از حسن بی عیب
شراب پادشاهی آید چو در جوش	و عالم پیش او حسد فی فراموش
جهانیش سبکه فوران گین نمودش	زین نور شید غیب از سیم ووش
کس پایان و صفش با چه خواند	که نطق اینجا گل حسد و ماند
چو او باید که بسم او استاید	ستایشهای و س از ماناید
ریان آئین خاموشی فروشد	بجای سخی از دل سر سر جوشد

این تنگش خلش شتر سوت و طوفانی است بیخیرت را بقاضای مزاج چشم  
خیال محرومی لیل بندگان قافله وجود از لغت کلام بلاغت پیرایه اشش آب  
از سر مردم دیده گذرانیده و تصور مایوسی تپیدستان کشور نو و ازین جلوس شایع  
نایاب طائر دل را بهر ربال مرغ بمل شپانید با یک عالم حجاب فصول اندیشگی  
که گوارا سودای الشرام آئین بندی بر زم شاهی در سر بختن غلامکاری خود بچندین  
رنگ جلوه دادن است و با صد جهان ندامت هوش پیشگی که شبه نا دیده را در آن  
حرص رسیده آرای که سپینا کردن خشک غری خود از انعم انفصال بتری



آوردن چون رنگ خواب که با منیر کی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه  
 گرداند و مانند تار نگاه که بچین باریکی همه تن بچشم باز بسته آرائی گل نظاره  
 جمال وقف ماند به تدوین اشعارش و اسن بجزو چه مقدار عرق ریزی ترو  
 بر و آمد و بچهره فایست رفته و دانی شمر رخ کار رفت تا آزان کج را نگان رفته  
 و آزان جوهر بنمایا برده اینقدر رخسای مایه رنگینی بچهره آرزو بدست افتاد و نقش  
 این مجموعه رنگ ترتیب گرفت قالی الله کتابی است به پیش طاق تالیف  
 کرد و دیوانی و دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهر سبب که در اشعارش عاشق و معشوق  
 نقش آشام را خط جامستی تا قیامت بنویسد و نیامدن است و به بعضی از آگینش  
 مشوقان نازک اندام را از یوسف زمانی در آئینه لفظ انداختن بمواسه و لفری  
 سواد قاطع عنبر پیش بزم را به پیرایه نور سر بایه عمار و بشا هدهد عاشق و معشوق  
 دل گردیش حلقه چشم بتان کرد اسب بجز عرق چه نداشت بار از نرگست  
 خرم و سحر کاکل سلو بر عارض صفیر اش زلفت عنبرین رویان پریشان ترا زینت  
 سیاه عاشقان و از ملافت نمایش صفای عمار صفیر زنگار کیسوی سلو شمع مهر  
 ماه رویان از خال خسار سوخته افتر چون طالع دیوانگان ابراست شست اش را  
 از کشتان انگشت اعتراض بر جبهه ماه نهادن و مصراع بر حسب تران  
 شمع مهر آتش در رویان تر یا زدن انهار جبارش موج خیز رنگینی رنگ گلش  
 به نقش اثر ریز جذب ناله بابل پوشش تالی سنت که تا آتش آتیه قباب از عارض کشت  
 اگر ز لیمای هر دو که از این ترکان به بخیر و بر آنگند از خانه چشم بهانه اراد و ارق دیوان  
 وار و دیده است و لیلی شاد تالی سنت که تا طالع رنگ برده از عارضش بر و آید و آید

دل را از سوید افعل بر روز نرند از بیت الحزن سینه در کوچه چو بین السطور بر هزار بار  
 رسیده میگرد ایست که ترغیان عروج نقشه بخودی پسند را از سیاهی بداد و شرمخی  
 شجوف آقیون در شراب آینه و همد پیر یانه ایست که برای دماغ جان اثر چشم زخم  
 بر غایت غایت نرگست دماغ شادمان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاش  
 و کافوری کاغذ مشک وانه در منتاب نند طلسمی است که براسه دیده افغان  
 چمن دین صفایان جو اهر سر نه فرو شد و جهت چشم در بهیبت صد صحرای غبار  
 جوشد شمری ست که از اثرش ناطقه تحسین آفرین تا قیامت از اوانه جنو شد  
 و زبان سخن چین در بساط کام بهوضعی پای خوابیده کوشش شفیقش برنگ پیام  
 وصل دلدار سامه اسید را شرفه نور روز و دیدنش بشکل دیدار یار با صبره را فریاد حصول  
 نور جهان افروز بهمه حال و سببوی لطافت ست نصیب نازک و مانغان باد  
 و گنجینه فصاحت طالع قدر آشنایان محرومی از ان بنیا و نظم لکاتبه  
 صد شک که نقاش قلم نقش بر آبست  
 سعیش بچرخ بود که جادو به اوار است  
 ششامه شو قلم چه قدر خون دل آورد  
 تا پنجه مشرکان اثر رنگ خنابست  
 سامان فغان بریزی ماسین نه بهین بود  
 گل کرد و تحت که زبان راه نوا بست



قصیده مطلع الانوار در فست سید ابرار احمد رحمت  
صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم

<p>از مرد کج چشمش باو سودا خاکستر آباد بساط ادب آنجا بوی ز چمن خیزد و ما را برو از ما تار نظر من برگ خواب ز لپها میگشت بگرد سر بهیوشه موسته بارشته جان پدید و در سینه کند جا واغ دل من لاله و انبیا بصحرا خود دشمن خویشم کجاست شکوه اعدا چو شید بربنگ که نگه گشت سدا از باد صبا عقده کارم نشود و ا بر خیزم و مردن کنم از خویش تقاضا نقشیست که بکنند بنام من و عنقا نختم خلم کرد ز پای سبب لپها سرشته جان تاب خور و چو خط ترسا پروانه اگر سوخته جان بست چه پروا پیدا است هر آئینه ز آئینه اشیا</p>	<p>هر دل که بیدار تو شد در کوشش سودا هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم در باغ و مزار و نیاز گل و بلبل چپید بهم از گشتش حسن پستی هوشم بطلبکاری از خویش گذشتن چون شمع بر آرد و قسم موجب آتش چشم تر من ریشه و و انبیا گلشن آتش زده ام در رک و پی از نفس گرم اعضا من از گرمی نظر ره آن حسن از غنچه تصویر شگفتن نکند گل بر پتر آتش بنشینم چو سپندی این سستی موهوم که بر باد نهد تا دست نداده است و دیدن پس محمل زلفش که ز بنجر خودم بست چو بهبان در نرم وصالش که دل شمع گدازد گردیده بینا بودت عکس جمالش</p>
---	---

چیدالی هر چيز از او آئینه وارست هر ذره فوری که بدین خاک سپردند بیگانه ای از هر کس هر چیز ندانیم گر سجده مقبول بود ناصیه افروز ا حسن پرستان حرم و دیر ندانیم در سیکه سپینه در انیم و بریزیم اثبات در اثبات تو حاصل شدی میت در ساغر با جزئی تو حبس نگیند می ز پسد اگر افتد منصور ساییم نقشی بتجین زده ام و رنه سببش این نکته سر بسته زمین گر تو نه غنی	وین طرفه که او خورده نهان ستانه پید چیز و سیت از ان کل که بود لا یجزا در محفل با بحث نباشد زمین و ما هر جا ستانیدید چه سجد چه کلیس هر جا که بت است عسید نا و سکت زنا در شیشه دل باده لا از ششم الا الا اگر ت فنی کند مصفا لا استانه ازین قطره رسیدیم بدریا می غنبد اگر غیر نخب بدل ما را هم به حقیقت ز مجاز است همانا بکشایم ازین مطلع جریسته معا
--	---

اطلاق ثانی

پوسته و اتم چو خط موج بدریا نیرنگی من رنگ قشلق نپذیرد بی پره زهر ریزه و هم جلوه دیدار چون آب ز پافتم و از پانه نشینم نخستی گتم از خوش و خودم شطرنش چون خم دل خون شده خندم و گریان در غنچه دل بوی برافشادم و رستم	هر رنگ صفا تم صفت رنگ بگما کی رنگی من ریخت صد رنگ تماشا چون عکس ز آئینه و چون باده زمینا چون موج ز جافیزم و خودم میرم از جا خودم به چو جرس نالم و خودم گوشم بر آوا چون حرف قلم ریخته خاموشم و گو یا در غلوت خویشم همه جا انجن آرا
--	---

از بادیه بی جام و صراحی به ستم  
 خطی نتوان خواند بغیر از خط ساف  
 نورعی تو حجب حجاب نه پسند  
 این شعله حل کرده گرفتند و سرشتند  
 این آتش به دو که پیمانده گزافست  
 میر جشم آتش که پروبال ملک شست  
 از یکب الف و ج و تش را آتش بهشت  
 زین هر دو اگر و گزری پروه برافت  
 ای بقا سے که در آن جای تحشت  
 سنجیده سینه گام درین راه که خورشید  
 از پی غلطی فاخته دل خون شود آرس  
 اندیشه بیهوش نه بروی که درین راه  
 بان بدرقه از عشق جهان گرد طلب کن  
 عشق ست که بی محبت پالو کند طے  
 عشق ست که جوید قدم بادیه آشفام  
 عشق ست که گل چاک نذیب و تش  
 عشق ست که سنجیده بیک وزن محبت  
 عشق ست که پیچیده بیک شسته لغت  
 عشق ست که در راه طلب گاری دیدار

از لقمه بی صوت و صدا گم شوم از جا  
 حرفی نتوان راند بجز جوهر صبا  
 این آتش زهر شد شد بر پنبه میبنا  
 در شک و تر آب و گل آدم و حوا  
 شد موج زن و دود بر انگشت زد و با  
 پیمان کشیدیم بهشت و فریاد  
 خلاصت کده لا و تجلی که الا  
 بی پروه بهشتی که نه لایست و لا  
 بی صبح نه شام ست نه ام و نه فردا  
 انداخته خوره و گم کرد ره انجیب  
 ره بروم تیغ ست و قدم آبله فریب  
 پستی نه بلندی نه درازی ست نه پنا  
 بی عشق نگردید کسی بادیه پیا  
 از گروش یک رنگ دو صدمه حله تنها  
 عشق ست که خواب بگریخته سودا  
 عشق ست که نالد ز غمش بلبل شیدا  
 داغ دل سوزان و فریغ بدید یک  
 بیداری یقوت رگ خواب نه اینجا  
 یک کاسه در یوزه بود دیده موسی

عشق است که تا فزوده لولاک نه اوند  
 عشق است که از شادی مهالی محبوب  
 عشق است که بی پرده جمال صمدی  
 عشق است که دل از کف خویان جهان  
 آن محبت حق که بی رحمت عالم  
 آن مظهر گل فخرش کز گل و بلبل  
 نسیان کرم ابریم سید عالم  
 سلطان عجم ماه عرب مالک کوش  
 عالی نسب و احمد و محمود و محمد  
 آن مورد و حسین خداوند یسین  
 انبیه قوی که گر پرده کشاید  
 حشر شمره اسیر که بر آب میانش  
 حقیق که ایام که از صفوت رایش  
 وانش همه است و دو عالم همه جوش  
 خاک ره او چشم نشین اولی الاله  
 بحری که به صفت گهر افشانی جوش  
 او مجده گویند به بیداری خود وید  
 نه فالنامه خواب نه اندیشه تعبیر  
 به کام شاخه الوی حسن نمکینش

و بیاید کن از فیکون بود معشدا  
 بر خورشید بالید چو گل عرش معشدا  
 من قدسه الله تقدس و نقاسه  
 من خسته الله جمالاً و کسلاً  
 قد ارسله الله زوفاً و ریحاً  
 هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا  
 فرخنده قدم شمع قدیم بر رخ کبریا  
 بریان حکم شاه امم صاحب اسما  
 اسی لقب و سید و مفضل و طایا  
 در صورت لفظ احمد ولی میم به معنی  
 بی پرده دران جلوه توان دید خدا  
 لب تشنه شستابند چه خضر و چه سحیا  
 ز انبیه امروز نماید رخ خدا  
 بی آب کس وید که موج آمده تنها  
 نقش قدش دست و نعل باید برضا  
 ریزه قلم در عوض صفت شریا  
 یوسف اگر از شمس و قمر دید برویا  
 نه و سوسنه از نمکین و الک کتدا  
 در خم جگر آغوش کشاید پست

هر لاله بر آرد و سر از سینه غبار	از هر طلبکاری و مرغ غم غمش
	قطره
<p>طرفی زرگ ناسیه برداشته طرنا  سر بر زده از رگ بگذر شیرب و لطیف  دین لاف به سائگی خوبه طوبیلا  و طلیه خدایچه بود طلیه بخت  تاسر و جبالش بچکان شمع چمن آما  هم ناسیه بر خوشی ببالید و بالا  هر برگ شد از دیدن او و دیده موسی  بالش نه دادند که آب ز دریا  نزدیک نگه راتم هم عجز و صدا  در روز ازل بهر شبه شیرب و لطیف  وال بود حق شفعه که دادند موسی  از هر دو طرف ماده وصل هست  تا اینکه بخوانند بخلاوتکده تنه  در لوح کرش خامه قدرت کنان  ش سیرنه از مرغ دران زگرش شمسلا  بر زان زمین لعلی و مسک مطرا  آن شب که بود روکش خالی رخ خورا</p>	<p>گر با کشمش شوق به صحرای مدینه  ورنخل منیلان بود ادرست لطفش  آن دم که گران مایگی سده زند فاش  تا تا ز غم و غم و غم ناسیه اینست  عمر ابد آوینته با دامن نازش  هم باد بهاری شده کشته پوشش  هر دشت شد از جلوه او وادی این  انجا سوال آردی رخ نه نمودند  کیک پر تو از نور که بر ملور فکند  این جنبش گران بود خود از خویش خریدند  اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب  اینجا همه ناخواسته دادند که دوست  و انو طلب شوق ازین سوط فوق  دین نیز بان جاه و تجمل که نه کعبه  آن شب که سوادش بسویید دل خود  آن شب که بزرگ نفس نافه بر افشانند  آن شب که بود و مرکب و دیده مردم</p>



<p>در ناز گرو بسته بان زلف چلیپ پرو رده دوشش و پرو عین سارا تا از پی آرایش کونین شد ایسا معا بدیده طناشش ز شرسه تا به شریا لیکن همه از نوزده از اطللس و دویا دلووار و در عرشش بزرگفت سبج می چید ز نورمه و خورشید بیکس بهما نخلش همه با سر و چراغان شده مانا چون طره دستار شمان سیمست افزا جیب من از پر تو خورشید مطلا پیمانه بکف منتظر آن مه زریبا بر خاک برش سجده قظیم ز سیمیا با غرور حبت نظری و دخته خورا بر روی بهاری نرود از ناز سهرپا</p>	<p>در قدر سبق برده ز نقد از شب قدر از کمرت جان پر و در او عود بر آتش با کار کنان قدر از پرده قفسدیر بر اوج سما خیمه زدند از کشش شوق چیدند بهر طره افلاک بساطی آرایش نو یافته از غایت مزین رضوان بخیا بان جهان فرشت شب افزا هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئی از نور برگ و ریشه هر سبزه مقیش طرف چین از جلوه متاب مذهب ارواح ریشل صفت استاده بهر افواج ملک جمله بر آن سر که تراود هر دم بی نظاره آن حسن خداداد روح القدس آورده برای که ادایش</p>
---	---

مطلع سوم

<p>در قطره ندن کرد بر آور و نرود یا نقش شمش از جلوه متاب من را در نرم روی نرم تر از موج بدریا از تنیدی او نشئه ال سلسله دریا</p>	<p>در گرم شدن آب کشید از سر خارا بال دوش از گوه شب تاب مرقع در گرم روی گرم تر از برق بگردون از شوخی او نکست گل سبزه گیان</p>
--	--

با معج خیالش نبرد پی رگ فطنت  
 برق از دم گردش همه دم فعل در آتش  
 از جلوه او فرش زمین گشت شفق زار  
 از بهمدی نکست گل برده تشاشه  
 از جلوه رنگین بشفق برده گل تر  
 آن تشاشه بود که آتشگری او  
 با طائر قدس آمده سر گرم به پیستی  
 بر سرخ هنوزش اثر راه نوشاق  
 در ششم زدن چون نگه از پرده عنکب  
 او همچو نظر بود سبک پا و سوارش  
 در یک مژه بر سیم زدن بود سیم  
 گویی که در چرخ گردش آن سرور و آن بود  
 چون پرده بر افتاد ز رخسار تابان  
 بر خاست خروشی که بهین ست پندید  
 اینست که از صولت یکمائی او ثبت  
 اینست که از شب سبزه پرده تنفریه  
 اینست که صبر و خرد و دل بنگارسته  
 چنانکه خدا خونه شکست چه کند کس  
 پس گرم شد از مهر و دوطرف ناز و نوازی

بر اوج کمالش نبردش میر عفتا  
 آب از تن نرشن من آب شد آما  
 از عشوه او چرخ برین شد چمن آرا  
 از بهر ری باد صبا کرده تشبیرا  
 بر روی زمین از عرق آورده شریا  
 بر آب حذر کرد و نه از باد محابا  
 بار اکب اقدس چه خنک رفته بهالا  
 اینک ز خط کاکشان ست هویدا  
 بگذشت زنده چرخ بیک جلوه زیب  
 چون نور نظر بود سبک روح سدا  
 این آمدن و رفتن و آنجمله تشاشا  
 تا عرش معلى زور سجده قصه  
 افتاد و در آن مجمع حیرت زده غوغا  
 غارتگر سر بایه آرام ز دلها  
 بهمانگی سپاه او صورت همتا  
 از قامت او شور قیامت شده برپا  
 از هر ملک جن و بشر برد به نیت  
 انسان بچه نیروی توان گشت تنگیا  
 زان رو که از آن دید و شنید ست سیرا

<p>از گاشن وحدت کل نظاره فرو چید گفتند چه خواهی تو بگفت آنچه تو خواهی گفتند که گر طبع رضا جوی تو نیست مان و امن مقصود و فرو چسبیدن اگر نمانیم مان ساغر اسیر بگفتند که بریندیم مان خلعت ثنائیه بیارید که آغاز آن تاج ملح لبس افرازی کو نین فرخنده عمامه که بود غیرت و اشس آن پیرین نور که آجید در خضرست آن مرسله نور رسالت که تقدس زمینده کمر بند که خورشید ز شکش آن چادر زرتین که در آن جلوه متاب آن تیغ و دوم کاتش پرورده است شکاشن به چون مایه این طرفه که سرگرم نریست ز سیاه و لاله مبدم آتش هم چو علم برده کاش این چو خورشید هم نقد شفاعت بر د از گنج نکوئی امروز کلبه در هر گنج سپاریم حوران جان بهر شاد از ره شادوی</p>	<p>چندانکه بگنجید بدان مان تمنا خرندی مولی بودم از همه آو از خویش بدان هر چه بحالم بود از ما از ابرو خطا گوهر یک فخر خطا از شیشه اونی سینه ناب افشاده شد قطع زیبایی این قامت رعنا آن تاج مرصع بگرماسه تو لا و آن طره که خوانند بوحش و ضحکا لیکن همه از رشته انفاس مسجیا در رشته آن فیض قدم شد گهر آما بر خویش به پیچید بزرگ خط طفا آلوده خواب آنده چون صورت دیبا از آب شود آتش هر چند من اعدا بی آب شناور شود اندر صف هیبا جوی ست پُر از آب مگر شسته نورنا هم سیف و قلم همه گر آید چو جوزا کز آتشت مر حومه خرد ز شسته کالا تا فضل نه بندد بدل اندیشه فردا آرند طبق مای پُر از لولو می لالا</p>
---	--



و صف تو بهین پس که بهر جا که خراسم  
 ای نگارم که چه نگاری که چو عاشق  
 با نقش زبانتند ز تو بهر تو سبقت  
 ای سایه دوست احسان که تو دانی  
 جبریل بهر وقت اوراک کمال است  
 کس چشم و در چه شمارم که شمارم  
 فی علم و عرفان نه اوراک و نه دانش  
 خود را به چه بچشم که منم ذره تو خورشید  
 حکم به ثنای تو چه باشد چه نباشد  
 و سیکر از روش قطره چه خواهش  
 و یعنی مصحف چه بروی به تفرس  
 لیکن چه توان کرد که بی ساخته بر خاست  
 سرش که از سادگی آئین و طبعم  
 از علم گراند و ختمی حسد کمال است  
 بر خست من دیده دیدن که کشادی  
 بر خست من گوش شنیدن که نهادی  
 شادم که بهر چه تو سر و کار من افتاد  
 از تو چه هر وقت که بس گشت منور  
 تکرار الفاظ تو افشای خوش شدم آفر

آن را قسم یاد کند از دوا لا  
 سو کند بجان تو خور و خالق یکتا  
 صورت پذیرفت چه صورت چه بیولا  
 این راز ندان بود و گنجید در افشا  
 بر جاست به شرح موافقت زده حاشا  
 و صفی که است را که بر دل ست از احصا  
 من هم ز غم از رخ و ثنای تو چه یارا  
 و خود ز چه بچشم که منم قطره تو دریا  
 کلکم بهر چه تو چه خاموش چه گویا  
 خورشید ترا از پیش ذره چه پروا  
 آنکس که نداند بس شل ذاک زبدا  
 همچون نیم این زمره شوق ز اعضا  
 از جوهر هر علم و شریعت مانده معرا  
 در مطرب آموخته از پیله دنیا  
 هر چند سیق بروی از قاضی بغیا  
 بالفرض اگر بودی استاد و نکبسا  
 امروز که آسان کنم مشکل فردا  
 نظم شده با مطلع الانوار مستدا  
 کاهم شده زین تستد کمر شکر آلا

<p>این سبزه کشد رحمت پا مالی ابله در محفل اهل سبدم ساخته رسوا از مقرر ضامنم نبود رنجش بیجا بی دعوی بستم چشمه ارباب نظر با نیکان ز در شاه نه راندند گدا را فریاد رسا چار اگر اسبده فو ادا خون گشت دل غمزه در باب خدا را من دم زخم از میستن خویش مبادا چون کرک شب تاب پرورش بداد از چشم ترحم من بے برگ و فو ادا</p>	<p>نکته روی فاش بان طرز روش نیست این ناله موزون که ز نال قلم نیست و بیوانه زخمت دیدن بشمار نه گریه از اهل قبول است مرا چشم و دعای مقصود من از گفتن اشعار سوال است بر حال شهید دل و دین با نغمه رقی از داغ غم حبه تو در سینه تاریک دور از دریا تو به ظلمت کده سبده بی روی تو روزست چنان تیره که خوشید اسید که گاهی بگاسه بنوازی</p>
---	--

تالوع جهان نقش پذیرست دهنه

چشم و دلم آئینه تماشال تو بادا

قصیده معجزة العشق فی لمة صلی الله علیه وسلم

<p>مینر نشنم و گل خورشید آتش و آب که یک جام گرفتست قرار آتش و آب گویند است شد از بوس کنار آتش و آب بست بر لوح زین نقش و نگار آتش و آب قوت ناسپیشد بچار آتش و آب همچو آئینه ز عکس رخ بار آتش و آب</p>	<p>باز گل میکند از طرف بهار آتش و آب لاله چون لعل فروزان بود و تو گوئی گل و نسیم بچمن دست و نعل غلطیده در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید هم تر و تازه و هم شعله فشانست مگر آب جو و زنبیل از پر تو گلها دارو</p>
--	--

ارغوان مست چنان شعله نشان در گلزار  
جلوه رنگ شقائق کیمیا سنبلی تر  
عارض گل بود این بر لب بوسه فکن  
من ندانم که زهر چه رنگ یا قوت  
شور بر خاست زهر سو که درین باغ شهب  
چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک  
تا معوسان چمن عطر فروشان بهار  
لکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک  
تا که عطر و بخاک در سلطان پادشاه  
بادشاهی که بود ربط پذیر از حکمش  
بادشاهی که بکیا بهاداری او  
بادشاهی که بهر شش صفت شیر و شکم  
جوهر جوهر گل فخر رسل شمع سبیل  
دوره التاج رسل احمد رسل که بود  
ذات اجمع اوصاف حدیث است قدیم  
بهر طور کلمه و خضر اندر ظلمات  
تا که جلوه گر قالب آدم نورش  
شمع او نور نشان گشت و چو پروانه دوید  
از بیخه تن نازان خضر و آتش سبیل

کزین خاک بر آورد بخار آتش و آب  
بر زمین ریخته چون مهره بار آتش و آب  
یا بود غازه کش روی به آتش و آب  
در گره بست به روانه انار آتش و آب  
جمع گردید زهر شهر و دیار آتش و آب  
جمع کردست بفرمان بهار آتش و آب  
بتانند و در آرد بکار آتش و آب  
لعل و در داشته و حبیب کنار آتش و آب  
باو گوید بگلستان که بهار آتش و آب  
بچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب  
بالک خاک بود آتش و چهار آتش و آب  
در جهان داشته با هم سر و کار آتش و آب  
که از ویافته در خلق و قار آتش و آب  
لعل یا از تب عشقش بکنار آتش و آب  
صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب  
پروانه اندازد آن صدر بکار آتش و آب  
داشت از خاک و هوا نفرت و عار آتش و آب  
از زمین خاک و هوا و زلیا آتش و آب  
رو و از سطح اولی و نهار آتش و آب



<p>خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب</p>	<p>بدت ناک غرضش نشد و بهر کباب</p>
<p>سطح</p>	<p>سطح</p>
<p>نیست از خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب غضب لطف ترا آینه دار آتش و آب در دل نافه شود شکست تار آتش و آب پرورد پیوند و احسگر بکنار آتش و آب می رساند ز رنگ ابر بهار آتش و آب چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب گرد خاک مده و بست حصار آتش و آب جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب جای خونابه برتر و زودمار آتش و آب صفت صاعقه خیزد بهر آتش و آب بچه خیزد گرفتست قرار آتش و آب که جدا که شود از موج و شرار آتش و آب صفت سایه دو دو وقت فرار آتش و آب که بیک دم کندش خسته و غار آتش و آب میخورد و گرچه صید بهر آتش و آب از عرف ربزی او هست تر از آتش و آب بر هوا هست تو گویی که سوار آتش و آب</p>	<p>ایکه از فیض تو با هم شده یار آتش و آب روکش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا بنیال عرف چهره و بوسه زلفت در زمان تو فتد ر قدم خاک هوا برق بر رخسار هر دشمنی گشت هر دوست مهر و ماه از غم عشق تو مهتاب دارند باد از جذبه شوق تو نهان گشت بنجاک آب از آهنی آتش گشت از سنگ مگر صفت برق اگر بر سر اعدا افتد از سکه رسد تا شکم گا و ز سین برق کم کرده اینجا که در آب و آتش بارگ جویم او گرمی و تیزی پیچند خشم گریز و این صاعقه تو در پی او استخوان و رگ جهان را شمر و پیله و خس برق با گرد برق تو نگر و دهم دم از سبک خیزی او باد صبا خاک نشین صفت شعله و دوان بر رخسار چون آینه ان</p>

گرمین گرم رویاست و دم قطره زدن  
 فصل خورشید در آتش ز شر بنبری او  
 به اوری که ز شکست تر گردون بگشت  
 بر سر نیلک کینه از آن دونه شست  
 صفات مثل نظر از شیشه افلاک گشت  
 آتش آینه روشن شک تر و ساق چو شمع  
 عرق آلوده چین روکش ماه و پروین  
 گردون او به غایت شمع کافور  
 برق و باران ز سبک خیزی آن شمع باز  
 آفتاب از بگرفتند کواکب از چشم  
 از طبق ای فلک چیست برهنه چنان  
 باشد از نور تجلی و صفای شمس  
 گردی از راه بزمیش نرسیده که گم  
 باد چون خاک به پیشفتد و از حیرت  
 آب می برود ز آتش گری نویزش ولی  
 گرمی و طاف روانی همه میداشت مگر  
 شد از گرم رویای فراوان کاخ  
 بقای که رسیدی نتوانست رسید  
 نیکواری ز بهر او نه نیکواری از خاک

وقت آتشت که چو شمع غبار آتش و آب  
 بر عرق ریزی او گشت شمار آتش و آب  
 نه صبا بگذرد از گل نه زخار آتش و آب  
 که در بال نماند بقدر آتش و آب  
 کف آور و چو مرجان ز بخار آتش و آب  
 همکنار است اگر باشد تار آتش و آب  
 بر تر و خشک چمن ز چو بهب آتش و آب  
 خون شد از طلعت آن لاله عذار آتش و آب  
 در پیش باخته صدر به بکار آتش و آب  
 از آب تاب رخ آن برق شیار آتش و آب  
 که ز قرطاس کند میل گزرا آتش و آب  
 عکس آفتاب بر رخ آینه دار آتش و آب  
 دامن آلوده نگرود ز غیب آتش و آب  
 ماند از موج و شرر بسیر و کار آتش و آب  
 با تو بردن نتوانست بکار آتش و آب  
 در تجلی که آید بکار آتش و آب  
 نه صبا یافته و خله و نه بار آتش و آب  
 بهدم نور نشد آخر کار آتش و آب  
 نه سری بر زده از موج و شرر آتش و آب

<p>بسیکی جلوه که از دهن هزار آتش و آب شعشع و آئینه ز نور ت بکنار آتش و آب</p>	<p>منزه جان ملک آنجا صفت سوم و نیک این تو بودی که در آن برین قدم می دروند</p>
<p>مطلع</p>	<p>مطلع</p>
<p>همه بستند پی وضع مضار آتش و آب تو بیا قوت بگوئی که بیار آتش و آب بی تکلف برو از خانه جبار آتش و آب که شود از اثرش بار و حار آتش و آب که بهیک و بفرمان تو کار آتش و آب تا آنکه با هم نتوان گشت دو چار آتش و آب که جز این نمی کنند دفع بنار آتش و آب که ابو زیست اند ز غفار آتش و آب کن کشاید ییغیا که بیار آتش و آب ز کس ز ربه و از بهر عیار آتش و آب خانه ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب کل کند بر شمع هزار آتش و آب گر نه و سوزد کم کرد چار آتش و آب زان سبب می طلبم لعل نه آتش و آب آب و آتش طلب چون من ز آتش و آب کرد کار یک کند باض و خار آتش و آب</p>	<p>ای بیکم تو بهم کار گزار آتش و آب آب از آتش و آتش گشت از آب اگر از سفال در تو مهر بود نور که حبار اطف و تهر تو بود و شمر تبیل مزاج نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ تخلیل کفر از غلبه اسلام تو گرد و دم دوم تشریف شاه حاکم ده عشق تو بس است از پ عشق جهان و از غنایت جوش سوی و اشع دل سوزان و غم آشک و دین دل بهمان بکه بود و سوز و گدازش حاصل و چه چاره افسانگرم است که چون رشته شمع نسب که بگذر از غنیمت ز میر زمین آتش و آب و بود دست به عالم لیکن نه بدل تاب نه اندر جگر آب است مرا اگر افسه و گی و سوز و دم در یا بد آتش گرم من دل خسته بفرگان ترم</p>

تا کی از داغ غم دوری آن بزم چو شمع  
چند بار دود خاک من از سوز و گداز  
چند فرکان ترا گرمی است شکم سوز و  
یارب این اشک کباب است بخون گرمی ل  
غیرت بال سینه شده در شکم ناسپه  
آتش و آتش زبانی قافیه آمد برویست  
آفتاب صفت شد آفتاب کسیر نقش و  
نظم اول بهرین بحر نماند چو جاب  
بهر این عجزه العشق نشاند چو شمع  
آفتاب خورشید و بر آب زدم نقش چنان  
آتش افروخته از آب که یک نشت چو لعل  
شعله یستم بر یک سوچ چو گل سست بهم  
چون شعله من نبود فکر افت و ر اشعار  
خانه بر یکید و یک بیت قناعت و زبیر  
از چو لاف سست شمشیر است چو زور  
ایرین سراسر دکان است در اینجا ای آب  
در بر خور بود و خاک و هوا چه حساب  
کن و عاقبتی که بدل از آتش سوز و گداز  
تا به عالم بود از خاک و هوا نام و نشان

چند از چشم من سینه و گداز آتش و آب  
چند وار و بدل و جان سوکار آتش و آب  
کشت از آینه ام کاوش خار آتش و آب  
یا چکیست از چشم من زار آتش و آب  
خانه ام کرد زبیر و شکار آتش و آب  
ورنه در وقت بختی داشت چو کار آتش و آب  
از بختی قافیه در قریب و جوار آتش و آب  
کلام من نسبت یک سوچ دو بار آتش و آب  
کلام از نظم سوچ و زور آتش و آب  
کردم خوانده هر صاحب و آتش و آب  
همکار است بلوغت دلی زار آتش و آب  
کس شب است بدینگونه تبار آتش و آب  
زان نشد در بر این نظم قمار آتش و آب  
ورنه دشوار نبوست هر از آتش و آب  
از تنگ جو ملک پیش سید آتش و آب  
هرزه از ابوالموسی لا نگار آتش و آب  
پیش خورشید بود در چو شمار آتش و آب  
بگفت چو گل تازه بهار آتش و آب  
تا بود مصرع هر شهر و دیار آتش و آب

سر خاک ریت باو که حشر ابر آن	درواز برنگند سایه نه بار آتش و آب
خانم از غریب قرق و جو من لطفت	و شمع در دست خود دلیل و نزار آتش و آب

### ایضاً فی تحت صلوات علی سید المرسلین

ز آتش نشان آفرینش	گرم است بیهان آفرینش
کین بار نهفته سرشته چو بیا	از باده زبان آفرینش
روز یکم نبود بود تا بود	فی نام و نشان آفرینش
روز یکم زل نبود آگاه	از سووه زبان آفرینش
روز یکم نبود اندر موجود	نیکان و بدان آفرینش
و انانی حقانته که داند	پنهان و عیان آفرینش
از این خود آفرید نور سه	چون گنج نمان آفرینش
در خلوت کفر مخفیست داشت	پوشیده چو جان آفرینش
چون خواست که گردو آشکارا	اسرار نمان آفرینش
زبان نور بکن فکان کونین	چید نه نوکان آفرینش
زبان نور خیم رقیق جو شدید	در ویر مغال آفرینش
زبان نور قدم گرفت سینه	زنگب حدت ان آفرینش
زبان نور بهار تازه گل کرد	در عین خندان آفرینش
کرد چو عزم این امانت	بر خلوت بیان آفرینش
از حیرت و کج حلوه اش بود	متاب کتان آفرینش
نور گرمی و می که آتش انگیزت	در بنجری طبع بیان آفرینش

بال طیران آفرینش	از فرط عوارشش که میبویخت
ریح خفقان آفرینش	از بهیبت وی که تازه میکرد
از هر دو جهان آفرینش	بارش نمکشید، هیچ مخلوق
در لالهستان آفرینش	عاشق که بدایغ دل سحر داشت
با کارکنان آفرینش	گرم آمد و از طلب در افتاد
از منفان آفرینش	گوئی که لبش بر دو گوشتی
آدم همه دان آفرینش	در پرده دل نشاند او را
تا نعت خوان آفرینش	در حشمت خدای افتاد
والا نشان آفرینش	بر پایش سجده سر نهادند
صاحب نظران آفرینش	از خویش بیک نظاره رفتند
نظارگیان آفرینش	حیرت زده به سال گشتند
کلیه سگله دان آفرینش	آهسته بگفت بجهانیش
روشنگر جان آفرینش	این نور محمد است در یاب
جان دو جهان آفرینش	محبوب خدای رسول مقبول
آدمیان آفرینش	آن شاهد الامکان که دانی
شاه نظر نشان آفرینش	آن عین عنایت حقیقی
نوح طوفان آفرینش	آن عرش نشین زورق عرش
در دست عثمان آفرینش	آن سید دو جهان که دارد
روشن سلطان آفرینش	آن ماه و سب که شد نور و شرف

آن نورشان آفرینش	آن مورد اولین قسین
آن فیض رسان آفرینش	آن عقد کثای هر دو عالم
تا اندیم از آن آفرینش	شایسته که نظیر او نیامد
او کاکشان آفرینش	ما بهی که کند وحدت اوست
در رگ روان آفرینش	مهری که بذره نور بخشید
پروانه و شان آفرینش	شمنی که گشت آرزویش
ابر فیضان آفرینش	نیسان کرم محیط احسان
سلطان زمان آفرینش	آهنگ شناس فقر فخر
صد رطل گران آفرینش	پیشد زخم حقیقت او
پیان کشان آفرینش	خیزاره کش خمار عشقش
بر رخ بیان آفرینش	اسکان و وجوب و ایش آه
قطعه	
در بحر کان آفرینش	تیرش نشدی اگر شناور
یک پیرو جوان آفرینش	باراستی و کجی نئے ساخت
خواهم ز زبان آفرینش	بر مطلع تازه آفرینش
مطلع	
سرایه کان آفرینش	ای جوهر جان آفرینش
در و هم و گمان آفرینش	مثل تو نبود و هم نباشد
مردوم زمان آفرینش	هستای تو بهیچو سائ تو



پوسته بستان آفرینش	از گلین فیض تست گلچین
شیرین دهنان آفرینش	لب تشنه است بیت و مملکت
شکر بدان آفرینش	از لعل لب شکر فشانست
هم در زبان آفرینش	هم نام تو در زبان عالم
تیرے زبک ن آفرینش	چون قامت تو در جنت دیگر
سودا زوگان آفرینش	و لب تشنه حلقه های زلفت
دور در ران آفرینش	بر گردش زنگس تو موقوف
بهر رمضان آفرینش	ابرو که تو خود بلال عید است
زنگ یرقان آفرینش	گلگون خاک کو تو برد
صد غالیه دان آفرینش	از یک عرق نوشد معطر

اقطع

ای از دولشان آفرینش	تو شان نزول خویش دانی
گردید بستان آفرینش	آن آفرینش حتمی که نازل
چشم بگردان آفرینش	رفته و برده کشت حیران
از بحر و حسان آفرینش	ای جان جهان رسید به لب
گل پیر بستان آفرینش	بی روی تو جامه داد و ریخت
هر سر و روان آفرینش	بی شاخ گل تو شاخ شاخ است
خونتابه کان آفرینش	و لب تشنه لب تو چون لعل
ای تاب و توان آفرینش	زین پیش من نایاب در لعل

<p>             از خواب گران آفرینش              ای راست جان آفرینش              ای حریفان آفرینش              برغیر شبان آفرینش              ماهپند زبان آفرینش              فریاد و فغان آفرینش              ای امن و ایمان آفرینش              زین بیدان آفرینش              از بیدان آفرینش              با طلسان آفرینش              در یوزه گران آفرینش              ای لطفت از آن آفرینش           </p>	<p>             برغیر که فتنه گشت بیدار              برغیر که بیکسان برنج اند              برغیر که دو دفتنه بر بخت              مارا برمان ز چنگ گرگان              ای بخت زمانه خواب تا چند              تا چند رسد بر اوج گردون              پیشیند که عاقبت نلایم              آن گیسوت که این قصه و فتنه              و اوم بد بد کجاست عرفی              یک ده ده دفتنه تو نشد طے              محروم نگشته اند زین در              بر حال شهرت خسته رمی           </p>
<p>             از نام تو باد عالم آباد              تا نام و نشان آفرینش           </p>	
<p>             استی و ساغولف از شیشه صباغیت              گلهای تر بر بستر زم زم زیبارغیت              بر فرق نازش عاشقان صد جانی بختیت              تا بر لب جان آمده سوز ز لیس بختیت              حسن بلبل او ملک بر زخم جانها رختیت           </p>	<p>             آمد بخوابم بر برون پیر ادا ناخیت              آمد زمان از درم شد پروا فکن بر دم              آمد شوخی گلشنان گردش بجوم یکشان              چون صبح شدان آمده یوسف ز کنعان آمده              لعل لبش ملی بر لب شکم باده دارم بزم           </p>

دل بردهم تمام تاج توان گوی که آن رام جان	بهر شکار آمدنمان صبا آشکارا ریخته
زلفی بدوش آویخته بامشک و عنبر ریخته	از شام دووانگشته سودا سودا ریخته
زان غار من شکسته شمر و جیبی امان نظر	باغ و بهار بخیرتر وقت تشریف ریخته
دیده نظر انداخت خوشتر ز روح آب گلش	در قالیب جان دولش ایزد سراپا ریخته
از شرم خجسته قمر و جیبی انگنه سر	خود را بدامن سحر خورشید رسوا ریخته
نار و اورغار تگری شرم و حیا ابرسان برما	از حسن رعنا لشکری بر عشق تنسار ریخته
بر چرخه خال عنبرین چون دووز آتش شمعین	بر هر چول سودا گزین داغ سودا ریخته
تقدیر حکم زان دمان کام دل رو و اندام	فصل تبسم قوت جهان لعل شکفا ریخته
افتانده چشم ز کسین اندر چنبا یا سمن	صد نافه بر نافه زین لعل چلیپا ریخته
آهسته سحر او طرف شد فلک را سارا لعل	رضوان گل جنت زکات بر خاک غیر ریخته
پیش خنای او شفق خون گردید از داغ فلق	از شرم حسن او عرق رخسار خور ریخته
زلفش که دارد مبتلا هر عاشق و عاشوق را	ز بخیر قید ابتلا بر قیس و لیل ریخته
طرز نگاهش دل را بدو عین عرض و دعا	صد ره جواب جانفزا بار مزد و ایما ریخته
زان شمع خلوتخانه ام بروز شد کاشانام	خاکستر پروانه ام بر حبیب و بر بار ریخته
گفتم که ای شیرین او لعل لب بر جانفزا	صد چشمه آب بقادر کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکش و طوفان باد بار ریخته	در باد و دل آتش و آتش بدریا ریخته
--	-----------------------------------

مطلع ثالث

ای ناله که تو زدن بر صید جانها ریخته	نگذاشتی اند جهان خون دلی نایخته
--------------------------------------	---------------------------------

با آتش بیکانه پنهان نه پدید آید  
 غلغله در آئینه ام شد مونس دیرینه ام  
 چشم تو کرد از هر نظر از سینه چون بیکان گذر  
 ای غمزه چالاک تو دی غمزه سفاک تو  
 در باغ هر برگ و برگی با سر خوشی دار و سری  
 حرف تو شیرین دعا چون جان بکار گزیده جا  
 آن سید عالی نسب و انا ز دای القب  
 آن شاهد یوسف شیم که عین الضامن کرم  
 آن سایه ذات احدی سایه عمر ابد  
 چنانکه شد جان آفرین با شمع او غلغله گزین  
 از بوی او هر مرد و زن بالید بر خود صد چین  
 با جلوه رنگین او اگل کرده برارض سما  
 از نور آن روی چو مبه پای نظر نژد بره  
 در عرض شوق التماس کردیم پیش گرو سر  
 هم کرد پایش قوتیا و روید اهل ولا  
 شد با جد و شاد او قدم چون رنگش بوی هم  
 طرز سیاه و جهان از سینه یاسینش بیان  
 در دیده اندکین خاکست از بعض فکین  
 تا و جهان شد جلوه گریب لرزه بمیش نگر

شمع کد این مندا آتش بد لمار ریخته  
 دماغ غمت در سینه ام خون تبت از ریخته  
 شکران شگافم در جگر چون تیر صد بار ریخته  
 از طلقه فتراک تو بر خاک سر مار ریخته  
 ما چشم مست ساغری بر رو گلزار ریخته  
 گویا حدیث مصطفی لطف مسین ریخته  
 از شمع علم و ادب در قطره در بار ریخته  
 در دیده و قیوب هم خواب زلفی ریخته  
 بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته  
 بال پر روح الامین پروانه آس ریخته  
 آدم زباغ او من و جیب خود از ریخته  
 از رنگ خود نیزنگ ما در کار اشیا ریخته  
 در دیده مردم نگه چون ذره اجزا ریخته  
 و جیب او نیم دگر بیتاب خود از ریخته  
 هم خاک و تنش خوابها و چشم اعدا ریخته  
 شیر و شکر کی کیف و کم فانش بیکبار ریخته  
 طر طکار و جهان از طای طار ریخته  
 در سینه اهل یقین غم تو لا ریخته  
 کز بیتش دیوار و دیوان کس ریخته

گردون نشوینمای او شد قمری شید آ او	ناسروبی بهنای او پر تو سبب الارحیت
هر طایفه فرزانه شد ز اسب تنان بیگانه	دام هوایش دانه در راه عشقارحیت
و غش بد کرد و خطا بهر گداز دل صلا	چون موم گرد و بر ملا فولا و و خارا رحیت
خوشید از تیغ برین بر خاک می ساجیدین	ناسروانش بر زمین نقش کف پارحیت
از شکسته فیض و زو شب طبیب لسان شیدا	از بسکه شکسته زاب لب در منفخسارحیت
فیض هوا او نگر کرد اعتدال بهدگر	در عرصه جنت شمر هر شاخ ملوبی رحیت
جان آفرین انس و جان قاتل نفی عیان	یاسایه او توان بهنای او را رحیت
یکتا میش کر سایه هم مانند آهو کرده رم	یک لحظه ملوفان عدم بر جان بهنای رحیت
از تیغ او بر شک و تر از بسکه شد زیر و زبر	و شمن بجای سر جگر در قلب بهنای رحیت
شوقش بکام خستگان و روان و مدینه	عشقش بدان زیان سودا شکار رحیت
هر چار سونا که دوم بهیا اشک خود شوم	اینک بکوی او روم پاشیده ام پارحیت

مطلع چهارم

ای جلوه ات می در گلو بی جام وینا رحیت	آب خضر اندر سبزه باوسه سیمارحیت
---------------------------------------	---------------------------------

مطلع پنجم

اصل لب آب و لبها و کام جاننا رحیت	زلف تو در جیب صبا بشک مطار رحیت
-----------------------------------	---------------------------------

مطلع ششم

برق عتاب بر عدد و گراش الارحیت	برگی نیا به سجود از خلش الارحیت
ای تاج وحدت بر سر کان حقیقت جوهر	از نور معنی بکیت نقاش بکیت رحیت
از خاک آید از ریح آتش بهباد آسخت	در پرده جانیته کین شمع زیبارحیت

ممکن بود همیشه به هم تا صانع لوح و قلم  
 تا صفت از جان و تن شد مایل صورتش  
 ای از نیسان کرم و سبزه چرخان اتم  
 رفتی چو برانج سما از بهر و پدیدار خدا  
 فیهن تو کردی ارزانی با کعبه آباد است  
 ای صید است از آهوی زرم تا تیر نازت شاد  
 تا شیشه است از شیشه افروخته غلیظی جا بجا  
 لطف تو از آب یاقوتی که در جام افشاید  
 مهر و خطابت بار داشت بر اتم گلزار ما  
 چشم و دل ایقوبت را از ویست صریح  
 از شوق تو هر ساد و رنگین کند سجاده  
 چشم تو گاهی از غنچه با وصف پیر و پند  
 گاهی با لطف بیشتر بگانه و تن در یک نظر  
 در امر شکل خشم را هرگز نشد یک عقده و  
 در دامن هر نیک خوبی و نیت و بی حقیقت  
 سر جوش اوصاف ترا بر و ندرستان صفا  
 ساغر نواهی بر زمین تا ساقی وحدت گزین  
 صبا و دیدار نکو به شیشه و جام و شبنم  
 کیست که از اقبال تو بر منصف از امثال تو

رنگ جد و شدت با قدم تو ام چو چو در ریخته  
 ایزد بنور و نور نشستن طریح میولار ریخته  
 دستت بدانان اتم لو لوی لالا ریخته  
 جوشش است اشکها از چشم موسی ریخته  
 آبادیش ویرانی بر لات و عزتی ریخته  
 پنجه پنجه سپید هم گرم قاف ریخته  
 از جبروت افسانها و گوش احیا ریخته  
 چشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسار ریخته  
 قهر و عنایت خارا و راه اعدا ریخته  
 تا از قیص او صبا گشت بگلزار ریخته  
 کوشش لایا و در جام الار ریخته  
 و رکام جان بولب زیر سیل ریخته  
 از بهر عرفان صد گهر پیش بحیر ریخته  
 صد ناخن تدبیر با مشق تو آنجا ریخته  
 باغ مرو و آرزو حکم تو آنجا ریخته  
 تا خالق ارض و سمازان صاف عقیق ریخته  
 بود آنچه و نرو نه نشین زان در دنیا ریخته  
 ساقی بکام آرزو بهر قوت تن ریخته  
 گوئی از کوفه مایل تو در طوطی ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوا سه پر زدن  
 شب به جوم در دو غم وصف تو میکردم  
 بگداخت اعضا می زخم داغ که از این دم  
 ام تشنه دم در رخ جان کین ناله آتش نشان  
 اندیشه ام شد سر لبه خوا باند خون جگر  
 مضرب تا خود شد دم کز پرده جان لم  
 آری منم استاد فن حاسد چرا بخد زن  
 سحران سحرانی منم خاقان خاقانی منم  
 از منی ست این گفتنم اینجا نمی گنج منم  
 بخواست آمد بر لبم درستی و آگه نسیم  
 شب و آتشم در انجمن خوش خلوتی باخوشن  
 از اشک چشم پر شد بر دامن داغ جگر  
 شوق از غم در دو درون صد آرزو کرد و چون  
 هر دم بی تغییر خود در حلقه زنجیر خود  
 چون لعل کرده سر لبه و امین بخون نشین  
 گل بر سر آه سحر از خوان ناچشم تر  
 از ساقی شیرین دامن تا یافتم رطل گران  
 و سحبه شکرش همین که عاجز می دم جبین  
 من گره کردم در خفا او خنده ناز و بر ملا

خاکسترش در گن آن شمع زیبای خفته  
 وصلت هر حرف از قلم در وقت نماز خفته  
 تافک من در قلم این رخت را رخت  
 از نیتان استخوان سوزون سر بالا رخت  
 کین نکتة از جان خوبرو محبت زیبا رخت  
 این لغز سنجیده دم مرغوله آرا رخت  
 از خانه من این سخن گری محابا رخت  
 حسان سلطانی منم از خانه دُر مار رخت  
 و خوشن گنجیدم پاشید و رسوا رخت  
 کین گفتگو سنجید و ام در فارسی با رخت  
 طرح سفر اندرون چون موج دریا رخت  
 صد و اندک الماس از پنهان پدید آید  
 عشق از سر کمال برون خست نماز رخت  
 از ناله شبگیر خود جوهر بر آوا رخت  
 چون لاله از داغ جگر گنجی بصحرای رخت  
 چاکلی بدامن جگر از جوش غوغا رخت  
 از غشه و ستم ناگهان می بر صلا رخت  
 از شرم عصیان بر زمین آیم ز سحر رخت  
 سن جع کردم خویش را او مفت رسوا رخت



من سیم یاقوت تر در گریه از خست جگر  
 لیکر کی مارانگر کان غمزه سرکش اگر  
 پیرانه سرو و هو من آتش بر انگیزم چو  
 هم رنگه سرویم ز روشدیم آتش من سرو شد  
 اندام من و صبر تا شد زرد از سرتا بیا  
 وقت آنکه بودم از هوس با آتش خود هم نفس  
 اکنون چو ایرم زده ام در دل نمی آورده ام  
 افتاده ام از کار خود و رسائی دیوار خود  
 از موسیای دور شد شکم به کافور شد  
 از آتش من انگرسه مانده است در خاکستر  
 صفت است و چون فلک جبرین هم روان با تو شود  
 یارید برت از وی سروندال فشتم بر جگر  
 که بریت سپیانه ام صرف می از میخانه ام  
 از تنگنای این نفس بریتم اسباب نفس  
 و نیامید از وفا نقشه است بر آب فنا  
 این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ بو  
 دین آتش مینای من چند اکثرا آتش کین  
 ز او سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها  
 ای خواجهد هر دو سر خاک شمشیر بخور

او فتنه شکم گهر از لعل زیبا ریخته  
 بروگیری زویشتر خون از رنگ مایه ریخته  
 یادهوانی بر نفس نشسته برگس ریخته  
 باو بیابان گروث چون گرد یکجا ریخته  
 این کاه رنگ کمر باو حسیله اعضا ریخته  
 چون شعله بر بهر خار و خش بیباک خود را ریخته  
 آنهم دم افشوده ام بر پاسته و ریخته  
 بر بهر خود کار خود چون مرغ و بیا ریخته  
 جان و تنم بخور شد اعضا هم اجزا ریخته  
 با تنم بروی سبزه خود بی سرو پا ریخته  
 اینک هم تیغ نفس چون جوج دریا ریخته  
 پیری زدنم گهر در راه اینها ریخته  
 در پیشه بیدانه ام آتش سدا پا ریخته  
 بال و پر حری و هوس در دام دنیا ریخته  
 گرداب هر عیش و غنا از موج غمها ریخته  
 می کرده است اندر سبزه ام و زنده ریخته  
 در تازی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته  
 رنگ اثر نای و عا بر مدعا ریخته  
 جز بگفته بیخ جامه گز سدا و ریخته

کلیات شمس

گلستانه فی لغت

نوبهار آمد شکفتن کرده از هر خار گل  
نوبهار آمد که جای نقشه ریز و خند لب  
نوبهار آمد که می غلط دور اندک سفر خوشی  
نوبهار آمد که گمتر خند از بالیدگی  
درین شکفتن اشکفتن نیست هرگز گر شود  
شده مستان گلستان را بهار آمد بهار  
جلوه باو بهاری باده جوشانند ز خاک  
بیکشتی مفت قلع نوشان که در جوشان  
خاطر لب لب بر پیشان گشت باز اندر چمن  
شده گلزار با موج هوا بالند ز خاک  
نوبهار آمد رنگ گلها شده زین خوشبختی زار  
نوبهار آمد او شود و گراوای هر جویست  
سینه را از آب و تاب خوز مرد ساخته  
خری یک غنچه را شکفته نگذار و بدهر  
هر سر عاشق پرانی باشد و می سیکند  
سکند با سینه بیگانه از بس اختلاط  
کفر و ایمان را یکی کرده است جوش این بهار  
شکفته که جوابی آید از هر غنچه چسان

بسم الله الرحمن الرحيم و سلم

صد چن بر خاشتن بالید و در کار گل  
 بر برو و دوش هوا از غنچه منت ر گل  
 بر بساط بخودی از خنده بسیار گل  
 در بر اندیشه و لب یاری گفتار گل  
 غنچه زلفش و تصویر بر و یوار گل  
 ساغر و در زنی و دوست چون خمار گل  
 به چو جام از آب آتش رنگ شد شاد گل  
 شاد گلابی غنچه و سپیده میوزار گل  
 بر کج بیت فرا هم کرد و دیگر بار گل  
 رنگت آب آلوده از آتش بر تبار گل  
 شسته شمع آفتاب از باد این گلزار گل  
 عود دستان فرستد و جهان صدار گل  
 گویند آب طلال کرده در زنگار گل  
 نظم هم گرد و موج گردش بر کار گل  
 تا بخون بلبل نو بشکند تا مار گل  
 گشت رشک سلوا با قوت سینا کار گل  
 رشته گل رشته کرد از سبزه و زار گل  
 هر چراغ لاله تر کرده در کسار گل

کلمات شصت

بر بساط کفر و دوش افتاد چون بیار گل  
 کافر و شان تا هم چیدند در بازار گل  
 سبکند از بال و پر به جست و یار گل  
 زانکه به چرخ دست صبا و من و سبب زار گل  
 ریخت خون ناله دل و دیده خونبار گل  
 خود سر پا گل کرد گل جامه گل دستار گل  
 سر کشد زان رو به رنگ و رخ دل انظار گل  
 به سبزه ز گشتن بر رویت ز به عیار گل  
 چند باشد از بخت شمع بر دیوار گل  
 عشوه و حبیب نگه ریزد و دم رفتار گل  
 بهیچ من قطره خون و بروی یار گل  
 غنچه پیکان بهیچش از گل سوختار گل  
 ای زمانه پنهان که زخمه دیوار گل  
 و چه خوش باغ و بهاری کرده از بهار گل  
 بر سر خاک مزارم ریخت از شکار گل  
 بار منتها سده از خاک من بر و ار گل  
 در جوار ست اینک میماند بروی یار گل  
 در خیال رو کا خوش کرده ام ناچار گل  
 اندرین مومم بهالین من بهیچار گل

نار بر و چن را خسته کرد آب سفر  
 بلبلان را در قفس به بند صبا و ان زخم  
 بلبل مارا هزار افسوس در کین قفس  
 در من نظاره ام رنگین بد باری نشد  
 صبحم کن بلبل شاید سفتیدم این نخل  
 ای وای غنچه زلفش سبیل و خنجر گل  
 لب که دارد رخسار و رخ عشقت در جگر  
 از فسون رنگت بود آینه گوش تو شد  
 شمع گل را شمع بشکن از قور عنائی تو  
 هر گل گشت چون خیزد و سر و دانه تو  
 خوشنما افتاده است از آتش تاب سن و شش  
 گل کند از غنچه گل دین نازکی جامه کرد  
 از شکاف پسته سوزان دل به خونین  
 بهیچ گل پاک گریبان تا بدان نیستیم  
 بسبب بر شد رنگین من شسته است  
 گفتش من بهیچای گلزار یاری دیگرم  
 گفت شمع من قیچی و قیچی و اید است  
 اندرین گلشن بیاد رنگ و بولیش زنده ام  
 گفتش از غنچه پیش آمد ترا کاور و ه

گفت کین ماه ربیع الاول است ای بخیر  
 نقش از دل می کشاید چون شفق آب روان  
 و عجب شوق گرم ناز و عاشق در نیاز  
 کاروان در کاروان بگو بهارش روان  
 شهر سیلا و سپهرست کز باغ فنیهم  
 احمد مرسل که در گلشن بجان می پرورد  
 سر و گلزار قدم کز خار خار عشق او  
 تا چون سیرا امکان شد بهار حسن او  
 گر گشته حلقه اش گلشن طراز کن فکان  
 تا زمین را حلقه رنگین او گلزار ساخت  
 بلبلستان مازنغ البصر کز دیدنش  
 گزید چندی شوق او رنگین بساط و چین  
 چار بار افش بکیر و جی و کیرگی خوش اند  
 زان عرق تا اصل خود در پیاپت از رنگ بو  
 خون خود را گزید شهادت و غمش می کنند  
 زان تبسم از دمان غنچه حرفی گوشت کرد  
 تا برافش قطره زن گشته است بر اوج سما  
 روکش خیزانه خشک آندی چون افتاب  
 باو طغش گرد و زو کیست و دفع گزند

زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل  
 لبیکه میگویند با موجبه انسا رگل  
 و شب وصل است بلبل خفته و بیدار گل  
 کرد عالم علم از گل عالم انوار گل  
 میکند باو بهاری هر طرف اشیا رگل  
 تخت جان پرورش چون طبله عطار گل  
 سینه دار و چون دل عاشق نشسته زار گل  
 کرد گلزار و جوب از پرده اسرار گل  
 نه بگردون مهر و نه بودی نه در گلزار گل  
 طعنه زو بر آسمان و انجم ستیلا رگل  
 صد چین ریزد بر امان اولی الالباب گل  
 بلبل از گل رخسار بلبل شود بنیر گل  
 تا شود گلشن طرازش حبت این بهار گل  
 خنده زو بر آبروی لولوی شهوار گل  
 از چه گرد و هر خبر خوابیده چون بیدار گل  
 خنده می ریزد و جفتش از لب گفتار گل  
 ریخت از انجم عجیب گنبد و توار گل  
 اگر گشتی از غم فیضش طوبت دار گل  
 روید از هر شاخ گلبن در جهان بی خار گل

هم گلی خیزد از عقب سجانش تبسند	هم بجای مهره ریزد از سر هر مار گل
شب ز بزم ابله در خون گودازد اغتش	صعدهم بادیده پر خون شود و بیدار گل
گر بصورت تر زبان که بسیرت تازه جان	میکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل

## مطلع ثانی

ای ز ویرت بسکد و از وحشت ویدار گل	خوش را بر آتش می زند ناچار گل
-----------------------------------	-------------------------------

## مطلع ثالث

بر زمین بالیده از هیبت آن مقدار گل	کافش چرخ را شد طره دستار گل
مغز جانها از عجب او موطر شد مگر	مالد از خاک ریت گلگون بر خسار گل
چشم روز سر او بگلین ترانام که روح	ورود عالم پنج نوبت نیز ندین چار گل
تابه لاله اغ عشق تو و مید از رنگان	میورده آتش رنگ مرغ آتش خوار گل
جان خود در جام باد صبا سپه میکند	تا بر دوز بوی خلقت مایه در کار گل
گرم و سرد و خشک تر رنگ و دو رنگی گفت	تا بحسب پشت خاک افتاده یکبار گل
بر داند شمع خود تو بر یک خانه شک	تازه و تر ز آب و خاک باد و آتش چار گل
سوره نورا از حدیث بلبل از پر کرده است	گشتند از آهنگ او خوشتر پیله انوار گل
جانه پر خون خود را بر سر چو پی کند	بسکه از داغ تو شد سر تا بیا افکار گل
گر سپردی با هوا گوی تو منصور جان	سید صید از قطره خوشش شجیل در گل
بسکه جوشد در حیم روضه است نشو و نما	بی بهاران بر داند سایه و دیوار گل
تا زمین شد از بارین جلوه ان رنگ فلک	طوفان چشک نیز تر بر ثبات و سیار گل
و چون گمان کرد منست نه این چو گشتند	تا ناز و بر جلال خوشتر از پسندار گل

مطرب از خواند حدیثی از باربر روی تو  
در خیال جلوه رنگین تو بهیوش بود  
ایکه از باغ شفاعت صد چین افشاند  
برگ برگ گل من باو خزان نصیبت  
رشته ای از رحمت بر سر خاکم کز آن  
گر نیاید از تو چشم گلستان نور نظر  
گر بهمان خوشتر که نذر مالکستان شود  
عرفی و ابلی بنرم شاه و من از باغ طبع  
دسته کرم تا حدیث نخت رنگین در کتاب  
به صغیر طائر قدس ست یارب خامه ام  
بسکه یک نخت از گدازد نشیمن خون چکید  
نکته رنگین بنگ آینه ری خون جگر  
ایکه سیر گلشن رنگین خیالان کرده  
گل گلشن برده گستاخ می نازی شهید  
آن آبسنگ و عابر کش زول یک نغمه  
تا بود و گلشن اسکان سرو بگ وجود

ریز و از هر منی بجای نغمه موسیقی گل  
شبنم آبی ز و برویش تا شود بهشت یار گل  
ز استین منفرت در جیب استغفار گل  
آنقدر ریزد که خون ریزد و بعد زهار گل  
بر و مد از خاخشم زود تر نزار گل  
در نگاه خلق بیکارست عینک و ار گل  
در نه بقید رست گر آید سوی بازار گل  
بر و ام در بارگاه احسان خیار گل  
نظم من گلکده شوق آید و اشعار گل  
کز صبر ریش گرد و از خواب عدم بیدار گل  
از بن هر کوثر گان کرده ام طیار گل  
رجبت از ساخ قلم درد اسن انهار گل  
در کاست تا خمر بیا انصاف و بهشتار گل  
لب بدندان میگذرد از شرم این گفتار گل  
کز نوای مرغ آیین شکوه صد بار گل  
تا بگذارد و جو سب آرد و هست بار گل

تخت را با عالمین با و مقام جلوه دار است  
هست بر رنگه که زین سینه گلزار گل

الهی



ای وای غمت مونس جان گل و بلبل  
 بلبل خجل از نغمه گل از خنده و شپهان  
 را و تو نهادند بسیار گلستان  
 کاهیدین و بالیدین از آن من و دهم  
 صد نیاز و نیاز کس از حسن تو تو گشت  
 هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد  
 به گام وصال من تو با و مبارک  
 آن شعله بدل ریز و این پرده و خیزد  
 زان روزت و خسته و غمت که نبوده است  
 رستم که لبه من و تو رنگ بر آرد  
 زین نغمه که در غمت رسول است شهید  
 سلطان مرسل احمد مرسل که بیافش  
 گلستانه هر غمت الوان که بهار کشش  
 سر و جنبستان حقیقت که بشوقش  
 صد و کسنی که ز تو رسته فیضش  
 آن رنگ ز رخ باخته دین با او پاشاند  
 تا گرم شتابند به سم و دست و گریبان  
 با و غمش در عوض رنگ و ترنم

از شوق تو ز بطی بستان گل و بلبل  
 لال است در صف تو زبان گل و بلبل  
 در سینه نگه میدستان گل و بلبل  
 خسته بدین و نالیدین از آن گل و بلبل  
 گل که در بهاری ز خسته آن گل و بلبل  
 نقشه شکند و رنگ جان گل و بلبل  
 به خلاق تماشا می قسم آن گل و بلبل  
 وای غمت و دلم از غمتان گل و بلبل  
 در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل  
 هرگز نشنیدیم به زبان گل و بلبل  
 آگه نبود گوش و زبان گل و بلبل  
 شد دست و لب سوز و زبان گل و بلبل  
 همان شده و باغ بخوان گل و بلبل  
 بر شاخ مجاز است مکان گل و بلبل  
 افزود و در غمت و نشان گل و بلبل  
 این بود برایش طیران گل و بلبل  
 بدیش به صبا و او عنان گل و بلبل  
 ریز و به دم خون روان گل و بلبل



دایغ غم عشقش بچمن را از محبت  
گرویدرگ شعله سر نخشت نظر را  
شرباز عتابش چه کند میل گشتان  
از گلشن لطفت چو زو باد بهاری  
تا عطر جنت بهوانگست کوشش  
این مطلع رنگین که بدما زده ناخن

ای بروه ز دل تاب توان گل و بلبل  
از هر دو به تنگ آمده خاموشی و گفتار  
شوقی تو اگر ره نمودی که خریس  
در بزم تو گر عاشق و مشوق بر دول  
از هم برین خانه بدوشان نظر کن  
الحق که بود مرتبه مصحف جبریل  
شوق تو بود و نظر وقت تماشا  
پنهان به بلبل بوسه تنای تو دارد  
از شمع جبال نه چو خوانند حدیث  
بوی تو سبک خیز و بیداری نرس  
آن جلوه که از دیدنش آتش بر دازم  
کرده است یکی باره گریبان و گری دلی

آتش زده از بس که بجان گل و بلبل  
از تاب و تب نبض طایان گل و بلبل  
غما شود از بلغ نشان گل و بلبل  
آتش شود از تهفسان گل و بلبل  
بوی ندره غالبه دان گل و بلبل  
انداخته ام جنگ میان گل و بلبل

طالع

مازان ز بار تو زمان گل و بلبل  
نام تو نگجسد بدان گل و بلبل  
جنس طرب و غم زوگان گل و بلبل  
فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل  
ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل  
در گلشن عجم تو بهان گل و بلبل  
در خاطر صاحب نظران گل و بلبل  
هم نکست و هم طرز فغان گل و بلبل  
پروانه نه فهمید زبان گل و بلبل  
دار و گله از خواب گران گل و بلبل  
برقی زده در خرمن جان گل و بلبل  
حسنت شده متاب گمان گل و بلبل

زین جیم که ستاخ بهریت نظر سے کرد

داوند به نرس پرفسان گل و بلبل

و

گردیدن پروانه شب گرد سر شمع  
جان و جگر سوخت برنگی که برآورد  
هر روز نه بر خور دن هم عید فراغ است  
گر شب هم دم هم پروانه شمع است  
فریاد که پروانه شمع از شب و روزم  
شام دم صبح غم پروانه شمع است  
آن نخل خزان و دیده هم که صبا بهم  
داند مرا میوه گر طشت به سنبل  
دور از در آن روضه پسند من و شو قم  
هم گشت و هم فتنه مرا بر دلف دل  
بر سبزه مسکین خوار لطف نگا به  
آواره کوئی تو دل لیل و مجنون  
از دولت تو عیش و فراغ چین و باغ  
حسن تو روح القدس آئینه و طوطی  
هر نقطه که ریزد گره از غنچه شاید  
این نقطه یقین است که هرگز نشیند  
این نظم شریف گلستان شاد

روزانه خموشی و فغان گل و بلبل  
دو روز نشسته شد فشان گل و بلبل  
گوشه همه باشد در فغان گل و بلبل  
روز است انیس دل و جان گل و بلبل  
گرم تب تاب اندبان گل و بلبل  
جمع هم سر شام فغان گل و بلبل  
سیکویدم از تاسیان گل و بلبل  
خواند مرا مرثیه خوان گل و بلبل  
افتد به تبسم نه فغان گل و بلبل  
تیرست تو گویی ز کمان گل و بلبل  
ای چاره گرد و نهان گل و بلبل  
سرشته بوی تو روان گل و بلبل  
از رحمت تو امن و امان گل و بلبل  
عفت تو من شوق عیان گل و بلبل  
کلم بود از چاره گران گل و بلبل  
در دانه و هم و کمان گل و بلبل  
وروده نظر رگبان گل و بلبل

مقبول نسیم چمن کو سے قو با دا گلدستہ سمنی به بیان گل و بلبل	
<p>دل بسکه محو شوق جمال محمد است طول زمانه ازل و مدت ابدا گر وید از ارشاده ابرو سے او و ونیم صافی که جو شرف منور از حجاب آفتاب حسن که مستور کعبه کعبه انوار کرد رویش ز بسکه اندک سستی نسا بود جاسکه بقایا نتوانستند دم زون بیدار بخت آنکه دشمن راه بر نفس غزال مطلق است مرید بسا میرید باش عیال او چو شکر یک خرا عبدیم پنهان ضمیر فاعل مطلق بفعل است تا جی که برود اسم دل و دولت مثال سست قبل نماز که نادر بکار او جز کن ترقی از ارادتی سپاره نبود انجام مقامات بسیار از جوی جواب ناز پیغام بر پیام و طاس با طاب رسید معنی سوال کرد که وید از هر کسیت</p>	<p>ور ویده جای خواب خیال محمد است صحنی و شامی از همه وصال محمد است یک بدر بند و دو هلال محمد است تیر بند ز کعبه سفال محمد است برگ گل ز شاخ نهال محمد است وصل خدا سے پاک وصال محمد است بودن شفیق خلق مجال محمد است و خواب هم همیشه خیال محمد است ایز و شکر و عهده حال محمد است مردم هم چو سایه مثال محمد است هر امر و نهی تابع قال محمد است دنیا و دین گواه که وال محمد است خیر زمانه ماضی و حال محمد است زان رو که وعده بهر وصال محمد است اینجا نه التجب نه سوال محمد است این آیت کمال کمال محمد است گفتند این امانت وال محمد است</p>

گفتند فروغ شعل و خوشید و مندر حیات  
گفتند که از چه یافته تکبیل حبسید بیل  
گفتند که گوش جان ملک بر جدای کیت  
جانهای خسته لبیل الشد اکبرش  
دو پیرخ و هر دو قطب چهل شت پیکرش  
کوثر که خنجر و طلشش آرزو برو  
نیسان که قطره را گهر لبها کند  
درد و دوا کنند قفا خسته که ساینه  
سراج شان سید باین که آسمان  
تنزل را عروج ز شان نزول است  
مرکب و اجل به صلح گراست بهد گرا  
لطف خداست آئینه دار رضای او  
رفتن جرش و باز فرو آمدن بعرض  
بر پیاوست دیده و دل را سرنیاز  
هر خصلت نبی که پسندید کسب یا  
چیزی نخواست از دوز و جهان با وجود آنکه  
هر حال حقین جلوه او کن گسان  
در عالم مثال که مرآت حکمت است  
تنها بهر بزرگ سبب الالهی بر د

گفتند بر تو ز جمال محمد است  
گفتند خوشه چین کمال محمد است  
گفتند بر اوان بلال محمد است  
هر دو صدای حق بلال محمد است  
یک دوز از جنوب و شمال محمد است  
یک جرعه از محبط زلال محمد است  
یک شمع از عباب نوال محمد است  
بر فرق شان زوایا و ال محمد است  
خم در هوای صفت نال محمد است  
تخم ناقصان ز کمال محمد است  
باد شنی که خبک و جدال محمد است  
قهرش غبار راه بلال محمد است  
یک جزو مدح کمال محمد است  
زان ابتداء هر دو بدل محمد است  
شرح متین ز متن خصال محمد است  
هست آنچه از خدا همه مال محمد است  
و هیچ جا که مثل جمال محمد است  
عکس بود از و نه مثال محمد است  
پرواز بر فرشته سبب ال محمد است

الحق صفات خالق یکتا و ذات او تنهاست که بجز حق کون چنان بر او بالای پستی که بید الله گفت اند جان شریف خاک ریش باد اگر بصدق	مال محمد است و مال محمد است برتر از عرش حبابه و جلال محمد است دست در آستین کمال محمد است ای سگ محمد و آل محمد است
--	--

از نادانان که از خدا صلوة هر لحظه محمد و آل محمد است
---

اول شکار تو یا رسول الله باغ کونین تازگی دارد هر گل و غنچه را بود و بگ مژده هر فرشته جاری است دل فراموش کرد و یاد وطن عطر ساید عجب با وضو رفته از خویش هر که در عالم صحن و اهل بیت را دانیم زینت چهار باش دین اند صدق صدیق را نذر که بود عمر عادل است و تپه حال جو و عثمان و دوش نازد شان حیدر همی و دهنبر	جان نثار تو یا رسول الله از سار تو یا رسول الله خار خار تو یا رسول الله هر هزار تو یا رسول الله وز دیار تو یا رسول الله رنگدار تو یا رسول الله شد و دو چار تو یا رسول الله یادگار تو یا رسول الله چار یار تو یا رسول الله یار غنای تو یا رسول الله نگار تو یا رسول الله نیشار تو یا رسول الله از وقار تو یا رسول الله
--	---

کردگار تو یا رسول الله	و اما از رضای شان راضی هست
در کنار تو یا رسول الله	تجربیت یافته چون بطین
از شمار تو یا رسول الله	شان شان سیدشان جهان
گشت زار تو یا رسول الله	شد ز زین چون چرخ شاداب
راز دار تو یا رسول الله	یکچشم نیست جنبه شدک علیم
بهست کار تو یا رسول الله	عاصیان را خردین از دوزخ
گیر دار تو یا رسول الله	کفر را کرد و رسم و رسم
محسار تو یا رسول الله	فراغ آید ز بیم هر که رود
افتخار تو یا رسول الله	فقر را فقر و انمی بخشید
اختیار تو یا رسول الله	بهست در کائنات بر همه چیز
روزگار تو یا رسول الله	از ازل تا ابد ز تو نازد
بردار تو یا رسول الله	روز و شب دو می کنند گردون
جوبار تو یا رسول الله	و جهان آب رفته باز آورد
بی بهار تو یا رسول الله	رفتی و گلشن وقت خزان
لاله زار تو یا رسول الله	گشته و لها بدایع ما تمجید
سوگوار تو یا رسول الله	کعبه گردید بالباس سیاه
از خار تو یا رسول الله	جان درویشان رسید بلب
انظار تو یا رسول الله	دور آتش شد و ز حد گذشت
از غدار تو یا رسول الله	پرده بردار تا گلچینیم

سهره از خاک پای تو جوید	خاکسار تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار نگیرد	بقیة تو یا رسول الله
سید جان بدر دیگر شهید	جان نثار تو یا رسول الله
حسرت جان سپردنی دارد	بجو تو یا رسول الله

هم فرا که خست بکشاید	بدر تو یا رسول الله
----------------------	---------------------

قصیده مستثنی به بحر البیان در بحر طویل بحواله قصیده عبد الواسع  
جلی از روی طوالت بحر و جواب قصیده شیخ اوجده فی رجع و تفسیر  
بزیادت رعایت جمع

آید بهار یزین سرگرم آشوب زین از رنگ گل های چین در خار و خن آشوب گلشن  
گلگون قبال پر پر رنگین انبیا بن از پر تو خود برق زن در خن صد جانان  
آید بهار یزین بهر از حسن لیلان و سار عشق میلان با بیل گل ترجمان  
چین به چین سگران با سرخوشی دامن کشان چنان گل افشان کنان با سبز پوشان  
آید بهار و دان سرگرم تاراج هزاران از سنبلی گل هزاران باد و در افش همخان  
در شرح وصف گلستان بارگ سوسن همزمان و در بر گلشن تو انان با گرس از چشمک زدن  
آید بهار و گلشن اخضر می استر با یاد و دیدن انان صبا از نکت گل عطر سا  
باغ های غمزه و عاشق های دلربا از شاهان مه اقا جالاک تر در مکر و فن  
ازین گلگون قبال و رنگ رنگین او با برین هر دو عاشق گزین محبت گرا



بیگانه نوز و آشنا آئینه بین حیرت نرسانه کف است و دایستی فزا تو به پیشکن  
 سر و چین از خود سری جوید و طبعی همسری ز کس بعد جادوگری سرگرم ناز و لبری  
 از زهره و از مشتری گردید جاز مشتری گل همچو چرخ را پری سنبلیله چرخ پیشکن  
 پروانگی بخشد صبا تا عذرا بپای نوا بهر حصول مدعا پروانه ساز و خوشیش را  
 زان رو که در لبان سر از لاله و گل جای هر غل مغزون گوشت شست و روشن بگلن  
 ناز پری چرخ را با فرو و دیدار آید بلب گفتار ناگل باشکفتن کار را  
 دار و که در گلزار با سر میکش از خار با بالید یکبار از خور می برخویشتن  
 گل کرده از بهر خار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن گل  
 بر هر دو دیوار گل بر هر سر و ستار گل در سجده و زنا گل بستند شیخ و پیرین  
 کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرای جدا اما جدا اشیا جدا اما جدا انشا جدا  
 ساقی جدا صبا جدا اعضا جدا جانها جدا ساغر جدا اینها جدا است اندوشتا و هیچ زن  
 وقت است اگر به خشک تر با هم شود شیر و شک و وقت است اگر شام و صبح و یزد و میل یکدیگر  
 وقت است بالین اگر بالیدگی گیر در ستر و نگی از اثر نشو و نما و بر پیرین  
 از مقدم نور خدا شمس الضحی بدر الدجی نجم الدیدی خیر النور البحر عطا ابر سحنا  
 کلان حیا کوه و قاجان و ایشان علامت شمس بقا مهر ضیا ماه صفا شاد و زین  
 محبوب رب فخر احم مهر خوب ماه عجم عالی منب ابر کرم والا حسب و یا هم -  
 ای لقب عالم علم گنج طرب کین قدم نور طلب فیض اتم عشی مکان شرب وطن  
 پیدا شد از فیضش نگر و زو شب و شام و صبح و یک گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن و بشر  
 و قالب خالی اگر نورش نکشتی جلوه گر بر کن نیاید و می خبر جان از تن و روح از بدن

برگردن آن نازنین چشم کشیدن زلفش بین شام است پادشاهین با صبح خندانان نشین  
 با سبیل است و با سیمین از وصل هم عشرت گویند یا شمع کافور است این دریا به مشک خشن  
 بوی از آن زلف و توان آورد اگر باد صبا هر مروه بر بغیر و ز جاستان بر لب مر حبا  
 لطف عرق بنگر که تا یک قطره او هر کجا با خاک گردید آتشا نسرين مسید و نشین  
 از نو خلعت در پیش تاج کمر بر سرش غیل سوادان لشکرش فوج ملائک چاکرش  
 تقدیر حاضر بر دش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر ستر و علان  
 در محفل میلاد او سپاه رقصه با سب و داما زلف مشکبو مهره منست و بهبو  
 بلبل بگل از آرزو پیوسته دارد گفتگو پروانه باید آبرو از وصل شمع انجمن  
 بر آستان او چین ساینده خواب حسین محزون چه دارد و کوا این که عشق او گوید چنین  
 گر ناکه آن نازنین بنید خوانان در زمین از لیلی محفل نشین ناید بحر محزون شدن  
 غلمان و حوران هر طرف امان نور از هر طرف غیب و حضور از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف  
 ناز و غرور از هر طرف بخشش سرور از هر طرف نزدیک دور از هر طرف سرگرم نرم آراستن  
 اختر شماران هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگذاران هر طرف  
 چاکب سواران هر طرف امیدواران هر طرف چون بن هزاران هر طرف جمع اند و طرفین  
 سر و چرخان کیطون شمع شبستان کیطون گل و گلستان کیطون قصصان خندان کیطون  
 قمری بانقان کیطون پروانه سوزان کیطون بلبل غزلخوان کیطون از شورش دل همچون  
 خضر و سیمیا کیطون ماردن و موی کیطون ذوق تماشا کیطون شوق تماشا کیطون  
 جبرئیل تنها کیطون عشاق شیدا کیطون گم کرده خود را کیطون دارند بر لب این سخن  
 ای سیمان خوش آمدی جهان جهان خوش آمدی شاه جهان خوش آمدی سرور و انان خوش آمدی

آرام جان خوش آمدی گنجینه ای خوش آمدی عین جان خوش آمدی خوش آمدی اوستا گنج  
ای دایره خوش آمدی ای خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی  
ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی  
ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی  
سلطان بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی

قطعه

از بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی  
خبرگان بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی  
اول بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی  
پنجم بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی

قطعه

سید اردا بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی  
آورد از تار فطری بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی  
اول بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی  
پنجم بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی

قطعه

با عارض نمایان تو با طره پیمان تو با زکس قنار تو با برو و مژگان تو  
با قامت دیویشان تو هم با در دندان تو هم با لب خندان تو هم با گریه و دامن تو  
کدورت زگیل صبح از صفا ظلمت ز شب شکانت ساخت ساز غری سحر از دغلتی از اجل از قضا

سرور از دوش از دنیا آب را که تاب از سواد جان جان را که خاک و هر کار از انفسد این  
 ای از صفت ذات بری ناز و توبه پیوسته از راه و هر خاوری از زهر و در ششتری  
 تا گوی سبقت می بری با تو ز روی خود سری گشتی به بری بیک سرش کردن  
 ای و است را هر زبان افتادگان خسته جان طاقت نمی توان که در جهان  
 گر گزیده می گشتی بیک ز خاک گشتگان ز ستم که این خاکی جهان و ستم تر از زانو گشتن  
 فوری که از روز نازل تا جلوه گشته بر نعل انداخت از حسن عمل در کار شیطان  
 شلالت و غر او بهر شکست بتنهال با بیم قدرت و نعل در دوش را ابرین  
 ای مهر و بهر جان گزین از سبزه است درخ حسین آید و درت عرش برین آید که برین  
 ای شایسته نشین بر تخت بهر عالمین ای شایسته روح الامین و محسن تو باورن  
 اکنون به وقت تو گیت سرایه دارم از شرف زین پیش از روی شهنشاه باجم و نوم بودم  
 که دل را گفتم خست که شکست و غمت عیبت کردم تلف در و فیل و گر گدن -  
 که شاه را گفتم که لگای که را را باوشت که بخی را گفتم می آید خاک را ابر عطا  
 که مهر را گفتم که آید از من را گفتم که زارغ را گفتم که باز را گفتم ز غن -  
 از حرم و سودا و خون سیاه شتم در ستر و خون شمرند اسم می کنون آن که از کوفت  
 حاصل شد و سیاه و دل جزو جان جوی خون از پوتم نادر و شایسته کن -  
 دیوانه ام لا یقظم از هر دو عالم غافلم از این جان ابر و سلم فارغ ز تیغ قاتلم -  
 تا بهر دم آب کلم باز کن و مرا گان شاه علم از بهر حضور دلم کافیت این را و رسن  
 ای منظره فخر ای صبح شاه و گداوانی که در شوق چهارمین گذشت از ابتلا  
 چون عین لیب به نور از آشیان بستم جدا بیکانه شستم ز شاکر دیده ام دور ز وطن

کلمات شریفه

از دور و آن استان تکی گم شود و رخسار کنونی مستجاب آن لبر و از دستمان  
ای و تکیه یکسان و تکیه یکسان توان بریدست و پادشاه جهان افتاده ام اندر و کن  
نمیشد و دل جز این از دور و نامم بر نفس هر چه بنفسم پیش و پس هر چه از غمنازیست و پس  
ای پادشاه و ادبش زنده بفرماید هم بر تن کی شستید زنده نفس را در چوبیل از سخن  
در بزم میلاد این زبان رنگباجا بنفشه بیان با یکدیگر در غم بیان معجزه و زبان  
همه بانی و هم حاضران هم سماع و هم مدح خوان باشند و انهم شادمان یارب یکتا نجیب بن  
سجده گفتیم داستان باو بعد از این از رخسار از این سان باو و نشان و کثرت و زنده نشان  
آهنگ بن سحر الهیاء جوید مذاق نگه داران حاسدین زنده زبان جابل نمی فهمد سخن

در شب حضرت اسد الله الخالب علی بابین ابی طالب کرم الله وجهه	در شب کرم اگر بهر انتخاب تسلیم
روزی شایسته معنی کشنده نقاب تسلیم	برای رقص و سرودن شبانه ستم
از روی انتم شده و زنده رباب تسلیم	رنگ طره هر شود چشم چسب تسلیم
خورد لبسان خم زان چرخ و تاب تسلیم	بزرگ تار شاعری بی فسر و غم تسلیم
همیشه گم شد از جیب نقاب تسلیم	چون شاخ نرم که از بارش و چشم گم کرد
کمان شده است ز بار و در خوشا تسلیم	ازین که نامه بستم هم از خطا نژاد
چه غوطه نازده و در بحر مشکنا تسلیم	ندید دولت بهر عاشق تا نکشید
سر از روی خلیت سحر خواب تسلیم	اگر رسد زبان حریف عشق تو چون شمع
کش ز دل نفس گرم و شعله تاب تسلیم	رنگ معنی و مضمون بدل چو هم آورد
نشد بدائرة نقطه بار یا تسلیم	دل طبع ازین بزم که بود و رکعت سخن
بزرگ بنفش علیان در افراط تسلیم	

در کتب کمالی سیرم در خصلت که رود  
 و پشت پای نداشت سری نمی بر پشت  
 سپاه بنی نظم نگردد که پیش ازین  
 علی شیر خدا آنکه وصف چهره او  
 حجاب فیض غلام کرم که در وصفش  
 شفق چو سوده شجرف آسمان کاغذ  
 خد کو شورا ایمان که دست قدرت او  
 و سیکه نمشی قدرت نوشتناش را  
 صفای عارض او و تسلیم نمی آید  
 اگر شفاعت او بر تو افکن بهمان  
 بسر نوشت جمال که سواد قدرت و شرف  
 بفرست جلالش مکرر روز از ل  
 شهاب جمال تو زان پیشتر که دست قضا  
 زید و صبح از او تیر تابان شد  
 تویی که قلم عفو تو گرچه پیش آید  
 بخون ظلم کش تیغ تو خط انصاف  
 برات زندگی صوره گر قسم سازند  
 بیم تو چون شاخ بید می لرزد و  
 چنان شکفت ز نام تو صفی کاغذ

از تنگنای خطا بر روی جواب تسلیم  
 عرق فشان بزم بود از حجاب تسلیم  
 نداشت ست مریخ بود از اسباب تسلیم  
 رقم زند سیر لوح آفتاب تسلیم  
 حجاب بخود است و موج آب تسلیم  
 دوات چشمه مهر و گر حجاب تسلیم  
 کشید بر ورق با پیچ کج حجاب تسلیم  
 سیر سجده فرو برد بر کتاب تسلیم  
 که نقش نظم چه بند بود آب تسلیم  
 خط نجات کشد بر رخ عذاب تسلیم  
 مگر ز سحر است او کرد اکتساب تسلیم  
 پلی مسوده لوح از کتاب تسلیم  
 ندید براهی لوح است کتاب تسلیم  
 بلوح یافت ز نام توانست تسلیم  
 گشتی بنامه اعمال ناصواب تسلیم  
 چنانکه جدول شجرف بر کتاب تسلیم  
 بدو رعد تو گردد بر عقاب تسلیم  
 اگر به غیر کشد تریش از عذاب تسلیم  
 که همچو موج در آید تر حجاب تسلیم

پوشاخ گل که چشمم دغوی تازه کند  
چنان بر باد تو: بشب گریستم که سحر  
و زینای تو چون در غور زکوة گرفت  
خیال و صف براق تو که بدل گذرد  
بپای اوی تو راسته قامت را  
چو از خلوت و صفت زبان بیاید  
نغمه کینه غلامی که داغ بندگیست  
ز چرخ چرخ من سحر و در گل و شبنم  
زبان بریده و در گل و شبنم  
خیمه آب و گل است آتش عشقت  
بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو  
همین است که وصف تو بزبان  
بروز مگر که شاعری کند هر دم  
اگر چه پیر دل افسوده ام و لعل دارد  
بلوچ عیش نوشند اجر طاعت من  
بجز مذاق من آری گهی زین نیست بود  
کجاست عرفی معنی طراز سحر بیان  
ششید فکر و فلک که سر بسجده برد  
همیشه که کار و بختی هستی

یوسف نام تو شو به آب از گل آب تسلم  
بچشم و اثر که صفت نیست از آب تسلم  
ز گنج فیض تو شده صاحب نقاب تسلم  
بسان برق رو و بر در شتاب تسلم  
بدل کند چشم حلقه را کاس تسلم  
بر و زیاده و کم لوت شراب تسلم  
کشد بخدا قلی آفتاب تسلم  
که گفته تو به شب چون آب تسلم  
سیرت کنند این جرم ناصواب تسلم  
از ان بنام تو سپیدار و لبت تسلم  
اگر بدست بگیرم من خراب تسلم  
روح ابله دل دارد از اجتناب تسلم  
ز خون سوخته و شمعان نقاب تسلم  
بفکر روح تو خون گری شهاب تسلم  
و سیکه زد و رقم این مایه صواب تسلم  
بکام سیدی شیر از شبنم تسلم  
که همچو من کشید اینک بر نقاب تسلم  
بی ادای مناجات مستجاب تسلم  
سوال نامه احباب را جواب تسلم



<p>بای شرح سوختی مسودان باد          بهام و در دل بدخواه جان پرشته او          کن همیشه ز نام بهار پیرایش</p>	<p>ز داغ لاله دوات و پرغراب تسلیم          گذر کند صفت سنج در کباب تسلیم          چنین طرازی و بیجاچه کتاب تسلیم</p>
<p>در مدح حضرت خواجہ محمد حسین الدین شیخ حجتہ اللہ علیہ          نفی خود در دیده اثبات سازد جای سن          از برای آسمان از صور شیون ز آسمان          شمع و قلم نشین ظلمت آباد اطم          آفتاب انگشت بر لب شمع خود ز ند          پست است از تکلف فی بد اند آسمان          گردادی بود بی نامی که عشقش نام شد          با ده پیاد نام از حوص جام آفتاب          شعله حل کرده در جام و به پیغم رنجیتند          جزعه از وصل خواهم شسته در با شیم          ای کباب لبنت لای خون ناپیشم تر          با خیالش لبیکم ز بیرون و درون          من آنی قدرانی الحق دیده دیدن کشاو          دهم از وز ازل افتاد برواغ صبر          استین افشانه ام از دولت و تیا و ون          آفتابش نام کردند اهل ظاهر و رنه مهر</p>	<p>لا بیک تقدید آه شد آلا ی من          عرصه کون مکان تنگ ست بر غمی من          مو بر اندام سخنیز و ز شیونهای من          پنبه و گوش ست ماه از بیم ابای من          ورنه این گردون خیالی شکار دریا من          دست و پا لکم کرده میگردد در حاکم من          و خرم گردون نمی گنجد بگر صها من          روکش فواره آتش بود دنیا ی من          آب را ریگ روان دریا بدستقای من          کام جان تازه و اگر من ای سلوای من          معینم ناز و صورت صورت از منای من          من ترانی نشود گوش دل موسای من          و انشد منت کش آتش پیر بیک من          سلطنت گردیت از زمان آفتنای من          کر یک شب تابوعی داند شب پیلای من</p>

چون پند از آتش دل جانودنا کرده گرم  
از دلم در بخت ناک تر حبابی بر بخاست  
میروم راهی که بر هر گام چون شوق قدم  
چون پندیم تب من از خوشی تن رفتن بکسیت  
شربت وصل که میجویم که وی همچون کس  
بر دوزخ و از جیم صبح اقبالی که رشک  
خوابش کنی که میدارم شب شب غرق  
مشق توصیف که دارم آرزو کن آرزو  
نام شیرین که دارم بر زبان کن لذتش  
استان کسیت این کن نور و انغ عبده اش  
شوق دیدار که میدارم دو کم که کسب نور  
استان خواجهد و نیا و دین است اینکه بس  
بادشاه کشور ایمان عین الدین که هست  
کوی او گوید که جنت از فضایل گوشه هست  
و دعوی هم آشنائی میکند روح بروج  
از دوش خوشید بر دل و انغ میدار و کاش  
و دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام  
عشقه در نور نگاه افتد ز بهیت بر دوش  
نور عبد القادر و نور عین الدین بکسیت

قین سبب از میان ملک و خالی جاسے من  
سنت نم بر بناد جام استغنا سے من  
فرقم از دست خود افتد بر پیر پسن  
فرق نتوان کرد در رفتن خرق و پائے من  
گرو دارم وزم بگردش که خرواسے من  
وی برام وزم کند امر و زبر فر داسے من  
از ار او تنها سری وارو که گرد و پائے من  
چون قلم غالب تنی کرده است سر پاک من  
خامه سان از هم بگرد و جدا الهماسے من  
میند پناه و باد آسمان سیماسے من  
هست شکستن بر اختر دیده بیناسے من  
ناز و از خاک و درش هم وین هم دنیا سن  
مرش هم نادی من و الی و مولاسے من  
یاغ او گوید که رضوانش چین سپر اسن  
از آنکه باشد هر وقت روضه اش طوباسے من  
بودی و بجا ننگ سنگ بودی جاسے من  
شیشه خواهد می ز جام و جام از بیناسے من  
در پیش نظاره می ترسد که انور و پائے من  
یک نگر و از ندر و دیده بیناسے من

<p>پشت و جیلان و دره است و تزلزل می یابد          خورون یک میوه را البته می باید و لب          سیوه ابرو و رخسار می آید بدست          آینه نیا نشد ز جفت گلک می زایان          روز تا شام را کردم سحر و ریاضت          تا زینسان صدف نام و نشان باشد بود          قوت یکتا را نشان ده در صفات انبیا          رفعت قدر تو گر عرش برین برسد بگو          روش در لطف و رحمت محرم آمد بگو شش          سائل آمد بر در جاهت گراسه قاور می          سائل آمد بر در جاهت غریبی مقله          سائل آمد بر در جاهت سگ کوی بنی</p>	<p>سرشد یکله و کتاب از جوار است من          کام جان را میرسد یک ازت از کتاب من          بزم زنده دوست در جمیع نوشته من          آبرو اندر گره بستند گوهر من          آفتاب آید پی پاچوسی شهاب من          گوهر غفو تو در دامن عصیان من          سایه پیغمبر خود را بگو بهمن من          پیچ بالا تر باشد از سحر بالاس من          هر شوه لا تقطع از مرقد مولای من          خود بدو از غوث الاعظم هم دان تو که من          رحم کن بر حال زارش مرشد کتای من          داستان خود مرانش سید والا من</p>
---	---

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانه

الشرح

<p>هوای کوی اعلاش بهار روضه رضوان          منیر غم آگینش چمن ازینیت و رونق          جلالت شوکت نامش نشان و انوار دین</p>	<p>صفای روی تابانش نگار صحنه شادان          شمیم زلف مشکینش خنق راجت بران          کمال بهت عاشق نشان افتخار جان</p>
--	--

الشرح مع الجانیس

از گشتن ترا خواند کنار عافیت دران	از گشتن ترا خواند کنار عافیت دران
-----------------------------------	-----------------------------------



المشجع	
شجاعت چاکر جایش شهادت فوزه را بهش	عادت فروش و گاهش نجات بنده احسان
تفنا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش	تلاک هر دم بفرمانش زمین شرسنده باران
لبش لعل بخششانی قدش سرو خرامانی	نخش مهر و بخششانی دامنش چشمه حیوان
الاستقاق	
شریت را زخیل کمالش پایه عزت	حقیقت را ز تحقیق علوش رنبه رحمان
رد العجز علی الصدر	
دوران مهر و مروت را یافت از خوان سحای او	تلاک یک یزد چرخان انعام است چون دوران
قسم دیگر از ان	
نشینان او در طوفان گلشن برافشانند	ز شبنم باوه گلزارنگ در بهار گل خندان
قسم دیگر از ان	
عدو را درون آسایش چنان از بیم قهر او	که چون نقش قدم گروید با خاک عدم کیان
قسم دیگر از ان	
خوان نقش سپهر تلک که به سی خواهد	دوران دار و پست خویشتن این سفله چون دوران
قسم دیگر از ان	
خزندگان بر پایه وزند از وی حکمت داشت	که دانش با شد از وی حکمت آموز خردمندان
المقصد	
جهان را گزینا شد حکم عدل او خبر گران	منا و الله بیکیم خانه هستی شود ویران
گر ز دیو چو ناوک از کمان در عهد عدل تو	قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران



المصراع

نخل از بوی تو مشک خشن گردون بهر جوان	نوازی خوشید رفت گشتالی طره بچان
که رشک رسو تو گل را سازد و در خندان	گلستان منفعل از رنگ حسنت آنقدر گردد
جمال طلعت تو غیرت شمس و قمر میدان	جمال لایت تو آیت فتح و ظفر سب گهر
در دین صورت تو سیرت روح و ان بیان	میان بهت تو غایت آرام جان مخفی
بدن با نشسته حشر شسته تو خنجر دل از جان	بالم از دم جان بخشش تو عیس خیل باشد
که باث قطره رشخ بد تو صیحاب شان	و تنها فزده مهر خد تو آفتاب آمد

المربع هجسم بعرض خوانند و هم بطول

مصرع ثانی

مصرع اول

دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان
دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان
دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان
دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان
دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان	دلستان

فقرات شکر که هم نظم خوانند

فراغ دلش او مهر و خشان مطلع ایمان	بجای کریمت بهر حقیقت و معانی بهت
فرید یلد هر روز در جهان بهر دفترشان	وحید العصر یکمائی زبان بهر خبر بهت او هم
گلستان حقیقت باغ اقبال بهر جوهر ایمان	سلیمان جاهه گردون با گداخته آینه قدرت
آلنی تا قیامت زنده باو آیین بگوایمان	خجاست طایب اکنی بهرین نواب و الراجاه

کلیات شریف  
در بیان  
مصرع  
المربع  
فقرات  
شکر  
که هم  
نظم  
خوانند



خاتمه	
<p>اللمنت که از بهر سکوت مدعی پوش          مراد ز ریزه ناست تسلیم سخن سبخی          منم سحران منی و بران این حقیقت مان          مراد دولت نظم خود استنداد و حاصل          منم آن مایه طاعت در اقلیم سمنانی          تکلف نیست و گفتارم اینک فاش میگویی          صوبه که از بعد انشی با من مراض شد          زبانم را نمی فهمد کسی پیش که و آورم          حکیم منی ام فرمانده حکمت که فکین          سروش غیب اما می نامیده است نظم را</p>	<p>لکار و دعوی کیتانی من زیور بر مان          فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان          که می ناز و بد و شکری خاقانی و سلمان          و و عالم که و منم در بکا آن بود ارزان          که چینی یقین و انش زخوان عظم من لثمان          که حسان العجم بر بس گفتارم بود نازان          که با یاکم که با وی و انامیم این و سلطان          که من از بهر فوای خوشیم فخر هندستان          خاک هند ریزه داری و خطه بونان          سوز اگر تحفه لغیر منم ز هندوستان سوز ایران</p>
<p>شهید اشیبه تواند جهان نبود مگر روزی          کشد ملک قضا و قدر تو بر صفه دوران</p>	
در مدح قاضی صادق علی خان انشت	
<p>طرفه فطرت که از دعوی کیتانی بسم          آن کی آمد و کوس من الملک فدا نشت          منم آن خانه بر انداز طریقت که مرا          منم آن خسرو عالی که گدا س گویم          منم آن وادی تفسیده غریب که از آن</p>	<p>عشق را منم بیاض شده و حیت و دم          که مرا سلطنت ملک حدیث و قدم          شیخ و دیر گنج بد بهر من بجرم          بود ریا نه فروشد دعوی سید بسم          رحمت آبله و نماز کشت نقش قدم</p>

کلمات شریف  
 گل رخسار گلستان دلم مجروح وصال  
 شور من گرفتاری سلسله جنبان جنون  
 وقت آنست که از صولت بکینایت من  
 حسن زین قصه جانسوز برآشفقت و بگفت  
 دعوی سهری من ز کجا مسی دارم  
 بهر زین قسطه سیه بهر خویش میبزم  
 ستم آن جلوه خاتون ارادت که بود  
 منم آن شمع شب فروز حقیقت که هست  
 در شبگاه ارادت که مرا ز ازل  
 گوشت عارض امکان وجودم زوجوب  
 نقش الله جمیل که بلوح هستی است  
 شبه نیست که خلاق خلایق با من  
 بلیغی که خدا هم بپایش شیدا است  
 که تو در خواب سیه بختی خودی بودی  
 عشق از دیدن من خیزد و آن دل و جان  
 و لعل من گرفتاری سلسله جنبان جنون  
 گردن ناز بر افرازم و گویم پس ازین  
 عشق گفتا که معاذ الله ازین کبر و غرور  
 بر حکمیکه بود بعضی خرد و رکعت او

۴۶  
 رنگت بود یافته از من چمن شادی و نسیم  
 حسن بیدار شستی گیسو از خواب عذرم  
 با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم  
 که برون می نمی از جاده انصاف قدم  
 وین ندانی که ترا هست زین قدر و قیسم  
 که یون قاضیه دوست متوج صد و دو عالم  
 چشم شاد و صورت شاد از عالم که حسرم  
 فقر تقییم شرف بر سر ذات عالم  
 صبرم حکم قضاوت در آید قوام  
 بنی برین حسا و شه ام عسقم قدم  
 خوش و لیلی ز پی و عویم آمد محکم  
 الفتی دار و دو او صاف مرا کرد ر قلم  
 چه بیتی که ز لیلی است کنیزش همه دم  
 اگر عالم نشدی شمع شب افروز قدم  
 حالتی هست که از بهر تو گردید عسقم  
 در بهولیت که گرفتار شدی از ر و غنم  
 که نیاز تو بت از من نزد دم که منم  
 تو داین مدح فرمودان من این نیست فم  
 بخدای که دهد با من و تو الفت بسم

بدل افکار می نمودن که حدیث لیلی  
 بجز کلامی نداشت که افکار او  
 پیش بجز افکار و نگارشش که مدام  
 بجز کلامی نداشت و نه جانب از که شمع  
 بنواختی بلبس که زنده یاد حسن بن  
 بجز قمار می عشاق و پرستاری شوق  
 که اگر عذیب بن با ننگد او بسیار  
 دیده را او بدیدم خصمت افکاره شوق  
 که قیام و کنی از قلم من عشق بر او  
 فاضلی حکمت شمع عشق مساوی  
 اختصار پنج نام هر چه عظمت  
 از جهانگیری ملکش ز عیب تا بحکم  
 که از او بدیدم شوکت و شانش در او  
 سیم فردی که بدورش بجوی هم نرند  
 خضر دوران قدمت که ز آغاز ازل  
 وقت آنست ز خاصیت عدلش کامروز  
 صورت یاس بیوی نپذیرد از یاس  
 کار با صانع قیامت ز بسبب عهدش  
 زهره گاو زین آب شود از بسببش

بر زبان ست زلفی غم او تا آیند م  
 سبب شهرت شیرین شده اندر عالم  
 کوکشان سوی بنارس بروش جذب غم  
 هر شب از دایغ غمش سوخته سر تا لب م  
 صبح و پیرین گل شکند حصار الم  
 بشیر باری جان و دل چشم پر غم  
 زنگی و دوو نماید پرست و حور نسیم  
 گوشت روی بهارست چه قیرو چه قیسم  
 تا با انصاف و بدست خداوند حکم  
 زینهای سن و تو قبله اصناف الم  
 گوهر دولت و اقبال می اوج کریم  
 داد و بخشش خورشید قضا چتر و علم  
 ملکات باب هنر مرتبه رایت جسم  
 زرو باشد ز غم بهت او روی درم  
 بهشتش بخت از تیغ بقا خون عدم  
 باغن عیش خراش بجهان چهره غم  
 شکل امید شود منتهی حد ناز و غم  
 اگر رایج شبانی شناسد ز غم  
 غضبش اگر بر سر کوه زند تیغ دو دم

و در این چشمه نور شید بر آرد و محش  
 چرخ چون پنبه بر هم زده از هم پاشد  
 بهشتش را گذر افتاده و از موج حباب  
 خند این دو کیفیت که انکار و قبول  
 بخشش است که ز پاشد و پوشش ز کسان  
 بارک الله ازین شوکت شانی که بود  
 عشق آنقدر بر گشت باین مدح و ثنا  
 که چه مدح و ترجمه من و توست خفته است  
 بعد از معجزه کبریا بش کاه مرو ز  
 حاکم کشور معنی که در استلیم سخن  
 وانش آموخت حکیمی که سبب به عقل  
 قلوب لفظ از روح معانی دریافت  
 رفت اقرار خداوندی او کرد و نخست  
 هست حقیقت گر آئینه معنی قلش  
 و در بهشمل مهرست مآدش زار و  
 فکر او بگریز است ز غیب آستان  
 زاده فکر پاکش همه روحی است لطیف  
 انظم ترش چون بود و معبود عالمگیر  
 گشت میراب ز غیب کده و پویشش

اگر بی میر فلک حمله کند چون ضیف  
 خطه لاک قهرش چو نشیند در سیم  
 وید بر صف و دریا قسم لا و قسم  
 نیست و عین غلام شیده ارباب هم  
 فی هو دریا خط موج کشد در قسم  
 هفت تیر عثمانش حکیم مرغ خدم  
 حسن گفتا که مرا در تو ازین فهمیدم  
 لیک یک نغمه سراییم بچوبت من و هم  
 و هم او جان بختن سپید از نای مسلم  
 سکه خوانند با شش ز عرب تا عجم  
 و یک طرز حرکت میکند از نبض مسلم  
 و هم جان بخش مسیح است لقا بش همدم  
 معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم  
 عکس مضمون ز رخ صفحه نباید هر دم  
 شد سواد و قشش سده چشم عالم  
 فیض روح القدس نیست با و چون مریم  
 انظم او آمده با عجز عیسی تو را م  
 روشن ازیر تو نورش ز عرب تا عجم  
 نگه دیده او را که چو آینه در حرم

فوج فوج است و زان معنی و لکشی سر سبز  
 موج و موج بود و سطر صید حلقه لفظ  
 صرعه نظیر که بر یکدیگر افتاده و درست  
 عقل پیش خویش باشد و لا تقبل  
 بکاستان جلالش نرسد باوصیا  
 و خود حوصله ام نیست رسیدن آنجا  
 انقض بر دود و دست و گریبان فرستند  
 پرو حضرت ممدوح رسیده و ل  
 بارگاہی که بر او پیش نبرد بال ملک  
 بارگاہی که اگر رفت شانش نگر و  
 بارگاہی که ز خاصیت عدلش امروز  
 بارگاہی که ز جواروب شمع خورشید  
 بارگاہی که شب و روز در دوسه لاف  
 هر طرف کوب اقبال با گردانش  
 و ام کردند نگاه از دل و دیدند از دور  
 سند افروز تجل صفت مسد منیر  
 هر طرف علم و ادب عقل و هیئت و پیش  
 انقض نام شنیدند و در آمد نظیر  
 دور باشی چو شنیدند بفرمان ادب

همچو حوران چین پوش گلزار ارم  
 معنی دور و فاصل قلش کورتم  
 بهر سراج قبیل است تو گوی سلیم  
 علم از وی مثل صفت لایم  
 از داند پیش پای نگاه ششم  
 گر تو خود میروی اینک هر من است قدم  
 از بی رفع نزاعی که در آمد بر ششم  
 بارگاہی بنظر آمده با جاهد و ششم  
 تا در او نرسد و هم و قیاس آن دم  
 تاج خوشی یافت از سر هر چه سلیم  
 همه گردن خفته در آغوش طرب گر غنیم  
 آستان روی او کرد فلک با قدر ششم  
 گویند از سرب یگی شیر احبم  
 پیر کردن همه دم در صد و طوفان خیم  
 صورت نور مجسم سیر بر محکم  
 تکیه بر بالش تنگین زده از ناز و غم  
 همه در خدمت او بسته که همچو خدم  
 آفتابی بنزدان شد و خیل ششم  
 پای جنبید ز جاهد صفت نقش قدم

چو پیش رو او بیت شهر آمو ز خند  
 محبتش و غریبش در دور آمده اند  
 هر دور اذن حضوری شد و رفتن از خوش  
 عشق را وید که سیری است حقیر و لاغر  
 تن کاسیده برنگ برگ اندیشه نزار  
 و برش خرقه صدر رفته که در بر تارش  
 همه تن دیده چو آئینه و از حسرت یاس  
 مستعدان لبیک برندان ملاحت فرسود  
 همه تن آب شد از آتش شتی چو حساب  
 که آوازه دیدن گمرازه گشت و رفت  
 سوخته شد آتش دیدن و شدت در و  
 چون پند آتش پنهان نشستن خیزد  
 دیده غبار زده کش باوه اشک گلگون  
 سوخته شد ز غبار و برنگ طغیان  
 خانه بر دوش بود و گشت رفتن پراو  
 سوی نرو لیده و بیهوده گشتی بر دوش  
 حسن با عارض تابان که بوضفش خورشید  
 زلفش چو قو گوی که نوشت ست قضا  
 چشم غارتگر جان و مفره برهنه بر دوش

کای میراث تو فرمان قضا از آب عم  
 که غریب است در بسج و عوی کیانی برسم  
 هر دور از غریب نهاد بر سر ز روت برسم  
 خشک است و برگ بری صورت نخل انتم  
 تا توان چون نفس صبح زانده برسم  
 تا چون غصه فرو رفته و بید و شست و غم  
 تنک بر قره غلاییده برنگ ششتم  
 هر چو بر شده زنجیر در آن سنج  
 هر چنان با نفس خود و صفت و جبهه یلم  
 در چکیدن صفت قطره چشمم بر ختم  
 تن خالی همه با گرد و کورت عینم  
 تا استون نشستن خرقه ز نقش قدم  
 زخم دل شده آب و غم خست بر دوش  
 و رخ سودا زده زخم جگرش را بر دوش  
 آبرورینه چون اشک بدلان الم  
 همه وقت نظر یاس ز سر تا قدم  
 کرد بر لوح سحر سوره و اشک ششم  
 شب قدر و سحر عید خط و قوام  
 گمش آیه پیام قضا سے مبرم

خاک را بکش مان سیدی شوق  
 کوی ندان و در میان که جگر خون از آن  
 خفته غمی است قدش کنز چمن جان بر خاک  
 منقل صبح قیامت ز بیاض گردن  
 بسکه چون آینه صبح زنده دم ز صفت  
 بتوان بست به صفت کفش نقش خیال  
 شیرین صبح شربت ز نور متاسب  
 پیکرش بخفته قالب کافور بهشت  
 برود استاده و حیرت زده چو پای و نور  
 یکی از غنچه ناخوابسته گلستان بهشت  
 هر دو را پیش نشانید با غزلت نام  
 پیشتر خواند و بفرمود که مان عرضه و بسید  
 عشق و بسید زمین ادب از غمز و گفت  
 یکقام دشت ختن گشت شام من  
 گفتگوی که بتان را به نگه می باشد  
 از تب لزه بیم تو بخود می پیچید  
 بسکه ز غم تو افتاده به عالم زلال  
 خاک کوی تو ز گوش گل چشم ز گیس  
 خنجر که گدازستی تو حکیند

ابر و شش از شکم هم خنجر بسید او و ستم  
 گشته پان کسی چون شوق و شام به ستم  
 عمر چون سایه بهر گام خستد زیر قدم  
 خیل از بسید صافش ستر آینه دم  
 از شکم پشت بودید شده و از پشت شکم  
 توان بست به صفت بیاد و شش راه قدم  
 تا و آید به وجود این صفت و ششیم  
 به شش نیمه نور ز سب تا صفت دم  
 هر دو دست و نعل به صفت شادای و غم  
 گوید از شکم بکفت نذر و ان چون ششم  
 بهر لقی که بود و ششیم از سب که دم  
 صورت حال که ز شش توان گفت و نه گم  
 کای خدای و نذر و ان و رس سب و قلم  
 تا ز تو شک نشان شد قلم غالیه دم  
 از هر یک صفت می شنود و جد از دم  
 چرخ چون ریگ روان گلی به صفت دم  
 فتد از طاق دل بر بهمان یاد صفت  
 مرعی به صفت می بر دو عیب صفت  
 سینما بدیده دم چیده ششیم و دم



تو ن ایامه تو قدر تو چه داند که سگ  
شهرت عدل تو افتاده بهر شهر و دیار  
حاجت دل که کشیدست در این در تو  
حسین ایامه تو آنست که از روز اول  
ای که چه قدری صاحب نظران می خواند  
سوی ستاره شدن از و با رنگ منور  
یکه از شوق نای تو صبر بر قسطنطنیه  
صفحت بر تو و رنگ آینه عدل  
بهر هم خاصیت تو نکرده و دارد  
ملوکای عدل و راجع به سلاطین کرده  
باغ خلعت تو چنان که کلماتت دارد  
نمخن بود تو صد غنچه مشکلی و اگر و  
سید عشق زده در هم و فدا را بر باد  
این تنگ حوصله خواهد که به از این جهان  
عشق چون خجسته احضار گویان در پیا  
و غر که در خاک سو و مشهور اند مشک  
خوشی و ادبی دل و شست زنجیر سسل  
نگه دست و حرمان همه محو دیدار  
کلیف شوق وصال آینه و اجیرت

فرهی را با شفا هست نشناسد زور هم  
هشت آوازه اش آویزه گوش عالم  
نکته سنجاق منور تو کنون غرضه و هم  
اگر قصد و ز پیدایش خلق است منم  
من اگر او دوست تو بخویم چه کنم  
پاخش و که ای زبد کار با سبب هم  
تو با ناطقه نبشده زبان ا یکم  
شوکت عدل تو برین بنیان ستم  
شکرستان شده از بسکه بلطف عالم  
نوشده و مبتدل شده با شربت شهم  
که سلیمان خرد از مورچگان قوت شهم  
توان بست اگر قافیه لفظ ا هم  
کف افسوس پیش تو از ان می عالم  
قدر و لداری یوسف نشان کرد و کم  
ناله از سطح زمین تا خاک و داشت علم  
ارشد و او بنو نایب دل شورش هم  
که بگوش هم آهوی شمن خورد و هم  
که بخا شمره چون ابله پییده هم  
کلیف شور جنون سلسله جنبان هم

سرسورید ز صواب است عبت با سامان  
 چه داد و نگواهی که ز آغاز از دل  
 حسن هم گم هم صف از لای قهرگان گردید  
 سر چون دوست دست نکه ناز سپید  
 خنده و زوید لای جان خیزان حضرت رسد  
 کی طوفان عشوه بیاک بتاراج گرفت  
 کی طوفان غم و سفاک بخونریزی خسلون  
 خم ابرو چو گواهی بارشارت و رواد  
 قصه کوتاه که چون ختم شد این بحث نگویند  
 هر دو وصف منتظر استاده دوران معادل  
 حاضران محض خبر که ز آغوش از شعور  
 به تن گوش برآورد که از پرده غیب  
 بعد ازین سر حکم حکم چه هست فرماید  
 طاعت فیه که پوشت و منتهای کبریت  
 و در میان همه آن و او کس ناز نیاز  
 ساعتی سرگر بیان تفکر به نشست  
 پس فرمود که صد مرتبه از روی قبال  
 یکه عشق گران نیستیم از تمکین  
 عشق منیر که ز آینه حسن است بپای

دل غمناکیده بغیر او خیزان سوخته و دم  
 عشق را سلطنت ملک و شاه است و قلم  
 که از آن ملک دل شده در هم چسبیم  
 زار ناله می رسد چاکه درین مردم  
 قره جنبید خرو گفت که من هم رفتم  
 صبر و دین و خود و طاعت و بوش از عالم  
 محشری تازه به پا ساخته از جور و ستم  
 کفران و پرشد آرزو و ایمان از حرم  
 حجت بر و در و در و در آمد بر قسم  
 تا چه انصاف کند قاضی به شهادت شیم  
 نشنیدیم چنین حال غیب تا آیند دم  
 چه رسد فرود الهام دین امر ابریم  
 که شود ملزم خصم و که شنید ملزم  
 صدق از ایت قاضی که گشت باید چشیم  
 هیچ نمی بخشیم از این ز سر و ز کرم  
 که ازین هر دو کرات حق قضایست بخشیم  
 تشبیه هر دو بهیران شود غیب دم  
 که دل غم و گران و اندوختن به و انهم  
 عشق بشماره معشوق جمال است ششم

شیر عشق بلند است و بلند است و بلند  
 حکم و اگر که است که از بند و از دل  
 جگر عشق بهر آنکه در آمد ناگاه  
 و آنکه ناله خاص فیض قدسی است  
 حسن شد که عشق بود آب گسار  
 محسن فیض و خط و عشق بود طوطی بهر آن  
 حسن نفی بود و عشق بود سست آن  
 حسن شاد است بود و عشق شاد است  
 حسن نیست است بازار و خیر عشق  
 خیری بهر بازار جلوه و است اسطق  
 گاه سودا شد و اندر سر شوریده است  
 گاه زنگی شد و زهره عشاق پرید  
 گاه با نده گل دست و نعل بهر بار  
 گاه چون حسن ز سر ابد هم عیش سرور  
 گاه تشویش دل و خط و گاه تسکین  
 با لب گشته هم آغوش و غم دوش بدوش  
 گاه یوسف شد و در اسر باز از فرقت  
 شان و شد شد از عشق عیان و کثرت  
 نظر عشق و رخ حسن بود آب و گسار

که بود و با آنکه او پادشاه عشق  
 عشق بهر آنکه است ایام و هر دو عالم  
 روح یا حسد عشق شوق بهر آنکه  
 منزل عشق بود و بهر آنکه  
 و بی آبی اندر و بهر آنکه  
 حرف بیکار بود و هر دو صورت و قسم  
 عزت و عظمتی است بر اهل تسلیم  
 گاه از شیر و زبان لطیف کلام بهر آن  
 مال بی میل و بهر آنکه  
 و نیکه نیکو عشق است عیان در عالم  
 گاه آبی شد و بهر آنکه  
 گاه اشک شد و بهر آنکه  
 گاه و چشم خزان گر ز اشک شبنم  
 گاه چون نوش عشق آید بهر آنکه  
 گاه خود زخم جگر باشد و گاه بهر آن  
 بهر آن که بهر آنکه  
 که ز لیا شد و هر دو بهر آنکه  
 گفتیم این رمز حقیقت بکنایت فافهم  
 و بهر آن که با آب نشیند بهر آن

حسن بایل شوق اگر می عشق است خور  
 سیکش از پادیه بی کینت چه خط بر و ارد  
 حسن بایل است که پیش از قطاره عشق  
 الا هم طریقه و کت و داند هر کس  
 است نیست اگر دیده حق بین باشد  
 وین یافت ازین نکته که غنچه رسی عشق  
 نه و در زیر لب از ناز و به انداز حیا  
 و به عشق بهم آغوش مشت یکش او  
 حسن بایل چون شرر آید دل عشق مشت  
 عشق حیرت ز جلا چه بخت از آتش  
 جلوه حسن بایل بود و همان حیرت عشق  
 تاب خست همان حیرت نظاره همان  
 اندران حکم بر فاست خورش از و لعل  
 شور خنکین شده از هر دو دیوار بلند  
 آن کی گفت به حیرت مگر الهام است این  
 و آن و اگر گفت که نوعی است از اعجاز مگر  
 هر دو کردند و ظاهر مناسب ممدوح  
 از سخن تا سخن است لب عالم با است  
 یا و کار تو بود و نظم شریع سکین

باطل فیکر بود شمع با شمشیرم  
 حسن بایل عشق چه بان دل بر و از جوهرم  
 عشق بخت وین عطر زبان چه دارم  
 که حال است جدا کردن این هر دو ز هم  
 فرق از هر دو چیز این نیست که شمشیرم  
 ناگو نیست و همان به که باو مسلح کفر  
 کرد و در دیده نگاه که نیاید بر شمشیرم  
 حسن بایل چون مرد یک آید کنارش خشم  
 کین که تا نکشاید و گر از حیا نروم  
 که بتظیم نگار از سر جان بر خیزم  
 به چو فوری رخ خورشید و نگاه شبنم  
 شد یک آن نه نور و نظر هر دو یکم  
 که ندیدیم چنین را بطریقی شایسته  
 که ز بی عدل و حق و او خوشتر است حکم  
 که درین امر ابراهیم شد ز خدای اعظم  
 که میراث رسیدش ز رسول اکرم  
 که بود و حکم عدل تو و اتم حکم  
 عشق تو روز بان باد بر اتم عالم  
 یا به تقدیر بود و را بطریقی شایسته

در مدح ثواب ذوالفقار علی بهادر ثواب بانده

<p>آورد و است چمن آینه بر روی کار  وانان نهانم نشسته آلوده غنبار  پیشینه ام ذوالفقار شکفته است لاله زار  نگرفته ام ز جام حضرت آب خوشگوار  دستم غمان فقر گرفته است استوار  بر باد پاست عمر روان خودم سوار  هر صدمم زگر سنگی شکستم بنار  آفتکده ام بدوش نفس همچو مژه بار  از فقر و فاقه مر از بند افشار  ظلمت زد خانه غیب بتائین دیار  گر خیزد براس من آرند استار  مار امین به گنج قناعت فتاده کار  نگرفته است جام هوس دست نچیده دار  حرفی ننخوانده ام ز سوال حبس بگر فگار  نگرفته ام غفلت مسیبه گریه فساد  لا خاطر من بذلت منت شود فگار  ممنون ز نیکی نیم از حباب روزگار  خرداغ عبده در مدح نامدار</p>	<p>از آب دیده ریخته ام طبع نو بهار  منت خدایا که درین تیره خاکه ان  مستقیمت خاطر ام از دیدن چنین  خونابه جگر چو می ناب می خورم  پای هوس بدام قناعت شکسته ام  ستان می روم ره خود رفتگی گدازم  بر خوان فاته مانده خوار تو کلم  گاهی باشتغال سخنهای ناپسند  و از تنگبختی جوهر طبع غیور من  بر مان روشن است که در یانیم چو شمع  بر قدر زنده باشد ظلمت شب کسوت  سیرین بیا طرا به باب خوشتر است  قشندیده است بوی تنم مشام من  نه نهاده ام قدم بس راه القاب  فتاده ام چو پای به پای تو بگر  ای و انعم ترا ز نعم احسان و دوستی  مروون شتی نیم از منت بهمان  نقشه نه بست لوح چین تیار من</p>
---	---

فواب ذوالفقار علی آنکه نام او	مشهور عالم است بدست چو ذوالفقار
از فیض اعتدال نسیم عدالتش	سیماب را بر آتش سوزان بود تسار
اعجاز حکم از آتش بین که برت را	از لطف پروردگره نار و رکنار
شبنم فشان شود نشیند بان گل	برگ شکوفه بر کشد از سینه شرار
از لب که گل در این چین چهره بر فروخت	ریشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار
از لطف اعتدال هوا س عدالتش	تخم شرب جز بند دور و مر جان نداده بار
یخ در کنار شعله فرو سبند و این هوا	پیدا کند برودت کافور از یخ بار
در پیش موج خیزی نورینا و تش	تار شعاع مه بود موج جویبار
در عهد او فزان جگر سوز عنایپ	آتش زند بیال عقاب ستم شمار
از عدل او که ناله نظم سرو شد	دود از دیر سبند نه خیز و درین دیار
بر آهوان پوشید حلال است خون شیر	دست ضعیف مور بر آرد دوسار
دود از نهاد خلق بر آرد عتاب او	عفوش سرگناه کشد در بر و کنار
قهرش بجان چاره زند آتش غضب	لطفتش لطیف آورد آبی بروی کار
ابر کرم که از کف نیان فوازاو	جیب و پراست ز در راه آبدار
فرخنده اختری است بگردون حشام	رخشنده گوهریت ز دریا س افتخار
آن شمسوار عده شوکت که اسب او	گیر و عنان بوس گل از دست اختیار
آتش و سله که خاک دم ترک تازیش	سیماب و اریحبد از فراط اضطراب
آب روان به قطره زدنهای بے عدد	برق و مان بگرم رویای بی شمار
ایمان نور و مرحد میا هوا خصال	خارا تشنگان بادیه فرسای صبا شمار

<p>گردون و قار برق ستار و قضا لشکار سینه پر چون نگار چشم هوشیار در احترام جلوه گری عشوه نگار چاکب و عنان و کوه تن و پیل قنار افتاده هر کجا که چنین خوش را گذار یکجا بسان برق نگیر و گیسو قرار امروز ناشای خطا بشنفتاده کار</p>	<p>نازک میان و آئینه ران و سبک عنان فرخنده مری که ز سطح زمین گشتند در التزام گرم روی فکر شاعرست طوفان خرام و باد تک و مین خنثیست عقنای عقل بخت بل و پیر قیاس تا شیر و صفت سرعت او بین که خامه ام دی ناله به حست ممدوح می نوشت</p>
--	---

مطلع ثانی

<p>اهل زیاده را بهر چه رسید و نشستار قد رنگ ز خفتشان تو ستار و دراز جوش ز شعله جور و تو شمسار چیم از زمین جام تو است و لایفه خوار نور طغر و چهره رزم تو آتشکار بیرون نه جد شد از سینه چنار کس را بجز شکفتگی تازه نیست کار انگور عرق قشای شده چون دانه انار جز مغز جان و شمن تو نشکنند سار گیر و اگر ز نسق عدد بر زمین قرار آتش ز ندخس من اعدای نابکار</p>	<p>ای دیده را بنور جمال تو استبار پیشانی فلک بدست در سجود نیسان زور قشانی دست تو سرگون حاکم بر آستانه فیض تو جبهه سا دست قدر به طره غم تو شانه کش عدل تو سبکه آب رطوبت بهر سله زو و در عهد تو داغی فیض تو در جهان هر شعله برگ لاله شبنم رسیده گشت تبع تو دست اخفی درنده که صبح تیشی که شاخ لکاو زمین را قلم کند تیشی که همچو برق جگر سوزو جانگداز</p>
---	---



<p>رستم بسان موم که از دتیر مزار لام اجل بود جسم او یا زبان مار دست قضا به بند دو مار از اجل برآر از پنجه قضا دل چرخ ستم شمار بیگانه از گمانه و آواره از دیار چو زمانه در رک جابنم شکسته خار فی دست آنکه دامن دل گیرم هستوار من سر برینده و فلک فله ستمکار کلک زبان بریده مار است عیب و عار کارم ز دست میرود و دست من نه کار ای مجز میخ ز فیض قو آشکار اکنون قدم بنه بسیر راه اختصار دست دعا برآر بدرگاه کردگار تا خطه گل است حل بنده خسار فرق عهد و سنن ترا باد گو شوار تا التفات ناسیه باشد به نو بهار</p>	<p>نوالادکین او اگر آتش فشان شود قاف قضا است قبضه او یا که فانی شود این ذوالفقار را چه علی برکش از نیام پس انعام خون من خسته جان بگسیه و او از جنای گردش گردون گشته ام تا سر زدم چو سبزه نوریسته از زمین نی پای آنکه دای افلاس طے کنم مرتبه نشسته زمین همه لبر ز آتش است شکل ضرورتی که فدا دست شمع آن اکنون که اضطراب من از حد گذشته است جهان بر لبم سپیدم وقت من بر سر طول کلام ترک دب است ای شهید باسوز جان و درود از آستین عبه تا نوک سبزه را بدر شبنم ست کار آونیزه بند رخ تو باد اول حسود سر سبز باد باغ سخایت چمن چمن</p>
--	---

در مدح ایضا

<p>چرخیکند ز باد و ماسعرا آفتاب این آب و تاب نور نبودی در آفتاب</p>	<p>صبحیکه سربون کشد از خاور آفتاب و انهم اگر نه سایف گندی بر آفتاب</p>
---	--

گر برکت نشوید و انعم سر آفتاب  
آن شاعر م که از پی تعظیم نام من  
بر آسمان اگر رفت آسمان گذر کند  
در خانه که معنی روشن قسم زدم  
ما اقتباس از کسند از زمین من  
گر بر تو افکند فلک نور نظم من  
نظم من یکست در سکوت سخن شناس  
طرز بیان من چو می ناب درخت  
نظم من از سخن فرومایگان چه باک  
قدرم اگر حسود نداند بی نیست  
افسوده بلع گرم مرا چون کند عدو  
چون این زبان بریده فهم زبان من  
از آب غیرتش نهشت آتش دلم  
غافل از تیره بختی عقل خودست آنکه  
بریده آتشی تنگ فانی رسد و بس  
تحسین ناشناس نخواهد کمال من  
در عهد قدردانی جوهر شناس من  
نوار فی الفقار علی آنکه خامه اش  
ویرانه تجلی فیضش نمی شود

یکچرخ سوزد آبله آفتاب  
بر می چند بیا سر از سبزه آفتاب  
در بر نور غوطه خور و یک آفتاب  
جارب یکست همه دم بر آفتاب  
ساغر یکست رسد درم اکثر آفتاب  
در مغر جان خود شکند شتر آفتاب  
جو ریکه از کسوف نیاید بر آفتاب  
این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب  
شست غبار ره نشیند بر آفتاب  
هرگز ندیده است گیسو شتر آفتاب  
کی سردی شود ز دم صحر آفتاب  
بهر چه خاک طعمه نشاند بر آفتاب  
گاهی نکشت از نم شبنم تر آفتاب  
دیگر زده است طعنه طاعت بر آفتاب  
گورست و برده زخم سیاهی بر آفتاب  
پروای نوزده کند کمتر آفتاب  
با نظم روشنم نشو و همه آفتاب  
فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب  
کز جیب افعال بر آرد سر آفتاب

<p>کشتی چرخ شیفه را سنگ آفتاب شکل کف گرفته شود رهب آفتاب از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب کو یک اشک کله حیدر آفتاب و بر کشید پیرهن همه آفتاب و لرزه می افتد چو دل مضطر آفتاب رخ سوی آسمان نکند و گیر آفتاب بر پای آفتاب خدا فسر آفتاب از حیرت رخسار پیکر آفتاب افتاده همچو آئینه بے جوهر آفتاب خاتم بی گواهی این محضر آفتاب باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب</p>	<p>مدش چرخ گوش گردش گردان کند شود فکرش چو غم بستن مضمون کتب پر خ با شرف و تشنه بسوی آسمان گذشت باز آید پیر یاس او چنان و می بکشد رنگ طرب ریخت فیض او گر رخ کند محاذی دریای مدیتهش قتل و قتل قصه بلندش اگر شود رویش اگر مقابل همه فلک شود هر باد او پشت بدو از حیرت است از رشک اینک نقش و لش جوهر صفات و دعوی فزیتش کف و ثبت س کند تا مطلع خطاب نویسم بوضع او</p>
--	--

مطلع

<p>ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب هر شام دایم سجده تو بر حسین ماه خلخال پاک و نعمت تو حلقه کمر از دامن دل تو چو خیزد غبار قمر نیسان دولت تو ز روزیکه کف کشتاد آوردت بهر زرافشان فیضیاد</p>	<p>ای و سر بر مرتبه ات بر سر آفتاب هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب سرخ جلال ترا ز یور آفتاب سر کشد ز پر بن جبهه آفتاب پرگشته است چون صدف از گوهر آفتاب از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب</p>
---	---

گردون چشم پیر کسل البسته  
از فیض کعبت نورون دماغ صبح  
ما نقش بست عکس جمال ترا بدل  
گردون پی ادب چون نگردد بکام تو  
خمر بر رخ خم افتد و چین بر چین  
باشان جیزی چون کفی حمله فلک  
در شمع خاوت وجود تو بر فروخت  
گر گری عتاب تو آتش نشان شود  
با عین نور دیده روشن چرا کند  
روشنی ناشناس کمال تو  
ای صبا شستبیزین بر تو آفرین  
طبع تو هست مطلع نورشید شاعری  
ما نقش این رویت نه هستی بقافیه  
پس بر بیا من صبح نوین این قصیده را  
باش اگر قصبه شمسیه کرده  
برون چشم زخم فلک استار را  
خطو نفس فزاری تو رسم که بعد ازین  
ختم سخن برفت و عاکن که بر کشاد  
مادر زانه هستی است و بلند هست

گردون ز قمر تو خاک تر آفتاب  
نخستیده است لعل عنب آفتاب  
آینه گشت در کف اسکنده آفتاب  
دیز و بینه زار قمر احسگر آفتاب  
در بند موج قهقرا آید اگر آفتاب  
از چرخ بر کنی چو در خیمه آفتاب  
جام طرب ز نور شمع کوثر آفتاب  
هر دم لباس شکسته شد در بر آفتاب  
گاه نه ندید سایه پیشت آفتاب  
در کف فروغ خود نکند اکثر آفتاب  
ز دهانه تو که هست بر آفتاب  
زان شد رویت قافیه آنور آفتاب  
بر چرخ بودی پدرو مادر آفتاب  
کو شسته شعاع کشت مسطر آفتاب  
آرد بکف ز بهر فشارش ز آفتاب  
شست سپند ریخت در محراب آفتاب  
از ناله فغان تو گرد و گرد آفتاب  
دست دعا بار گریه داور آفتاب  
تا بر سر مهر وجود افتد آفتاب

از شام دهم تا بدم صبح شد باد	از پنج پیر خفت ترا یا در آفتاب
تا بیده باد کوکب جاد تو در جهان	تا بر سر پرچم بود اهر آفتاب
تا در زمانه نام فدا را بقا بود	تا بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در شرح مہاراجہ سوانی پٹنہ سیکہ بہار والی الہور

سبک چاکرت گل خاتم چنان از جبا	کہ با خود و لکندم بدوش باوصبا
چو بنیم سبک بستم ز خود زنتن	کہ وقف یک نگہ ناتوان کنم خود را
خودم ساغر و خود آب دانه و خوشیم	منم چو اشک شوق از وطن قناده حبدا
فغان من چو پندست کوس حلیت	کہ بہ گریہ ہے من ست فضا
ببار ز فتنہ طوفان غفلتم چو حباب	ز بے ثباتی خود خمیہ میزنم بہ ہوا
چو بوی در وطن خود ہمیشہ در سفدم	بہ لک لیش کنم قطع راہ صبح و مسا
چو غل شمع بیالم ز کاستن کہ در دست	تا کش جگر و آب دیدہ فتنو دنا
و مانع نازک سن برنتا بد احسان را	حباب من شکند کاسہ بر سر دریا
چو رنگ چہرہ پریم لی اعانت پر بال	خواہم از سر ترکان بہنگ اشک عصا
بسان شمع نہ پلوی خورم روز سے	اضیب من برد از نوز جان خویش غفا
نہ کاسہ بسی خورشید کورہ ام چون صبح	چو شام گزینم ز ماہتاب روا
چنان رسیدہ ام از خود کہ در نہ یایم	اگر چہ بر صفت سایہ سیدہم بہ نقا
مثان بیدہ در باب حکمت چو نگاہ	عیان ز اکینہ اہل حب رتم چو صفا
منم کہ خیر نفسی نیست و رتم باقی	برون ز حلقہ نجسیرے شوم چو صفا
منم کہ سود جہانت در زبان من	بنرم غیر سو زرم چو شمع سرتا پا

ستم که بهت من آبرو نه فقط افشاند و  
ستم که اصل من از خود مان در ویشی است  
ستم که یکیشم در دوزخ صندل غیر  
ستم که چاره گزین بود قناعت و پس  
شریک شربت هم بوده ایم ما و غریب  
یکه که بودیم زمانه خانه بدوش  
و گزینم که در آئینه داشتیم جاش  
برنگ بلبل تصویر بوده ام خاموش  
بر سیر باغ نگرییده بود سیر و لم  
هنوز نغمه جانسوز بر زبانم بود  
کنون چو طائر گم کرده آشیان ناالم  
نه دوشی نه انبسی نه غمگاری است  
غمم بنگار روغن بچو نقشش قدم  
چو جان تازه که آید به قالب بیه جان  
ترا بریم بجای که قدرت افشا بد  
بکارخانه او چاکر ندای منهد  
زمن و موم برآند بوجوه هر فولاد  
رکاه ریشه دوانند بپیر در آتشش  
کباب نیمه ماهی که نیمه اش خام است

توان بگوهر من دید بوجوه  
که فقر آدم من بود و فاقه ام حوا  
مخمل بکشور من می شود و فزون بود  
که صمیمت به در دست و علت است شوق  
ملک خود من و در آشیان خود غنق  
چنان اگر نیست که از وی نشان نشد پیدا  
چو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا  
نه فکر نیست امروز و بی غم فردا  
زمانه سوختن خورشید آتش میالم را  
که زانسانان مرا مو کشان کشید قضا  
که از کجا فلکم برده و غنم مد کعب  
بیاغ دل صفت شمع خوشتم تنها  
قماره بود که ناگاه سر و شش خضر لقا  
پیشیم آمد و دستم گرفت و گفت بیا  
از آن که قدر شناس است حاکم آنجا  
که هر یک بفتون خود دست مستثنی  
کشند و غنم با و ام از رگ حراف را  
زنان بچته برآیند طائر سه بهوا  
شناس است بدستور زنده در دریا

<p>به نیزه بازی شان پشت چرخ پیرو تا          که جمله صاحب تدبیر و حکمت اندا لا          بنوده است بشل قوه شاعر یکیت          که جنس کاسه را در دهر ز فصل بها          که در زمانه یحیی و سوس بود یکیت          ضعیفی خاک ز نطفه ابراج سما          سیری فکنده بزلف زردی شرم و حیا          بنای ظلم و ستم برکنده ز خلق خدا          که هست آئینه دار بهار و در همه جا          سز که ابر شود و مبتلا به انتقام          خطوط موج کشیده بر سر دریا          ز دریا به او خواهد آفتاب ضیا          ز حضرت کرش لب بهی گزد دریا          که کوه را پر کای برو چو کاه ر یا          شکفت بر صفت غنچه منبیه مینا</p>	<p>به تیغ سازی شان فعل برق و آتش          بنرم او همه جمع اند اهل سیف و قلم          مقام حیف بود اینکه اندران سرکار          گفتن که یکیت آن یکانه قصه          گفت راجه پنی سسنگه والی الور          و فخر و غیبت ایوان او ز روی زمین          و شمع سیمت او خامه سیده زبان          سوزی او نبود عاوی که انضافش          گریه شکسته شود سبز از غم جوشش          ز لب که شسته افلاق او بود شیرین          و می بهت اولاف بهری زده بود          ز شمع کف جوشش بر دسحاب سنی          عجب آنگاه که بدندان موج به شمع روز          چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز          نسیم اوسوی میسانه تا وزید به جلف</p>
--	---

روایح

<p>خدا سپرد مرا در آجگار گاه قضا          سز که از ره حکمت سپارش گدا          بر آستان نوشد حاجتش تمام روا</p>	<p>شده آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا          قضا فکر فروخته کین بشه نسزد          که از سید به حاجت بر آستانه تو</p>
--	--



توشیح

که حصه هر طرف از تو رسد بجز دوسنی	ز نامه صفت بصف از بهت تو بالا مال
که حصه تو بود سروری بفضل خدا	ز شوکت تو بود قصه بزربان تسلیم
که از تو نیست هر قدری بود پیدا	ز دولت تو بهر کشور است قطعه خود
و نامه باو همه تابع طریق رحمت	ز طالع تو که چون اختر است تابنده
که کرد و از تو روا جملة حاجت دنیا	در تو دولت پانیده را بود مخزن
چو موی که نگردد ز آب کس جدا	بذات تست تعاقب پذیر بود دوسنی
بهر جا که روی سایه سان بود لبانی	بدین تو بود دست دولت دنیا

تقسیم سلسل

اگر چه حرف کنی بی تاملش نه و جا	و چیز کم نشود چون دو چیز در عالم
زرا از خزانه تو بچو آب از دریا	که ز کج تو چون انجم از سپهرین
چون سبزه گل از رنگ تو گل ز صبا	ست چیز دم نرند از سه چیز به لطافت
سه از فروغ و غل از شیشه آئینه ز صفا	بدو حسن تو سه چیز نازد از سه چیز
ز دست ساغر و ساغر ز لب لب از صفا	بود به نرم تو سه چیز متصل به چیز
چهار چیز تی از چهار چیز اعدا	پای نذر حضور تو در جهان نبود
سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا	صدق ز گوهر و از فکر سینه شاعر
چهار چیز بهماند ز چهار چیز جدا	بچشم چشم نگاهی اگر کنی گاهی
ز روح جسم و دوزن سر اعدا	ز باغ باو بهار و ز غنسل میوه تر

جمع و تفریق

کلیات شهید  
توشیح  
تقسیم سلسل  
جمع و تفریق



<p>طراز دامن دولت مبروری زینت بهار باغ طرب افتخار علم و ادب به پیش شمسکه او طره ز فیروزی جز این سپهر که بود زینت کفار پدر پدر اگر شب گلشن به سازد است پدر گر از همه تن چشم غایب باشد پدر دل است به تن به چو غنچه در گلشن اگر این گل نورسته یار و یار مدام تا بچرخان ستار و بر و نگاه بزر سایه تاک پدر همیشه بود</p>	<p>کلاه عزت و عزت ضیای چشم خجسته تر بلقوب در لعل شرف افزا عیان ز ناصیه اش غره ز فم و کاف ندیده است کسی مهر و ماه را یکجا پسر بود و شرف خصل خجسته ریب پسر بدیده بود و مرد ملک ز سر تا پا پسر بود و همه جهان به چو نکست و گله گلستان پدر و امسا بهار افسنا بهار خوشه پروین بزر به شرف و سنا پسر چو خوشه انگور انجمن آرا</p>
---	---

<p>بوستان جهان به چو ابرو باران باد پدر بهار فرا و سپهر چمن پیرا</p>
--

<p>چنان بر تلمه کوه بلند یافت به جا برای دیدن او بش چو گردن افراز میسوی فحش از طائر نگاه پرو چو آسمان فلک رسایه بر زمین وزمان نزار در به بلندت ز آسمان بلند</p>	<p>که از غرور کشد قلعه تو سر بسا کلاه مهر فت بر زمین ز فرق سما ز خاک تابدار اولین فست صد جا بر آستانه او آفتاب ناصیه سا چنانکه تپه کوه است از زمین بالا</p>
<p>در وصف باغ</p>	<p>در وصف قلعه</p>

بهار را بود از بسکه مولود ما و ا  
 ز بسکه ناسیه باله چمن چمن بر خود  
 بگنج چو شسته گلزاره شده شود ز کین  
 آب یاری فیض قوه شجر چمن  
 شنیدیم غلطان چو نام موئی باغ  
 بنی باس بود نام کن باین  
 ز ساختار چکیده باوه گوشت گل  
 و طوبیست چمن از بسکه جانفرا باشد  
 صدای خنده گلزاره چمن بلبل  
 خنده لب نکشاید سحر ز روی ادب  
 ز شکل شاخ گل و صورت گلستان  
 درون چمن هر لاله داغ او باشد  
 بهار بخشی خوبان گلشن است مگر  
 ز بر سایه سر و بلند او طوبی  
 بر آفتاب که ستاره آب می غلط  
 خیال غنچه نشیند بسینه چون پیکان  
 ز بسکه ناز فروش از شاهان چمن  
 صوبر از سر فواره گلستان خیزد  
 چو شمع چهره بر افروخت نخل گل هر سو

شنید باغ تر نام جنت السواد  
 از بسکه انگبش بچویش نشو و نما  
 و هم نظاره رخسار لاله حمدا  
 بیکر صفت خضند حلا خضدا  
 برشته گل گل سفت لاله لاله  
 که عیش گاه تو باشد دایم صبح و مسا  
 چو باد موج زندنگ گل اسفرا  
 چو سبزه سبز کند رخسار رفته را و پیا  
 شنید و گفت که سبجان ربی الا علی  
 بهار باغ تا گرد غنچه انگرد و و ا  
 عصای موسوی و خوبی دید برینا  
 بچید آتش خاموش غنچه بر سارا  
 که تاج ناز بر گل نبش و به غنچه قبا  
 فتاد و گفت که طوبی لمن ادا و کذا  
 نظاره راهفت آب و دیده رخ و پیا  
 نظر چو قطره شبنم خسته و از گلها  
 تمام محو تماشا است ز کس شیدا  
 بهار گل کند از نخل آب واجب  
 گرفت منصب پر دانه بلبل شهیدا

<p>تکلیف است در طریقت کفر گزید چونست هر شجر از میوه بانه گوگون نرسد به شربت انگور و هم کباب طیب و در آن ز چشمه کوه اندازد انهر بپای هر شجر می خورند چو نخل تا به لب شجره رسیدند نبود نشان این چستان بهار شیرست نشان گلشن شیرین این باغ است</p>	<p>و بان ز فراط حلاوت نمودند از حلاوت که نام آن نشنیده آگوش هوش و را عطا گشت رجب و المین من و المین که آب او بهر افرازد آب و است که بهر بزرگ هر گل و ویده بهیچ صبا گر بگشت شیرین از او است ازین صفت خبر است سید گل غنا بهین تفاوت ره از کجاست تا به کجا</p>
--	---

در وصف ارباب نشاط و طربان

<p>سبزه ان ابروی چهره و خیا با نشین چو صبح خیزد زان بچو شام او بهوش که چو ساقی مخمور جام پاده بکشد گلوتی صاف صفا از زانو بود تا که سروالت بر زمین کشیده از آن ز شرم که بر دندان گذر شده در آب ز رنگ پان و سی شام با شفق بهوش سرخ بخت نیست نکلند و چون رشید از چرخه که گیسو نشان نگاه دنیا رقص و فتنه این بهستان شعله نهد</p>	<p>چو خورشید خرومند گرم ناز و ادا بفره آفت جان بشود هوش و را ز سر که گشت سید نرگس رعنا که عکس نغمه رنگین از آن شود پیدا رنگی که گل ز غمش و چین و ریده قبا عز ز شک تبسم فکند سر بر پا عقیق خوش شده از رشک لعل شکر خا قیامت از قدر بالای هر سی بالا شهریه خنجر ابرو و شان دل شیدا زین چو مدان بیاب بهبه از جا</p>
--	---

سیک که چو شعله بی رقص از زمین سپید  
سیک که بوی سیان ز فکری زنده نمان  
سیک که چو برق ندارد غم از و غم  
سیک که بقلب افسرده جان و در نگاه  
سیک که رود قوی چو پیشین که باو  
سیک که نشسته به سبزه بان خشن گل  
بهم بهجت خود قتل عشق و عشق کنند  
سیک که مائل شیر بر شود سیکه فرار  
سیک که نیاز گویند بار با سیه عشق  
دل ستوده را سدرت که این جان  
بخاک رفت از فرق زان لای و ستار  
پیرست کاسه طبع از در نشو  
ز بسکه خورده ز غم و کوه و تاج و تاج  
ز نغمه زهره سنگ آتش گدازد  
ز بس تازنگه خست به بند زنگ  
شکریب طاقت و صبر و حواس پرورش  
ز بابت چنگ و دقت بر بجا و آتی و قانون  
سرو تاغ و دل و روح و جان تن باید

که زهره آید شود زهره را بر او چ سسما  
سیک که ز تاب کمر پروانه تاب از و اسما  
که زیر پا بودش آتش ز زنگ سنا  
سیک که ز ناز واد جان کشد ز قالیها  
هزار روح روان سلیه بان دو و بقیه  
سیک که ستاده به محفل چو شمع به پیرا  
بدان صفت که سیکه به پیرش سیکه را بخوا  
و بهند و او ده در کسم و ابق و عذرا  
سیک که ز ناز نشیند به محفل اسلا  
در صورت محزون سیکه کشند چرا  
چو شبنم ز یک تار از ستار صدا  
گداز چشم زون می شود و غنی ز غنا  
فتاده است هوا و در گره گره هوا  
شکسته نشسته فولاد و در گداز  
صد کفر و خیر و زوچ و دیدن سنا  
خیال و مهرت و شمری ترانه و تمپا  
پوسته بان نواز ندست و نغمه سنا  
نشانه و غلش و طرب راحت و سرور و غنا

<p>اگر فصل شمس بقیه شمس را منتهی چرخ میل کوه روانی چکوه کن با شمس همیشه مروه چنان زهر دو گوش بود داد بجز طوطی من خسته گم کرد اگر زنبوری دندان او کشته شمس و دو سوچ آب باقی کشته شمس از ظلمات اگر و شمع نفروخته بداند شمس بنوی عالم بالا از ان کشته خطوم رونده کوه شکوهی که از مهابت او بری بری شمس و اگر ز فیلان بهیرغ</p>	<p>که آفتاب سوار است بر شب یلدا هوز گاو زمین سوار و تحت شمس که است و هم سر با بر است او گرما اگر ز شمس اگر شمس کشته شمس و در یکسب بزم شمس و شمس صفا و در شیر ز یک و دو شمس یلدا شمس ز سایه او تیره عرصه شمس که شمس زور و از کشته شمس بر اوج سما ز روی ابر سیاه رنگ می پرد به هوا ز قوت بر خیزد و در صحرای</p>
--	---

در وقت استسباب

<p>بوصف است چون بوی گل ز جازم شمر بر پیرین برق بجه قرار افتد به جمله گوی سبق می برد زیر اجل هوا اگر یک کاشش دو و بفرض حال ساره ریزی او از عرق بقطره زون سش ز لعل شد بر زمین چار هلال ز لعل زینت زینش چو زور و نور شمس کنند چشم زون سبب شمس و مغرب</p>	<p>که است و شمس بر اوج سما قلم چو گرم و پیاخته او کشته شمس سید به فرق حد و شیر ز یک قضا هزار مرحله ماند چو کوره بقفا طریق را کند از انجم انجم آرا وش بوام و با شمس مهر صفا مظفر بایه او توام است چون جورا چنانک برین نگه آلوده اش نگر و پایا</p>
---	--



دود و بفرق عدد و همچو شعله بر سر خرس	شود و به نکت گل بهمان چو باد صبا
خیال شعله تصور او محال بود	که کاغذ است چو سیلاب اضطراب افزا
فلم ز دست مصور برون جبه چون برق	که فکر او تواند گره زدن به هوا
چو گرد باد بگرد و بگرد او گردون	بگرد او نرسد برق آسمان بهیسا

در وصف شفق

چک در آب دم غایت آتش جان سوز	شود و آتش آن آب ز بهر حصارا
رو در بر آتش جاسد چو آب شعله نشان	فتد بخشنش چو برق آتش را
اگر لعله کوشش ز زنی بیک ساعت	بر غایت آب خورد ما سپهر زمین بهتری
چو بیک بید بود سبز از برون لیکن	درون ز خون عدد و سرخ باشدش چون
ز بیم قهر تواند از و آفتاب سپهر	گرازیام بر نقش ششی بروز و غی
نخود میگردد چون دم هوا از جباب	چو آب موج زرم را کند و بالا
رونده نیست چو آب روان تر از لایت	جسته نیست چو برق و جبه چو برق نجا
چو موج و حرکت نیست و همی دارد	ز موج خیزی چو همد تلاطم دریا
اجل برو متوقف چو مبتدا و خبر	قضا بدو متعلق بزنگ شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

همیشه ناک تو بر دهان رسد گویا	به ترکش اجل آماده بود تی قضا
فلک قوس قزح چله رافه و دور	که آن کباد که بادین کمان را چه گویا
شهاب ثاقب اگر بهی کند یا تیر	فتد ز گوشه چرخ برین بجا کفت
و بیم ماه اگر قضا کند کسان سازند	ترا بود صفت مهر سپهر گویا

<p>دوان زخم زنده بود بر لب عشق خاینگ تو ز اجل پیشتر رسیده بدوز و از کمر کوه تابان زین چو برهون روی قطره قطره پیکان چو موج خفته گدازد بر باب خود زین جز جان گذر و چون نگاه نازبان بجای که نشان وجود غفلت نیست</p>	<p>ز چله کز لب سوخار تیر کشید ز پس و رو پی آوردنش سیم صبا شکاف از دل فولاد تار کشید در آینه نبود آب و دانه عفت بر وزن زره خصم می رود چو هوا بلب سبب صفت جان عاشق شهید اگر غلط نگفتم تو فکر و خط</p>
--	---

در وصف خط کلمه

<p>خط کلماتم فسخ بر بیده نور ز لب که خانه تو زور عشق دار و بوصف دانه حرف آفتاب تو شکست بر فیه درون کلاه ماه شهید چنین به افروزش است که خط گلزار گر سوده کلک قدرش خوانند بسیه موج زنده چو رنگ گل قرش برای جدول آن آمد از شفق شجر بیاصل و همه رشک بیاصل دیده صبح و جرات نافه رشک و شعاع قمر تسلیم توان شناخت ز صبح بیاصل و شام سواد</p>	<p>ز داغ سینه ماه این سخن بود پیدا نور و در گداز کلک عطار و دسترخ شعاع مهر منیر است کلک نادره ز ز حسن و امن بیاصلیت بدین یقین که بابل نقد برهم شود گو یا که هست روکش گیسوی گل خان طغرا بهر فیه که شد خانه ات بهار افرا بهر چرخ سوده رنگاروز آفتاب طلا سواد مردک دیده را بود مانا ورق ز غنچه و شیرازه از رنگ گل که تو امست در آن نور و سایه چون بوزا</p>
---	---

<p>خدا را خاطر اندای ناشناس است این خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم</p>	<p>فشانند خاک پیشم حسود هرزه در را بود لیاقت نائب دلیل این دعوا</p>
<p>در وصف مرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان</p>	
<p>بگاشتن کرم وجودت صبح و مسا پیر کرم است اسفندیار بیگ که او شهرت تیرا دوست گوهر بار رخوان بهت اولقمه می خور و لقمان عبان ز ناصیه اش فهم و عقل و افلاطون نظام ملک و مایر الماس و کشف زمام اسب این اسیر و کریم این کریم بانتظام جهان را گرفت زیر نگین ز شمع کف جودش زمانه خالی نیست بمائی است او سبکستر عالم بجلم و فضل نباشد شبیه او بجهان و دین زمانه بپاش گرفت استحکام بناز و از روش او امانت و ایمان ز خوش بیانی او معنی و بیان ناز و</p>	<p>سحاب بهت دستور تو چمن پیرا دوست رتقم و ستان شنبه بهت لوا بخلاق ناخن تدبیر دوست عقد کشا و زین هنرش خوشه چمن به حکما نمان بسینه او علم بود علم سینا که نظم و نسق جهان با او بود و زیبا بهار باغ شمع و دودان عسل با تمام زمان را کشیده زیر لوا از آنکه نزد حکیمان محال است خلا اسیر حلقه شیرینای او عنقا بفیض وجود بود بے نظیر و بے بهتا بنمای فضل و کمال طهارت و تقوی و گردانت و دین و شرفیت و نورا چون از شمس سلم من ز طرز مدح و ثنا</p>
<p>در خاتمه و دعا</p>	
<p>تمای این همه اهل هنر ستایش است</p>	<p>که معجز را بنود و مرجع بحسب دریا</p>

ستایش تو نهان بود در انزل کم نوشت ز سر نوشت خود که نبوده ام که چنین سخت فروش نیم بچوشت اعدان و دگر مرا که خود همه مدفع شاعران بودم و تو تصیده ازین پیش گفته ام لیکن کنون چو شمع زبان من فساد گشت ببین فلک من است و وجود پے در پے بدیهر تا زین و زمان نشان باقیست سری ز خاک عدم و دشمن تو بگشت البشر و غریب رسد تا فروغ از سر و مهر	قلم و گریه مرا بقدر دماغ کب زمانه افکنم از دیار و یار حیدر نه شاعری بودم پیش از پے دینا ز مدح اهل دول بوده است که پروا برای قدر شناسان جوهر یکت توئی و بهت و نظم و شمس پد بے روبا من و خدای من و ختم دعا بدعا بود برای تو ملک تو دوام و بقا تخلیق تا بود اسباب نیستی و فنا درین سکنه نام تو باوسیم و طلا
---	---

در مدح مولوی معین الدین بسمل

غمان فکری بگردانم از پے تسخیر صفای آئین رحیم به تمهید آموز فروغ ماه زوایح دلم چنان گل کرد ششام خاطر ام از بسکه نازک فتاده است فیسم صبح اگر نکست چمن اردو گم بچوشت تا نم بزرگ قطره خون غبار از و تنه و خار صدم و دوش قلم اگر بنویشت برین ام استند	رک خیال بپای صبا شود زنجیر ادامی نغمه بقار طوسه تصویر که بچند شکند در کلاه مهر شیر عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر دماغ نازک من می شود نشانه تیر کز آفتاب شود کمره لباس سیر پر آرم از دل پر خون خود و چو موز خمیر ز لوح عرش برین شستی خط نقد پر
---	--

برائے شیر نگر ویدہ ام گے گریان  
 نے منرو کہ چو طفلان بوالہوس گیم  
 زلسکے بودہ ام آسوفہ درد مطلق  
 شستم از پی برخاستن بسبب خاک  
 و گر بتوسن عسروان سوار شد  
 دلم صحبت ابنای عین تیرہ درون  
 مرا بہ گرسنگی خوشن خوشت از ان  
 برای عیب بن این فرق نہ شوم  
 یکے بستہ دینم روح کہ سنی نیست  
 یکے بہ نسبت صوفی مرا شد ہر دم  
 یکے ز رشک بگوید کہ بہ دنیا کرد  
 و اگر نسبت بگوید کہ مرد کذاب است  
 یکے سنی نظم گمان سرقہ برد  
 و اگر تو ہم وزوی گفت بہ شرمن  
 غرض کہ این ہمہ دون بہتان گفت بہم  
 ولی ز طعنہ اینسا مرا ملائے نیست  
 ویرج یار کہ درم کے نے داند  
 بیج تواب مسودان خستہ کے ترسم  
 و شکمہ مغز نور و کاو کاو زاغ اینجا

کہو و کی کہ مرا بودہ است ہمت پیر  
 کہوں کہ سوے سیرین بخت چو شہر  
 بہر کہا کہ دشت تند شیر خواندم سیر  
 ہشتم دامن جھشت گرفت نقش حصیر  
 نفس پے زدن تازیانہ گشت و لیر  
 چو نور ہر ظلمت نفور و گرم فقیر  
 کہ دو دہ طبع شان سوز و مچو نار سیر  
 زبان طعنہ کشاید بسبب حق فقیر  
 و اگر بہ ہمت فتنم ہے کند تکفیر  
 و اگر بدار ملامت کشد ہے تویر  
 خیال حفظ کلام مجید از تر و پر  
 انگیز شود سخن گشت ناقوان و شبیر  
 کہ با کلام نظیری بود شبیر و نظیر  
 کہ از تاج منکر طہوری ست نمیر  
 حکایت کہ نیاید بہ حبس بہتیر  
 کہ گورہ نہ شہید بفرق مہر سیر  
 بزرگ آئے افتادہ ام بدست ہزیر  
 کہ پای آب نہ بہتہ ست حلقہ زنجیر  
 چو عند لب فداوش کردہ ایم خفیر

این شعر ہے کہ  
 کہ گورہ نہ شہید بفرق مہر سیر  
 کہ گورہ نہ شہید بفرق مہر سیر

مغان در دوازده گرو باه این صحیفه  
فروغ من نه پسندد عله که نشو و  
نمودند ز کلمه که چون عصای کلیم  
بنم که معجزه نظم من بدید بجهت است  
بنم که پیشین فروغ بیان من خوشبید  
بنم فواخته کوس انا و لا غسیدری  
بنم که صور سرافیل را بکفت و ارم  
زبان فتنه کشایم اگر درون چمن  
کلام من که چو آئینه دم ز نذر صفا  
مارس که گفتم دعوی فنون سازی  
مارس که فرارم لواسه بکتابی  
برای بنیدگر دعویم بود محتاج  
غلام فیض محاب غلامین الدین  
بها گلشن امکان فروغ شمع و جوب  
همان که صوت پاکش نتیجه سمنه است  
فروغ بهشت ادش بزم آمرزش  
یم شاد و امین رحمت یزدان  
تو ج که شش کلاس فواید است  
شاه طایب او نور چهره اعمام

که کرده است مرا بر شال نقطه اسیر  
صدای شیرین ز ازل ز قرص مهر منیر  
بی حسود نیست اثر قنای عالم گیر  
برای آنکه بود سکر چنین تقدیر  
بجیب صبح نیار و برون سر تشویر  
بچرخ غلغله افکنده ام و گریه فسیه  
کنم هزار قیامت نیاز کلام و میر  
زند صغیر با حنث بلبل تصویر  
ز روی بحر پری را کند پیشه اسیر  
به شرمساره پرواز و نظم سحر نظیر  
به فقر روح فرب و نظم عالم گیر  
بست حجت مدوح واجب التوقیر  
که کرد خاک مرا حذب بهشتی کسیر  
طلار و امن دین بحر دانش تدبیر  
همان که سیرت دانش خلاصه تقدیر  
شعاع حجت او برقی خرمین تقصیر  
نرم عطفیت او آرد سحر ابر طلبیر  
شعاع فلسفش سر خطای کسیر  
غلام که کلام و کمال و بده تاسیر



عیان ز چهره ندش فروغ فتح و طغر  
تصانکند و تقدیم حکم او تاخیر  
نسبم او نه و زوگر لطیف دم نزنند  
اوست سحره فیض او سهی نازد  
شبهه که ز جودش نجات یابد  
ز بیم شکوشتن از عجز و در گلو شکند  
شای او تو انهم نوشت اگر گرو  
ز عکس است اخلاق او بحال آب  
بطین کرش صبح و شام را بخشند  
زهی تلاوت حبش که در دم تیر  
چه در و چه است که در نیم عدل انش  
چه عاقلی است که در عدل فضل انش  
چنان ضریف قوی است بر قوی امروز  
بوصف حکمت او شاید آید و در و  
زوی لطیف که از شیره سخن در بابت  
بقصر مهر چنان شمع شود که شود  
بنو زدهم صوره است نقش خیال  
نسبم و نشش گریه است دال و زو  
فلک با نغمه خورشید بخیزد سازد

نشان بر پرده عرش مشیت تقدیر  
شود و ملال شتاب از رنگش و از ویر  
چمن ز سبزه گل از رنگ گلین از تنویر  
زبان سیح و زره خضر و یوسف انشیر  
جگر داغ دول از ناله جان زور و کثیر  
جس فغان و قلم فتنه عند لب صغیر  
داوید و فلک صغیر معج کلاک و صیر  
شود و بکلفه گرواب خویش گوهر اسیر  
ز بهر ساغر زین ز ماه کاس شیر  
دوات می کند از لب بان کلک بر  
زلف شمع کشد شاد و خیر گلکسیه  
شود و زوی سلم لوح سنگش پذیر  
که گویند زبستان شیر و شد شیر  
که خانه ام حرکت کند و جویش قصیر  
مزاج لفظ و معانی خواص منکر منیر  
از آله دوران سحر او بهر سپید  
که جان و سپید لب او بهر سپید  
سپید شعله عریان کشد لباس ویر  
فم که انش برف باستان بنیر



کلمات تمهید

سپهر از پی و فغ صداع شش و کفایت  
 چو آتش غضبش از هواش در بار و  
 طهارت است چنان چو هر تن پاکش  
 اگر شرح مسائل گفتش ان گرو  
 ز بی بیان که نگنجد ز خنیش جنوی  
 دو مطلع از قلم حکیم پید بس نگوین  
 تر از راز ارادت نبوده است نظم  
 بهمد عدل تو شبتم بهمد مسد مینه  
 چو عکس آئینه بی حرف و صورت بهمان  
 در تو قبله حاجات بادشاه و گدا  
 شفا از دست تو محتاج آمدست چنان  
 چه نازک است کلام که فیض حاتم طے  
 کس چاکر نه ترا با کس و به نسبت  
 ز تیره روزی دشمن بگو ب تو چه پاک  
 بهر کجا که رفت شخت کف جودت  
 بسوی بحر گرد خشم نیز تر نگرے  
 چنان بنفشه مدح تو مست شذاه  
 و شکله بنیری قهر و عتاب تو گرو  
 سپرده اند ب تو ما هیران غیب ستم چنر

و صبح سوخته صندل بجام مهر سپید  
 لباس شکر سوزان پوشد ابر مطهر  
 که در کلام مجرب دست آید قطب  
 و جو حقیقه بگوید که مستی از تقریر  
 بدین عقل گل از غرور دست تقدیر  
 که غنایب چمن در گلوشکست صغیر  
 اگر مصروف قدرت ز تو کشد مقصود  
 چنان بود که باغوش وای طفل صغیر  
 هر آنکه با تو کند او عای شبه و نظیر  
 به تو که مقصود هر نفس و کبیر  
 که سوی مرجع خود می شود رجوع صغیر  
 نظیرت بی فیضت ز خانه مست نظیر  
 که مثل قوه بر آید ز پرده تقدیر  
 که آفتاب نه اندیش از سیاست غیر  
 که ز خاک سری بکشد بجای شمیر  
 بدست موج و خفایش هوا شمشیر  
 که تو بقطره نغمه گشت بر لب قشور  
 ملوک افکار سوزان و ز مهر بر سیر  
 یکی سهند و دوم خامه و سوم شمشیر

سهند و خامه شمشیر را بلا گردان  
 صبا و سنی و نجیب می شود هر روز  
 اسیر خسته و دلگیر ناز آن هر سه  
 فزون فتنه و تشهیر را بود چاکر  
 او او عشو و تدبیر را سه خیز مشرق  
 دعا و میز و تخیل کند بر پا  
 قضا و عباد و تائید را بیا و و  
 جمال است به عالم وصال است بخلق  
 یکی چراغ فتوت و دوم هیات خضر  
 کبیرت بحسن سبب دلت بوقت سنا  
 یکی است لعل نیشاب و دوم حدیقه فیض  
 دیار روح روان قصر زبده مردم  
 یکی است مثل نور و دوم مقام مال  
 بدین فیض تو گریست با همتا ماه  
 یکی است چشم آب حیات و دوم قند  
 و دان بود که جاست شایان و خیم  
 یکی لای قیل و دوم جنود خضر  
 ید تو که بود غیرت یا بیض  
 سر از سوخته ملک تو سنی تا بد

یکی صبا و دوم سنی و سوم نجیب  
 یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر  
 یکی فزون و دوم فتنه و سوم تشهیر  
 یکی او او و دوم عشو و سوم تدبیر  
 یکی دعا و دوم میز و سوم تخیل  
 یکی قضا و دوم عباد و سوم تائید  
 یکی جمال و دوم هیات و سوم خضر  
 یکی کبیرت و دوم سبب و سوم دلت  
 یکی لعل نیشاب و دوم حدیقه فیض  
 یکی دیار روح و دوم قصر زبده  
 یکی مقام مال و دوم چشم آب حیات  
 یکی بدین فیض و دوم گریست با همتا  
 یکی چشم آب حیات و دوم قند  
 یکی لای قیل و دوم جنود خضر  
 یکی ید تو که بود غیرت یا بیض  
 یکی سر از سوخته ملک تو سنی تا بد

نهر آرمی خوا بیده می شود بیدار  
 بروی سکه نام تو و زمانه گذاخت  
 چنان برهواس قد آبی بروی کار آورد  
 ز بیم آنکه بهر تو سر کشیده نکند  
 عیان پیشین شد سر تو شد من چون  
 ز دود و نیر مهر تو تیره روزی من  
 مرا پایی ندیدان شد عقرب یار  
 مرا کشید سو خوش حید به حقیقت  
 توئی علاج من سیم زبان نیوسف مهر  
 کن عشق تو ام آفتد اسیر کن  
 ستم بوجت جمال تو قضا ضعی بیضا  
 شمشیر خسته شایسته نمیدو ندگفت  
 شما ز مع تو گوی یلاغت بوسنی  
 یقین سخن نشن من رسد امروز  
 و و پاس شب بسر آمد که بانهر تلاش  
 شمار مع تو بهفتا و بهفت گوهر شد  
 اگر چه ترک ادب بوده است و تشدید  
 ولی من باستانی هست از حریف که رود  
 کجا و هم که ز بهر زمانه راه گزیر

لکوش نظر رسد گر ز خانه موصیر  
 طلاس بخش خوشبید و سیم، انیسیر  
 که آب و بر آتش بود لب باس حیر  
 فتاده بر قدم شعله و دو چون زنجیر  
 بخوانده است که غیر تو خط تقدیر  
 و دیده در عقب سایه آفتاب منیر  
 همه بر تبه اصحاب کف و من قطمیر  
 چو بوی گل که صبار شو و گریبان گیر  
 بلی محال بود خواب گنگ تشبیر  
 که بوج اشک بیایه که شود زنجیر  
 قصیده صحت و صفت ترا بود و تقصیر  
 که مع فت بر دهن از احاطه تقدیر  
 بر من ز سدی و سلمان و انوری ظمیر  
 کجاست عرفی و خاقانی و جلال اسیر  
 قصیده صدوی بیت کوه ام تحریر  
 بهر کی ست ز بهر هفت فکرم تو قیر  
 که قبل مدح کف مدح حاسد ان شیر  
 ز بچو بهند سوی رحمت جاب آید  
 چنانکه که ندیدم و گر طریق گزیر

چرا که نیمه بهر سخن دل من  
 ز رشک آنکه ترا بر من خیزن دمی  
 همیشه در پی آنند این غرض گویان  
 و صد صبح امیدای شهید وقت دعا  
 همیشه تا که بود لوح مرآت و اما  
 بهر آن نشاء که بر سال و بکران بگذاشت  
 سرتی که بود باقی از براس جهان  
 محبتی که گذشت و گذشتی ست بخلی  
 قصیده و مدح جناب است  
 محنت الملک بهادر و وزیر  
 فغان که برین طاعت نشین کائنات است  
 دلم ز تنگی کاشانه آنچنان تنگ است  
 رنگ تیر زینجا که خست من سزوم  
 بر میل سر به بماند شمع ز سزایا  
 از یک تنگی جا کرد عرصه بر جان تنگ  
 گرفته و زلم تنگ تر و دوار  
 بدید و بن مور سبزه است گرو  
 بحسن و عشق بود سبزه و بیک رنگ  
 لباس هستی من تنگ شد بر اندام





که جای برین و بر جمله هرمان تنگ است  
 خبر ندارم و دانم که گاهستان تنگ است  
 درو کج نیکو بخت که این دوکان تنگ است  
 کنون ز غیش بنالم که پیش از آن تنگ است  
 لبان و دند که بر زار پریان تنگ است  
 اگر چنین فتن پسین و برین کائنات تنگ است  
 که طوشتی زنده کوتاه و عمر حیات تنگ است  
 درام چهره و در بسته پنجه سنان تنگ است  
 لبان کلاه و پیری که در بنان تنگ است  
 بنجانه زنده بگورم که هر زمان تنگ است  
 که سقف خانه من چو ناودان تنگ است  
 چرا که هم که نفس تنگ و آشیان تنگ است  
 سبک است افتم و گریم که سائبان تنگ است  
 کجا روم که زمین تنگ و آسمان تنگ است  
 که بر شکوه و در شش عرصه جهان تنگ است  
 بیای پاییه او فرق فرق دران تنگ است  
 بهشت کوه که دامان حبه کان تنگ است  
 زنجیری او بخت و دشمنان تنگ است  
 زبان هم و نایع نهفتن ان تنگ است

اگر در گرو سندیش بوسم بوسم نه بود ز گوی صبر بردگویی سبقت رفت شجاع مهر لبام است و زین او خورشید بیک فراخی آئینه خانه اش نه رسد بهر گل کند از مصلحت که در و صفش	از نسکه ببال و پر طائر گمان تنگ است بر آستان نه نه بر با که صولجان تنگ است رقاب حلقه ماه است و کشتن تنگ است نگار خانه مانی که نام آن تنگ است زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ است
تو در دلی و دلم بر تو آهنگان تنگ است بدرک فضل و کمال تو قاصد قیاس ستایش تو نه صد زبان خامه بود بر روز رزم تو در جایگاه تنگ تنگ در تو مبع عالم دلی ز کثرت شوق بر جیم جاده تو یک نقطه هم نمی گنجد عروج شان تراف کر نارسا زسد ز دست بود تو نالند از تنگ طرفی خدنگ قهر ترا شد هفت که از خورشید گل نظاره حسن تو که تواند صید بهار یک بهار تو گشت عبا لکبه چنان نبردوی خنجر خود گریست عدد فروغ مدح ترا پرده دل آمد تنگ	که بر شکوه خدا صحن لا مکان تنگ است که بایه خرو و فهم نکتة و ان تنگ است کلان ترا نه این لایحه و دوان تنگ است ز در و گیر احسب وقت و دشمنان تنگ است براس سجده مانگ آسمان تنگ است ز نسکه و اندر هفت آسمان تنگ است بهام بر نتوان شد که زبان تنگ است ز نسکه چو صله و ظرف بحر و کان تنگ است سپهر بدست سپهر یک غنان تنگ است نظاره بر آئینه چشم مردان تنگ است بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ است که تنیده را اثر از رنگ عفران تنگ است چنانکه بر تن همه جامه کتان تنگ است

که در گرو سندیش بوسم بوسم نه بود  
 ز گوی صبر بردگویی سبقت رفت  
 شجاع مهر لبام است و زین او خورشید  
 بیک فراخی آئینه خانه اش نه رسد  
 بهر گل کند از مصلحت که در و صفش  
 از نسکه ببال و پر طائر گمان تنگ است  
 بر آستان نه نه بر با که صولجان تنگ است  
 رقاب حلقه ماه است و کشتن تنگ است  
 نگار خانه مانی که نام آن تنگ است  
 زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ است  
 تو در دلی و دلم بر تو آهنگان تنگ است  
 بدرک فضل و کمال تو قاصد قیاس  
 ستایش تو نه صد زبان خامه بود  
 بر روز رزم تو در جایگاه تنگ تنگ  
 در تو مبع عالم دلی ز کثرت شوق  
 بر جیم جاده تو یک نقطه هم نمی گنجد  
 عروج شان تراف کر نارسا زسد  
 ز دست بود تو نالند از تنگ طرفی  
 خدنگ قهر ترا شد هفت که از خورشید  
 گل نظاره حسن تو که تواند صید  
 بهار یک بهار تو گشت عبا لکبه  
 چنان نبردوی خنجر خود گریست عدد  
 فروغ مدح ترا پرده دل آمد تنگ  
 که بر شکوه خدا صحن لا مکان تنگ است  
 که بایه خرو و فهم نکتة و ان تنگ است  
 کلان ترا نه این لایحه و دوان تنگ است  
 ز در و گیر احسب وقت و دشمنان تنگ است  
 براس سجده مانگ آسمان تنگ است  
 ز نسکه و اندر هفت آسمان تنگ است  
 بهام بر نتوان شد که زبان تنگ است  
 ز نسکه چو صله و ظرف بحر و کان تنگ است  
 سپهر بدست سپهر یک غنان تنگ است  
 نظاره بر آئینه چشم مردان تنگ است  
 بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ است  
 که تنیده را اثر از رنگ عفران تنگ است  
 چنانکه بر تن همه جامه کتان تنگ است









کتابخانه

گر نشینے پیمائش بر سر تو  
گر یکم شو مقابل رو  
فاسم صبح عید را محسوس  
نشد ثبوتے ردائے زیارا  
باقران وفتح و افرا  
آب زمزم لطیف تو سازد  
شناوان کامران کبکے رسے  
برزبان مساشدان حرم  
مردم گرد کعبہ گردیدن  
نشہ ذوق و شوق را شرعاً  
فیض رکن یمانی از چپ راست  
بانگ لبیک تو زب البیت  
داغ خله نور پاش خلوت تو  
ساغر آرزوے تو ہر دم  
معاد دعا سے تو ہمہ دم  
و حطیم و مقام ابرہہ  
از دو کھت بروئے سنگ بن  
تابہ سے صفا و مرہہ روئے

[illegible]

کمال عیش و مستی باد  
 قصد احرام بر تو میون باد  
 در برت چادر مهالون باد  
 از رخسار زکمه صابون باد  
 فیض و مودت فرسینه مفرودن باد  
 نوش جان هر غذا چون بون باد  
 قال و حال تو همه بیهوش باد  
 مبارز و درون و بیرون باد  
 گرد گردانده تو گردون باد  
 بوسه سنگ اسوداقیون باد  
 باد و دستت ز بوسه مقرون باد  
 با صدای قند نکت میسون باد  
 خاص در کعبه مهالون باد  
 از می هر مراد مشغول باد  
 همه و همه بچو لفظ و مضمون باد  
 قدر و جاه تو از حد افزون باد  
 سخت سبز چهره گلگون باد  
 سے نوشتی اب میچون باد

طرح

گر روی همدیده آوردن  
 مرصع محبات سال نهال  
 مدعا باد غایب شد و غنم  
 من چه گویم محال در عرفات  
 در منته منت و سبوح الله  
 که خدای تو قبول کند  
 وقت رمی حبار بر شیطان  
 ای دل و جان من بقیه بخت  
 بر تن هر زخمی هر سحر مو  
 سوره رویت به جنت المصلا  
 آینه مادر رسول الله  
 کوه شوق التماس فروغ ترا  
 موضع اولین اذان بلال  
 پس به بخت روان روانه شوی  
 ناکه و محمل ترا شب و روز  
 تمام الخیر در مدینه و مکه  
 و مدینه جوخت بکشتی  
 از فضائل گویش اهل عرب  
 خاص در بارگاه بیچون باد  
 پای تو بقد بر میسون باد  
 اختر آن حبیب و ازون باد  
 از تو تسبیحانی تو میسون باد  
 با صوابی اب میسون باد  
 چشم لطیف خدیجه خاتون باد  
 دوستی بختی که میزون باد  
 استوار می دهد که افزون باد  
 هر ساله تو مازون باد  
 حق گمانان بکوه و ماسون باد  
 لبیک هر مراد میسون باد  
 خضر راه تو فضل بیچون باد  
 بجا رخسار تو ماسون باد  
 هر دم ان شاء الله ماسون باد

قطعه

1945

داین شمع نیز دیون باد  
 شام وقت لباس استون باد  
 حسی زبان رو به سپاه دیون باد  
 نفع کلی خاک معنوی باد  
 خوشتر از مسخره از مجنون باد  
 در روان چو مجنون باد  
 پیش محبوب بر تو میون باد  
 که بخیر قبول معنوی باد  
 در بهشت بلبل معنوی باد  
 گزنگ دیده باشد اکنون باد  
 زینت افزای قدر موزون باد  
 بلکه در بهشتان هم افزون باد  
 طاعت صدیق با تو افزون باد  
 دیگر کم پروردگار گلگون باد  
 راحت خاطر سپاه دیون باد  
 هر یک با ثواب معنوی باد  
 گوید ایون شود همیون باد  
 دل از آن بخت شاد و معنوی باد  
 سایه اش بر سپاه دیون باد

یافتہ را کئی ادا سے و یوں  
 صبح بائند برائے تو دیرپا  
 دل تقاضا کند کہ پیشین نظر  
 وضع امراض و ہوا مضمر  
 مطلب آن دیار فیض ۴۴ شمار  
 آب انار فیض مصطفوی سے  
 پس باب اسلام استخوان  
 مصطفیٰ را بگو سلام علیک  
 و علیک السلام از ان بارگاہ  
 آن جمال خدا نساوین  
 ظلت از بارگاہ مصطفوی سے  
 انجہ من یافتم تو ہم یابی  
 دستگیر تو باد دست عمر  
 از جمال علی و ذوی النورین  
 باب جبریل بنی و از روح  
 عالمی چیل نماز کئے  
 بروماے تو مند و محراب  
 رخ سوئے جنت البقیع کئے  
 دامن پاک فطمتہ زہرا

[illegible]

از حسن خشن مغفرت یاری	وز حسین آبرویت افزون باد
عالمش عیش جادوان خبشت	که زنده شاربیدرون باد
و رقبه کعبه حبیب خدا	عطر سالی قبا کس گلگون باد
در آید هر شهید ز دل و جان	عاقبت نواه تو ز چون باد
دور ازین منفطریا سبب	روز شب زود بگذرد چون باد
بر سلامت روی و باز آئی	تتمت نوحه سخ قانون باد
ملکت آباد و مسرور ملامت	شاد از مقدم سبایون باد
دیده دوستان شود روشن	رو به امداد زدن طرخون باد

از و احباب این مستبح الحج  
 یادگار از شمسید شون باد

قصیده در مدح ذاب مستطاب کتب علیمان	والی دار السور و مستطاب کتب
چون است و کل ما غلبت از طرفت گذر آمده	بوی بهار از طرفت مستانه ز قمار آمده
چون است و در کار آمده لطیفه کسب پار آمده	لطیفه کسب پار آمده کسب پار و کار آمده
چون است و از آب روان چاه به سرشار آمده	ابریست از من کشان از طرفت کسب پار آمده
چون است و پیامی باطل و باریاب طلب	که سال به باطل باطل فسخ تر از پار آمده
چون است و شد از آسمان سماج خوشی چنان	خوشید باطل گران بهر چرخ و دانه آمده
ساقی که از خنده نگری شیشه سید و دیری	با صدای کلامی سحرش رخسار آمده
با عشوه تو به شکن از آب کش میرین	باشوید ساغوز و از خوشی سحر آمده

کلیات شمس  
 در این کتاب  
 از حسن خشن  
 و حسین آبرویت  
 افزون باد  
 که زنده شاربیدرون  
 باد  
 عطر سالی قبا  
 کس گلگون باد  
 عاقبت نواه تو  
 ز چون باد  
 روز شب زود  
 بگذرد چون باد  
 تتمت نوحه سخ  
 قانون باد  
 شاد از مقدم  
 سبایون باد  
 رو به امداد  
 زدن طرخون باد

کلمات شریف

بهام بلوریش نگر شفاف تر از آب گهر  
 حسن چشمت نیک هم باد و دار و هم گزک  
 خا مان جان سستی پرورد که جان شست  
 این بملک حل کرده بین از شلال آب آورده بین  
 از تو کما میا بری باشی جو پیکر  
 حسن ضیا که ترنگ صبح بهایون نگر  
 اولسکه کیوی تبتان بر دل زندین گران  
 نقشه و قمار پیر بین بالسیده بر خود و چین  
 هر غل شمع طو شد بهر گستان پر نور شد  
 عالم تجلی زار شد رفاق پر انوار شد  
 سین بران جادو نگه گلگون قبا زین کلمه  
 از خوبی این سخن تا بر زبان راند سخن  
 سوسن چین مدعا و سخن را بر زبان سرا  
 حکم روانی بی خلل بهر عقده کرد از بسکه حل  
 از رونق این سخن تا بشنود زانجم سخن  
 از پردمای ساز ما امید صد اسه و کشا  
 پسین نوید جانفز او او در عالم اصلا  
 کی نوع و میان چین تا چند نهایی شدن  
 ای مبتلا بان عنائی سیکان بنیوا



باز نشاید وقت تر چون لعل دلدار آمده  
 می هم زار است و هم محک چایه معیار آمده  
 تیارستان ست می داروی پیا آمده  
 ایوانش پرورده بین پرورده نار آمده  
 صبا بنگ شکر می تلخ و شکر بار آمده  
 شام صفای پرورنگرانیک پدیدار آمده  
 بزرگ که عاشقان پرورده شوار آمده  
 هر گل شادی خنده زن هر خصل پیا آمده  
 هر غمزه انکورشده هر جام سرشار آمده  
 خوابیده گریه یار شد بهیوش پیا آمده  
 عیار پیشم سیمای طرار آمده  
 باغ و دیوان چین سوسن گفتار آمده  
 نظار شد بر تابیا تا بهر دیدار آمده  
 سر و چین با پای شل سرگرم رفتار آمده  
 خوشید بر چرخ کس گویی بر اخبار آمده  
 کی در و دندان در و در مان خریدار آمده  
 گل خنده ناز و بر ملا بسبب گفتار آمده  
 شد بر جوت قطره زن ندیمان گهر بار آمده  
 از هر در نشان بلا به تاک تیار آمده

تا کی بوفان و کین جانها با زار آمده  
 دل از غم و رنج و غنا و ناله زار آمده  
 جان را برینان ز لبتن از لبتن علی آمده  
 آن از بافتا و گان و سست منور آمده  
 آن اگر قماران غم عیشی که غمخور آمده  
 کرد او در فریاد و در فغان زینار آمده  
 در رام و پیراس و امان بسیار آمده  
 بر سنجید و پاد و اودادار آمده  
 تا بر سر بر سروری فغان و کار آمده  
 بیمار بهر دوزخ و ناز و دار که تیار آمده  
 چشم پر و بیان اگر امر و زبیا آمده  
 از خود فرو و آرد قدم منصور بر دار آمده  
 عشاق شیدا را بتان از جان خریدار آمده  
 اینجا لایق شایسته شود و بسبب از آرد  
 و زلف خوابان کج گر دل گرفتار آمده  
 بر نش راجت بهشتیان گل پیا آمده  
 غمش چو ریح انداخته سرگرم پیکار آمده  
 لایم و نشان و نشان پر خون چو سوزان آمده  
 آن نیت تاج و تشریف و نور شده آرد

تا چند دلمای خربین آرد و داشت چنین  
 زین گونه آنرا کجا بودن بکنج انزوا  
 و کین زندان زینتن به بکران بستن  
 مان از آمدن آن و گانی بگرگ باوگان  
 مان و مردمان الممت شمانا زونم  
 مان اسیران قفس آزادی از بند و بن  
 شکر خدای و جهان که لطف شادمان  
 اینی شمع فرخ سیرک علیان نامور  
 باه و کت اسکان ری با حشمت بالا تر  
 هر کوچه شد از افشا خود و کارد و دوا  
 آری ز فغان نظر می بند و از محنت اثر  
 اگر چنین بگویم و کرم با عافیت باشد هم  
 ند است و در بازار جان از شو خوشتر  
 گر عشق از خود میر و خوش از پی اوی دود  
 مشامه دار و جتو بهم شایه جوید محبوب  
 غمش و جسد با کزین زینتن بهر و زین  
 گردون سپر انداخته خوشید و سر باخته  
 زان ناوک بیکان فشان با حبه از و کبان  
 آن مالک حیر و علم آن صاحب سیف و قلم



عفویش کم از کم بیشتر از بیشتر  
مهر و موم از فیض نیکه یکده مگر افروزده  
و دوست آباد جهان ز غنیمت چون آسمان  
ایست بشان سروری بالیده از بالا تری  
فیضش بیازار سخاوار و بکف افروز طای  
بهرام خوش بختش کز غنیمت اندر بکیش  
مستی رسن شیرین بیان طریق با تری جان  
انگیز کلمات بجان بخشید حیات جاودان  
لکات شریعت شاد و شکر مطلق آباد  
کرد از فیوض منوی دین محسن را قوی  
تنه اند گنج شایگان در دوزخ و جوش بخندان  
در بهر ذرات بشر سر پای علم و هنر  
بی آنکه نقش مدعا رسد و خبر با مبتدا  
درمان در خوشنگان امید گاه بیکسان  
بهر گرم ابریم و الا ششم عالی شمیم  
برگردن نام نگو گرد و دست با آرزو  
باشد در شام صبح و مسالیم جای زرد و گدا  
سر و قتر نام آوران سر حلقه و فشان  
از بیم عکس و فو و رسن نذر گدا

این اندک اندک نگر بسیار آید  
گرفت زرت خواه گنه سونش گنار آید  
کانه از لایه نیکوستان خوش شید سار آید  
کانه از به طوبی همسری نیک گنده غار آید  
کالای جرم خلق را عفویش خسریدار آید  
مهر و خشان بهر کیش باهش جلو دار آید  
طبعش بچ گنج شایگان کلاشش گهر بار آید  
و شوق منشورش بهمان ششای انتشار آید  
کافز کفر از او شاد و دین دیندار آید  
اسلام را از کوفی با فضل افشار آید  
هم مشت گدما بهر زبان پر ز جگر دار آید  
بید بقیاس فطرش که مسیحا آید  
از استقامت امانت علمش خبر دار آید  
آدمک بخشش جاودان یار و مددگار آید  
اقبال هم اطلال هم اورا سزاوار آید  
صدرا بلا کوان او مانند پر کار آید  
از بسکه خاقش خلق را بهر مطلب کار آید  
سرخسلی منی پروان بر جبهه سردار آید  
نام بر می در عدا و گر مردم آزار آید

باشند عدل و خشنک و تروست بخل با هم دیگر  
 از سیلی قهرش فزون باشد بر سحر و خون  
 آن قدر روان اهل فن گفت که هر از سخن  
 تیرش که باشد شعله خوار قطره پیکان او  
 دشمن که شد خمیازه کش افتاده اندر کشش  
 از عدل او هر خنک تر باشد این سیدگر  
 گلگون او نیرین بدن نقش شمشیر زبون  
 که گل باب نداخته گاسه بر آتش تاخته  
 دارد بلالی آسمان یکدوش لب ماه و دل  
 شب ز آفاق بزم سپید و گدو با مهر و رسم  
 در هر روی بر کار خود باشد سوار از بار خود  
 با گرد آن رنگین او شکل که بر خیزد و جا  
 بر بچو اسپ نازنین باید واری چنین  
 آن راه و اربی بدل این شمس و اربی مثل  
 از سایه گلگون آن سطح زین شد در غولان  
 آن بر صبا تخت روان این تکیه گاه این آن  
 خیل است این یا آسمان بر خیز غلغله و دل  
 کافور و دافش نگر در بیتیون مشک تر  
 شمشیر در بانما حشر شمشیر آتش کش

اندر کنار گل نگر سالیش خار آمده  
 رنگ رخ خشم زبون رشک گل حشر آمده  
 که طبع نقادش من اشعار اشعار آمده  
 با فتح و لغت آبرو بر روی پرکار آمده  
 و ندان از شین بر سرش اندر ششار آمده  
 پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خار آمده  
 هر جا نگلکشش چین هر کوچه گلزار آمده  
 که یا هواد و اخته از خاک سبزار آمده  
 اینجا همه نوهر زمان از فضل او چار آمده  
 از شرف ناموش بره سپهری چو سپار آمده  
 در کارش از افکار خود اندیشه بکار آمده  
 بوی گل و باو صبا چون نقش و عوار آمده  
 که جلوه او پشت زمین چون رک و گلزار آمده  
 این اثرشش بر محل آن برق کردار آمده  
 از نکتت این منو جان یکسیر شدن زار آمده  
 آن بختیاری افشان این بخت بیدار آمده  
 یا بر زمین کوه گران گویی برفتار آمده  
 یا هر دو جامع و عراز یک استیاری آمده  
 و خون نشاند خشم را از لب که خونخوار آمده

تیش ز جوهر جابجاستون صد و ام بلا  
 از منشش از روی صفایا نیز ندوم از حساب  
 فرزندا و فرزند و خود رسایه اقبال او  
 شهر او که زیبا لقب والا است علی حسب  
 سرمایهم و ذکا بر عطا بحسب سخا  
 جایش بود قیر آمده قدرش ز تقدیر آمده  
 دستور او عالی منشش فرزانه نیکو منش  
 عثمان خان عالی گهر سرمایہ علم و هنر  
 تا گوهرش را آبرو حاصل شد و بر کار او  
 فی الحقیقه شاه نیک خو رخ کرده و بدیم نگو  
 باشانش ای هیزان شمشیر سیاهی مروان  
 و جیش شد تا جلوه گرفت و کشت و نشان و گر  
 سودیش بجایه مردمان گروش هجوم از جهان  
 حکام و الا کیطون مانند انجم سببه صفت  
 فرمان کاران کیطون تا نوک گذار از کیطون  
 روزینه خواران کیطون مختار کاران  
 رسید و دران کیطون بی روزگار ان کیطون  
 خیر امیران کیطون جاگیر گران کیطون  
 صاحب برالای کیطون تا شقیه حال از کین

حصم از اجل شد گرا اینجا گرفتار آمده  
 از کینه خالق خدا این از نگار آمده  
 با جلوه حسن نگو چون نور ابصار آمده  
 در شکر از هم طرب با شمع حشر آمده  
 اتفاق را صبح و مسا با و سر و کار آمده  
 شکستش به انگیز آمده شکستش جهاندار آمده  
 خوشش و او و خوشش مختار سر کار آمده  
 روز نظام خشک تر مختار در بار آمده  
 هم کار کار کام هم مرجع کار آمده  
 از مقدم والای او توقیر در بار آمده  
 بایش برق فوق ان و منش با شبار آمده  
 از بر تو پیشتر تر بین در بار آمده  
 آن ابرکت چو بحر و کان زرباش در بار آمده  
 زان نیز برج شرف و کعبه انوار آمده  
 چاکب اران کیطون بر سب دیوار آمده  
 خدمتگزاران کیطون ماسور هر کار آمده  
 چون من هزاران کیطون بزرگ و بار آمده  
 جبه فقیران کیطون همچون امن از ر آمده  
 تا که خیالان کیطون در فکر ر شده

جادو گمان بکلیت عشاق تیران بکلیت  
 اهل غنای لی لوا استاده هر یک با پای  
 می آید اندر انجمن خفت خود از خوشی  
 از تو بهای رعد ان هرگز اندر افغان  
 این صوم برق آشنای تو نافرست پای  
 بار عزم آهنگش بار برق گرم جنگ شد  
 از مویان از تو یک نفس نوازان بار  
 در قالب روحانیان هم میاید و نازان  
 از بوی گل رو پوش ترا ز مشک رویش تر  
 طبع و روح و چنگ و دف و نغمه بی نقصینه  
 زین چنین هرول شاد شد از قیغم از شو  
 با خوشکسیا بدین از مسک خوشی از زمین  
 موج شرب از خوان با خط ساعه توان  
 نقد و سامان ساخته سامان تزیین  
 هر قطره اش گوهر شد گوهر همه اختر شده  
 گل با چمن بخوابد همچو آب گل منکاش  
 بخت و سعادت همگرا از هر طرف شمرشگر  
 زین مین کمال آمده جان فاع الیال آمده  
 جمع اندر و هم هر طرف مانند انجم هر طرف

یک کلیت عشاق تیران بکلیت  
 ستم و باطل هیچ از در و نادر آمده  
 از واد دل از هر وین با کار و پیکار آمده  
 از دیده بر خود آسمان جنبش کبر سار آمده  
 کام و توان از وها پر مهره مار آمده  
 با آسمان هم رنگ و دوش که دور آمده  
 قند کمر گوینا صبره تکرار آمده  
 این خوشان چون زینبان هم را نگار آمده  
 با خشک هم آغوش ترا نهنگ هزار آمده  
 جهان رنگ جهان هر طرف هم زخمه تار آمده  
 ویرانها آباد شد عاجز به پندار آمده  
 هر پروانه تار تارین با سر خوشی کار آمده  
 شیخ و پیران زبان تسبیح و زنا ر آمده  
 نسیان به باران ساخته باران گهر بار آمده  
 اختر همه افروز شده مهره مهره بر و ر آمده  
 منار یکایک آب شد تا به رخ کار آمده  
 و ملک و ستان نگر گنجی یکبار آمده  
 اقبال اقبال آمده دوبار و بار آمده  
 هر زده گم هر طرف نور شد آثار آمده

گسیدی خوابان به طوط خند غنچه افشا آورده بیم وز گیس زبیر گیس گوی من نیز بادست شای رستم بایستی کشتن از دست نظر دارم سوگند بگر و بارگاه لم بزل نام برین حسن عمل	آه غنچه غزالان بر طوط پر شک تا تار آرد بهر شادان هر گیس سر گرم این تار آرد بی مایه چون سرو سی کاروه از بار آرد از چشمه گلبرگ تر تر کرده منت آرد کو غنچه من این غزال چون نو ز تار آرد
مطلع	
ای قاضی غنای تو دلجوی ارار آرد اکلیل شاهی بر سر تالابی چاکرت ای تاجدار کرمست خزان روز کرامت خوبت عیت پرور ربوبیت بگرد گیس در حد ملک آرد تو کافی بود ایامی تو از بیم مهر قدرت آستین بر رخ کشتی برین حضرت بخوری و میدم از لب که نیکو عالم گرمست از فیضان تو بزم به عنوان تو امروزه سال تو ام پرورده خوان تو ام بخوان تو تماشای آن کوچه ام و دست و دامن بورانی نور انیش نورینه و بر بایش از لذت بخ و بر دست آلاهی جنت رشت ملکوت و دان تکران سرگران و این	وی طاعت زیبای تو مژات الوار آرد شوکت از خدامت دست دولت پست آرد و بیم و خفت سلطانیت با تو شاد آرد گویت بسان خاوری خورشید آرد سپه پشیمان تو امر که دشوار آرد بهر بنر تر برین انگشت ز نهار آرد ای خاک چون نقش قدم هموار آرد سرو از غم احسان تو آتش چو گلزار آرد ممنون احسان تو ام کلان بسیار آرد از طبع تویی سخن خلق نمک خوا آرد حلوا و باقر خانیش همچون لب بار آرد بر دهان این نیکو شربت تو م باقر آرد هر چیز گرم لب نیکو تو و کوه آرد

خام نغمه رزبان آید که از خوشبوی آن  
 نوق کبابان درون پشته که بزم سخن  
 از دیوانه شک ترشد ز نو جانم پر شکر  
 با بخند از روی لعل قنوج روح و فزونی  
 از طبع و آلا تو تا خورده ام آلا تو  
 در سایه عثمان خان آیدم بر آستان  
 از چشم و دست بهین بهین استخوانی آفرین  
 از دست من این نوران چون چرخ را نگهستان  
 داری ز برتر پاکی با فسد قدان به پاکی  
 در شرا تا بهین و فطم فضا و سخن  
 پیش تو از شوخین هرگز نیارم و مندن  
 ز فطم من آنکه در یک حرف بگویم  
 تو باو شای من که اوقات بی من رسد  
 من قالم به نام قوی من و در درانم قوی  
 گوید که قاتل خاقانی ثانی منم  
 مضمون عالی بسته ام فخر خیالی بسته ام  
 قند مکر ساختم زین ره ندارم بهیچ منم  
 اشپ بدرگاه خدا صد بار که فطم او را  
 یارب یقین منم که انتم را رسد بهیچ منم

شد عطر پروین جهان دل از غزلان زار آید  
 در وصف آن هر لفظ من سیل اندازد  
 شیرین تر از جان هر شرف و زین از شویا آید  
 هم سبب انگور بوی هم اینست از سبب آید  
 از شکر شمای تو کاظم شکر بار آید  
 در راه تو سپرد جوان با هم گنج آید  
 با خشم هم ازین اینک بدر بار آید  
 چون کاه در باغ جهان چون سبب آید  
 پیش تو ز بی باکی منکم گوسفند آید  
 فکرت در اینجا سخن شد و آید  
 لیکن خوشم ز منم کلمه شد به آید  
 بهیچ من از آرد و منم خوان و آید  
 من قطره دال طبع رسا و آید  
 چون شاه و خاقانم قوی فکرم به پند آید  
 مکتوبه دانی منم بهشش مد و گار آید  
 عقالی بسته ام کلمه گستر به آید  
 هر قافیه که از قلم اکثر است کر آید  
 از نام منم این آید و وصف به آید  
 کوچه قشرباز منم به آید و گنج آید





آری بساط عجبی چنید از نیاز  
تا پانصد وزیر مملکت با احتشام  
سالار جنگ آنکه بلوچ حسین صبح  
فخما ملک مملکت آرا که هر  
فرمان روا ملک کن کز فرغ او  
لشکر کشی کرد طلبد بهر ناج فرس  
و ریادلی که آب زمزم را بر آورد  
تا خطبه خوان مع و ثنا شریف ملک شود  
پویسته بهر طوف و در شهنش مرغ میزند  
صبح از تجلیش متق نور سیه است  
از قهر او نشست بخون شفق سپهر  
افتاده بر درش ز گیسو بشیر نجوم  
هر قطره دارد از کرشمش بدور کنار  
از خاک بر زمین که بران نقش پاکوت  
خواندند تا حدیث فرغ غنش نزم  
صحبیکه میروشن از شمع محفلش  
از بیم تیغ او که حوز و خون صد رنگ  
بر آسمان نرگرم رویهای اسب او  
آتش نهاد آب خضال و هوا شست

ساجدین عجب بجاک در آفتاب  
 گستره فشان به چشم و سر آفتاب  
 باش فخته است باب ز آفتاب  
 سهر خورشید نهاد و چون بان بر آفتاب  
 هر فرد و ده است وین کشور آفتاب  
 با صد نیاز گزیده و سر آفتاب  
 پنهان اگر بجان نهد گوهر آفتاب  
 مهراب ماه فوشده و منب کر آفتاب  
 چید هوای و در آفتاب  
 آینه زار گرفته تبین و ز آفتاب  
 از مهر او شکفت چون یلوند آفتاب  
 ستاده و درش ز شاکست آفتاب  
 هر فرد و ده از قدش و بر آفتاب  
 گلکهای افکار زنده بر آفتاب  
 آینه گشت و رفت اسکندر آفتاب  
 بیرونه سان زنده و ایش بر آفتاب  
 سرخا بربال شد بر آفتاب  
 افکنده است لعل تابش بر آفتاب  
 با خاک پاک و نشود بر آفتاب

مکه مکرمه  
 مدینه منوره  
 یزدان برادر شاد  
 یزدان خوش بخت  
 یزدان از حرکت  
 یزدان ۱۲۸۵  
 یزدان مشتاق  
 یزدان وارث  
 یزدان ۱۲۸۵  
 یزدان خوش بخت  
 یزدان ۱۲۸۵

تکلیفات شب

۱۳۲

اینجای که داشت بهت زمین باور آفتاب	بانتیست با خبر و بد از منتهای سیر
هم در فلک نوری او منظر آفتاب	هم در سبک روز او غنیمت ابر و باد
کان هر دو چشم یافته و اعور آفتاب	گرو و نخل ز دعوت چشم بر کباب
از گردن افکند بر زمین زیور آفتاب	بیکل مرصع او گر نقش بر گنبد

قطعه

دیوانه سان و دو پر کایش گر آفتاب	همپایش حال نر و وی سک سر
کز ناخن شعاع بخار و سر آفتاب	سپیل و دیدش نده فرصت آن قدر
ماند کسب و دم ز قفاش شد آفتاب	او گنبد روز بهفت در آسمان چو نور
از شرق تا غرب شتابد گر آفتاب	در خواب هم سرخ نیا بد ز گرو او
سعد را پرواز گیر و و شب را در آفتاب	عندش دهد چو را بطه اتحسا و سسم
مهر صد اقیانوس است برین محض آفتاب	در عهد اولسایه و نورست ارتباب
کلکشتن است رزق فواید بر آفتاب	خفاش گرزگر سنگی شکوه کند
از ششم آن کشید برخ محجر آفتاب	شب بطلعی یکپدید ز کلکم که صبح دم

مطلع

از آسمان شست بنام آفتاب	ای شمع جاوه قوز و آتش در آفتاب
شکل چراغ روز پشیمان آفتاب	پیش فروغ صبح جمال تو می شود
گرو و برای کشته اولن گر آفتاب	گرایان واری از حرکت چرخ سفله را
از حکم تا جدار عرب حیدر آفتاب	شیدای نامت از آن رو که سترافت
ماهش بود شکوه و بزرگ و بر آفتاب	شمش اورایت تو که ماند پیش طور

له انوار باغ ملک  
چشم ۱۲ سله  
بمیل بستی با سلا  
سله کسب و دم  
نور و نور  
دور و دور  
باید و باید  
سکه و سکه  
چرخ و چرخ  
۱۱۲

مخ طغطر از قویک نیزه در بند  
 اما از گاه چشم بد این شوی به سر  
 از پر تو جمال تو کرد اقتباس نور  
 فیض تو آسمان شکوه است و دولت کار  
 همراه خود چو سانه فلک از جا بر و  
 لرزیده از مهابت او بر خیزد آسمان  
 بچرخ کیمیا کشان بودش ماه نو تکجک  
 جز فخر تو بخشنه زرین زلفشان  
 با جلوه بلند تو نازش کند مدام  
 ایوان تو که شک بهرست زبیدش  
 باره دری بلند تر از نه فلک که ماند  
 آئینه خانه خانه آئینه دل است  
 تار و نمای مقصد روشن شدن شود  
 آئینه وار گشت و هر آئینه را بچسب  
 از یکدفع چاکشتن باره درستی بود  
 خوشتر برنگ آئینه چشمه چشمه فناست  
 از افشانه سست الدو که یافته است  
 بر فوات او کمال بود خصم حسد  
 از هر پیر روی بزین و زمان نیافت

گرد و چنان بلند که در محشر آفتاب  
 از انجم سین سوخته و محسب آفتاب  
 رنگ غرض گرفته ازین جوهر آفتاب  
 که نقش پاک شد برین یک آفتاب  
 بر پا او اگر چه شود سنگ آفتاب  
 گوید از ده لایت او مضطر آفتاب  
 اندر ضمیر زنگاه رش منبر آفتاب  
 همه را که دیده است در شان او آفتاب  
 مانند آسمان که بنار و بر آفتاب  
 بر طاق او چراغ فروز و گر آفتاب  
 بر او لین در چرخ آن شد آفتاب  
 عاری بود هر آئینه زین جوهر آفتاب  
 از صبح زده بر آئینه فنا کشته آفتاب  
 هر هفت کوه است زنه گوهر آفتاب  
 و بهشت چار بهیج فلک شد آفتاب  
 که قسم آب او بقرق شد آفتاب  
 که بارگاه او طلب زور آفتاب  
 که شرق تا غرب تحیل بر آفتاب  
 بهتر ز روی روشن او هر آفتاب

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در لغت و معنی آنها باید تحقیق کرد و در بعضی موارد نیز به تفسیر و توضیح نیاز است.



یک بوده است من ز یکی کردمش هزار  
 بنوشگفت از دم گرم اگر شکفت  
 زین بشیر قصیده شب گفته ام  
 شمس الضحی که نام بودین قصید را  
 زیباست گر صبح از خط شعاع  
 دعوی بسری به دبیر خاک رسد  
 زو قلم نگر که بس صوفی کیست سلم  
 شک آمد بدو بداند چون نقطه کرده جان  
 خون شد ز کاوش قلم از خط شعاع  
 فرو برد از روی توانی که در ره یافت  
 ای مدعی بیاتلم انیک بیست گیر  
 پوشیده نیست هر تر و خشک تو از دم  
 از گرم جوشی تو در آتشم بنو مهر  
 آفرین به کناری ریش است ناگزیر  
 دانی که گیتیم تو ندانی که گیتیم  
 آنم که در زمانه نیایی نظیر من  
 آنم که هر چه در خطبیم نام من  
 آنم که بر کلام من احسنست مژده  
 آنم که پیش پای من از و ده کمترست

بر خط من نهاده صد عباس و آفتاب  
 من آفتاب عشقم و نیلوفر آفتاب  
 سر زوز مطلع دل من دیگر آفتاب  
 هر شام و صبح بیکندش از بر آفتاب  
 از بهر این کشفیده شد سطر آفتاب  
 کلام هر که غوطه زدستی در آفتاب  
 باشد همچو نقطه زیاتر آفتاب  
 از سبکه تنگ قافیہ کردم بر آفتاب  
 پیوسته بخور و بیک گشت آفتاب  
 گشت از و خور گرم روی لاغر آفتاب  
 پیشم بیاداری اگر دیگر آفتاب  
 آگاه باشد از همه خشک تر آفتاب  
 از سر و مری تو نشینم در آفتاب  
 خالی که ابلهانه فانی بر آفتاب  
 آنم که سکه زو قلم من بر آفتاب  
 شعل گرفته گر چه شود بهیر آفتاب  
 خیز و بیای فدق خود از لب تر آفتاب  
 روح القدس که ساز و از ان فقر آفتاب  
 دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

از خانه ام چراغ برو اکثر آفتاب  
میباشد التماس برک و بر آفتاب  
در پله با خدفت ننهد گوهر آفتاب  
آری نموده است گیسو شیر آفتاب  
کو دیده که گشت ز شبنم تر آفتاب  
باشد و بین حامله چون سنگ آفتاب  
و رحمت نمیکشد ز دم هر صر آفتاب  
شک مکرست که سودم در آفتاب  
پر دای نور ذره کند کمتر آفتاب  
جو که از کسوف نیاید بر آفتاب  
سیدار و انظار تو در منظر آفتاب  
آمین کند ز دل صفت اختر آفتاب  
کای آسمان جاه ترا خست آفتاب  
و حسن ماه طلعت و در سپهر آفتاب  
ماه ست این لیس بدو ماور آفتاب  
ماه است در لانه گهر بدو آفتاب  
در ماه باشد و در خنجر آفتاب  
با خط استوا و خط محور آفتاب  
ماهر کشد به محور خوش آفتاب

کلیات ششم  
 آنکه شمع ملور فروزم بد باغ دل  
 آنکه که از شاره صبح بهارین  
 سحر بیان کجا و کجا اثر  
 سوزد و رم از سود و نه بنفشه و غن  
 او آبروی خویش برزد و مرا چشمت  
 حرفی از طعن تیرگی از کور نشنود  
 با طبع گرم من چه کند سر و مهرش  
 بخواه اندم از قصید شمشید این وقت  
 تخمین ناقتاس نخواهد کمال من  
 انظرم می کشد ز سکوت سخن شده اس  
 صبح از سید کجا میرود شمشید  
 بر دروست بهر دعا تا بهر آسمان  
 وقت دعا خطاب میدوم کن چنین  
 خاق عطا کند بهر زنده و چندی  
 و صفش کنند اهل بصیرت که در کمال  
 آن ماه را بچهره آغوشش بهر در  
 اقبال باد حلقه گوش تو تا بچهره  
 محبت دراز باو بود تا بهر آسمان  
 سوزنده پا و اختر بدو آن چنان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



در نیم بهر دوست بود شمع دل فروز

در روزم بهر خشم شود و خجسته آفتاب

به خشت تریبایه مهر تو شاد باد

تا بر تو افکنم بیست و یک بار آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ محاررالملک بهادر

وزیر الاعظم ریاست کنون ام قباله

بشویوه که نغمه خوان درین گلزار  
ز سبکه خون جگر خود و طوطی از سخنم  
صفیه بیل ز گمین بیان خامه من  
فلک شعل خورشید گشت گرد جهان  
بتاخ سدره و طوطی نشین از سازم  
و گر یکباره عویش آشیان بندم  
زیر چرخ اگر صد زمانه چرخ زند  
برنگ آئینه آئین ساوگی و از هم  
چو موج عرصه طوفان زندگانی خویش  
خمیر آب و گلیم که جوهر فروست  
بیای عمر و اتم روان بشکر شوق  
بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد  
فسادش همه باد و فنون من همه بود  
اگر غلط نه کنم من باین سبک و حی

نصیب بیل شیدا نشد یک زهره  
همیشه می جکدش خون ز غنچه منتقا  
کشید غازه بروی خزان ز رنگ بهار  
شیافته است نظیرم بهیچ شمع دیوار  
همای بهت عالی بگویم ز نهار  
خروج شان مرا کمتر است از بسیار  
نظیر من نتوان یافتن بجز من زار  
صفای سینه مرا حور شد از در و دیوار  
بیک تیر و کرم ملی چه در طره و چه کنار  
ز صورتم همه پیدا است سینه اسرار  
برنگ بانگ جرس من پیاده اتم هوار  
میاده من و علقا بشیرت بسیار  
نیم را به شمیم است صحنه و کار  
بهشت بینی بوی بهار و ارم عار



هزار سیکده بهیم زوم مدام و هنوز  
 ز ناشناس نخواهد کمال من تسکین  
 چو مویی که گاه از گاهش دل جهان  
 کشیده آینه و شست را سبک داند  
 به غیر که کرک شبتاب از کنگر فی  
 منم که نقطه بایسم ز جبین چنبد  
 منم که کینت دوان پنه و دنان کشم  
 منم که قطره من بستر کشد به فعل  
 منم که گریم حوت العجا گزرو  
 منم که آینه ام و من زنده صدق و وفا  
 کی بخوبی خود خوب داندش بید  
 ز خوب گوی نه شادوم که حسن خلعت او  
 ز زشت گوی ز بجم که صورت زنگ  
 مراد ولایت در روی که موش جانست  
 مران آفت دم سروی زانه چیداک  
 مراد ولایت بلاغ آتش ناکه هنرکش  
 مراد پنجه دل بوی در و پنهانست  
 مران کجروی روزگار سینه چیم  
 ز خاک پیروی دوران و دین پیشیم

چو شیشه ز صحت خمیازه محکم ز شمار  
 فوای نمنه شمشیر و ز پروه و لوار  
 چسان خبر دهد از شوکتا فیه شمار  
 چسان بگوهر فانی من کند اقرار  
 فروغ شمع خورشید را کند انکار  
 بگرد خویش بگردم بصورت پرکار  
 سپهر گروهم هر ماه اسیل و منار  
 منم که فیه من مهر پرورد بکنار  
 هزار و شصتم زبان باست قفار  
 بحسن قبح جهانی نباشدش سروکار  
 و گر زبشتی خود زشت گویش بسیار  
 کند ز خوبی عکس جمال خود را نهار  
 کنار آینه را پر فسانه از زنگار  
 نه حاجتی ز طبیعت بونی و داور کار  
 چرخ ماه ز صحرای کشت آزار  
 نه غنچه و چینست و نه لاله و کسار  
 بدان صفت که صبا هم دران نماید بار  
 که سیل پاک ندارد و ز راه ناهوار  
 ز گرد باد نفیست بر آفتاب غبار

زبان به ناله گشاده زبیرم لیکن  
 زینست خود که میدم اینقدر که چرا  
 زینستم تا به پیشوایم خود شمع و سکه  
 سرکش با همه خوان گری که با من دوست  
 دین مکالمه بودم که دل بسکم خرد  
 تو از طبع بدین نفس منم کو دانه  
 مذاق تو در و در ز شاعران و گریست  
 تو و بیا و له با بخت خود و ساز آمد  
 بیا ز گزشت گردون و درون مرغ مرغ  
 عجب عجب که فراموش کرده سخنم  
 هر آنچه وی بدو فقه جهان سزاوارست  
 تو بهر بار او ت بند که در ره مدح  
 اگر چه چو طبع غیور است استغناست  
 ولی ز بهت مدح نیست جای گریز  
 که درون صدف سنگ نرینه را ماند  
 چه گویم که لبالم عبات از سخن اوست  
 که زینند گردوده بملک و کن  
 بیا که از اثر قدر وایش امروز  
 بلند مرتبه فتار ملک عالیشان

ز راسته تو انهم گذشت و رفت  
 نگارنده است هر دو تر زیار و یار  
 نبوده است بجز داغ و غم و غمخوار  
 زینست گریه ز جبهه من زار  
 اشاره کرد که ای خود طبیعت خود بهیار  
 که روزی زان گلوسوز من کشد آزار  
 بیا و ز به خود را ز خود گسستیدار  
 تو و مقابل به بار و ز کار ناخبر  
 که رنج را بنود و دولت به سو گذار  
 گفتت که ازین گفت باید استغفار  
 که خاک را ندارد و بخود سری سرکار  
 قلم شد از قلم فرق نالی فرست  
 ز مدح اهل دل دانست که داری عار  
 که ناگزیر به پیش میرسد در شهوار  
 صد آبرو مگر به بند و از بهیکن کار  
 چه آبرو که خردار باشدش و کار  
 بر آستانه دستور نامدار بسیار  
 سخن بنور معانیست روشن آینه وار  
 بهر جا که چشمه مهر فایض الاقرار

طراز دامن بن خضر آسمان زمین از سینه و قلم افکش از سج و علم سماب جو و نما آفتاب سبب سوز و حال فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و طغفر کلمه یونیم یوسف جبال اتم بهای کیمت او سایه گستر عالم شیمیم که منش از زوای باغ مراد عبان از صورت زرش معانی نصرت منور از قدش خاک حیدر آبادت گیوش لفظ از ان نام خامه ام رفسه	مراد تاج و تاجین مرغای عسلم و قار خدیو خیل و خدمت بخت طالع مبدار جواب عین عطا الاجواب و راگشتار بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار خلیل خوان کرم عیسی و دل بهار لوای شوکت او عدل پرور مصار نسیم چمنش آبرو سے ابر بهار نشان به کسوت غمش روانی انصار که بو تراب علی یار اوست در هر کار نرفته گفت ز بهی شان حسیدر کار
---	---

قطعه

زلف او که بود جان فز از آبیات بشاخ شعله جانسوز برود مدگل تر	ز قمر او که بود همچو برق آتشبار چکد ز دامن نیسان بجای قطره شمار
--	--

قطعه

ز شعله باری مهرش که جان گذار بود هو از برگ گل تازه آتش افشانند ز عدل رو که جهان را با عدل گرفت خلایق از دل احدا و یک قلم ریخت انفراق ماه شدت نه چسب خوشید	با بیاری لطفش که هست گوهر بار صبا بدانه اخگر رساند آب انار نیور و سایه بود و اختلاط بوس و کنار پس بر روش راسته نهاده مدار سواد شام شود خال رو صبح بهار
---	--

<p>بالا ناخسته چشم آسمان گردد          در بیم او نبود خون بحسب ماه چو بیم          جهان ز قید غم آزاود شد عجب نبود          به صفحہ پر پروانه عکس شمس شمع          گمان ز جاوہ مہتاب صد چمن بالید          بریزد از بطریخ غاب زای غول خوس</p>	<p>بچشم کج نگردد کرسی زمین یکبار          ز عجب او رخ مهرست ز رو چون دینار          کہ وارد دل عاشق زو ادم زلف نگار          تمام نقش خال بسته است آئینہ وار          گل است خلعتی با آستینان بلبل زار          کند چو پای دریا شکایت ز خسار</p>
---	--

### در وصف سحر دانی محمد رح

<p>حکیم قلقل بینای خامه اش چه عجب          سنووری کہ ز گل بانک غنای قلم          اگر بشر تب عشق بی بر و قلمش          بوصف سخن نہ بند و هنوز نقش خیال          شد از روانی طبع رسا و بی آب          بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیہ را          چنان بر پیروی رسا دوست عادت تاه          شہوت دعوی شکل کشائی اورا          غزال از غزلش طرز شوئے آموزد          نقصہ کہن از سنووی فوی نمشد          قصیدہ قصد جگر کاوی سخن وارو          چنان بود دہن تیر شہوتش عفتا</p>	<p>کہ دم ز ندلب خاموش ساغر از آفتاب          ہزار معنی خوابیدہ را گند بسبار          بجای نقطہ فنا نذر شرر رنگ چنار          کہ مصرعہ شود صفحہ صفحہ بویست زار          بہ بجزین روان حدیثیت اشعار          کہ ہر سحر بود چارہ اش بجز نگرار          کہ چون رویت دود و دیر کاوی ہر بار          ہمین بس است کہ تقیہ نیست در اشعار          کہ نافہ می کشد از ناف آہوئے تاتار          نسکہ میکند اسرار منوس از طہار          کہ نفز معنی بیگانہ کرد نشتر زار          کہ آشیانہ فشد چو نیم گشتہ شکار</p>
--	---

<p>و در بنامه و نگارش چو حضرت نصیرین          ز بسکه جوهر فرو دست مسیح رنگینش          نوزد مطلع او زینت جبین و رقی          بذات او بود از کان شکر مستحکم          بوصف دست خطایش نرسد از ایلان          خود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن          برای جدول و دیوان او هیچ ساید          ز خود روم بخورش که الفاظ کند</p>	<p>سود او شام شود و روش بیاخت نهار          شریک نیست باو هیچکس ز روی شمار          چو هر دو مصرعه ابروی شاهان تبار          برای آن نه عیب است نه دود بود و کار          قلم و دوبار گهر بار گفت و نسیان بار          چو بیت نقش ترجیع سبک با اشعار          شفق بگفت همه شجره و آسمان و کار          چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار</p>
---	--

در وصف خط محمد وح

<p>و در پدید آید سحر خط ویدار          چو میل سمر بر یک قلم ز دیده غبار          شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار          که بینه در کله مد شکست از انوار          که هر چه خامه فواید همان شود و ناچار          که هر قدر که کن گشت تازه کرد بهار          کشید خامه او خط مسج بر گلزار          شکست رنگ بر رخسار شاهان بهار          ز بسکه با خم و پیچ ست همچو زلف نگار</p>	<p>رخساره تو چک بس که حریف جوهر و اسرار          خط جلی که دل از نشان او جدا گیرد          بر شنائی یک حرف آفتاب تو          چنان ضیا بگردد بست حرف بیضاوی          خط تو با خط قندیر تو امست مگر          گرفته حرف بنو خیزی خط خوبان          ز روی نقش و نگاری که رنگ صنعت نیت          بهر ورق که قلم بست نقش منتعلیق          که کشمش افتد زویدین طغرا</p>
---	---

در وصف خط اسپ

<p>برون جسد ز کفم خالنه مدج نگار                  ز بی سندی که در راه ستمندی او                  سبک است ی که سبک تر ز موج گام زند                  بوقت زدن از ستاره ریزی او                  بدیده یک غره به هم زون بود و شوار                  ز تیز گامی او رخ نهفته برق در ابر                  ترهه موفکات نعل و از گون بسته است                  چون قطعه بود تو گوئی بجای خودش مقیم                  سبک قرار نماند و گوش او که سباد                  اگر ز گرم و مانعی چسداغ پا گردو                  ز مشک بهیزی او بوی گل عنان زند                  چگونه تیر عنان بر عنان دود با او                  بود به نرم روی نرم تر ز موج صبا                  نهد به تیز رگی نعل برق در آتش                  خودست آتش مساز آتش خود سباب                  همین بس است توصیف را کب مرکب</p>	<p>مگر بوصف سمند تو میکند اسرار                  صبا نشیند و خیزد و ز جا بزرگ غبار                  جاب انکند بائمال و رفتار                  عرق عرق شود و اندام برق و ابر بار                  ز شرق مغرب خبر آرد و برود صدار                  ز خوش خرای او کبک حفته در کسار                  که در سراسر خودش خسته کرد لیل هزار                  اگر چه گرد جهان گشته است چون پرگار                  بگوش او رسد افسانه نسیم بهار                  چراغ می پرد از چشم برق آتشبار                  ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شدار                  که میرسد قدمی چند پیش از ان شبکار                  که سبزه در قدش خواب کرد و نخل و ار                  دو دو بگرم روی همچو شعله بر خن و خار                  خودست باد و گلگون و خود زمی سرشار                  که بمشال سمندست و بی نظیر سوار</p>
--	---

در وصف قیل

<p>اگر بجلوه رنگین شوی به قیل سوار                  ز روز عارض تابان تو بود و پیدا</p>	<p>بهار لاله شود خون بگردن کسار                  که هست بر شب و بخور آفتاب سوار</p>
--	---

جهانیاں دگاش نام کرده اند  
سبک روی که زینم میرو و نزمین  
بوی قبحه نیل تو صور کسرا فیل  
وین چین فلک بابین خود فرسود  
خلق دلمه انداخته است پیل و مان  
خوش اطانت و ندان او که تو گوی  
نه نه شیر نگار بلکه از دو طرف  
نه رو نیل مایه دو شاخ نمین است  
نه سنبل است نه مشربین برگ در ابر سباه  
نه نه در ابر سباه است گوشتیا از نور  
نه شعل است نه شب شیره است او کافور  
نه نامه است نه کافور بلکه دست و بغل

فشانده است ز پشت خودش کبوده غبار  
میرم رسد هیچ سخنی آزار  
دسید اندر خطوم و دم درن گفتار  
شفق با صیدش گشت قشقه آند کار  
که آسمان زینست مائل رستار  
دو نه شیر رون آمده است او کسار  
به رو نیل موبای گرفته اند قمار  
سوی کشیده نجیب کنار سنبل زار  
دو ماه دست و گریبان گرفته اند قمار  
دو شعل است بشپ روشن از زمین لپار  
دو رویه ریخته از چسب ناله تاتار  
دو جوی صبح روان شد چشمه شب تار

در وصف شمع

چو برق دو دو بر آرد ز خشم بد کردار  
چگونه نقش توان بست و صف بر تار  
ز فو الفقار علی یافته است جوهر فتح  
چو برگ بید بود سبز و رنگ تو صفش  
بسان آب روان مگر در دوزخ زره  
بیک نگاه چو آتش به پنبه زار افتد

که موج تیغ تو میدار آب آتش بار  
که میشود ز نیایش گلوی خامه و کار  
چنانکه نام توان نام حیدر کرار  
برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار  
کن موج هوا از حباب خود گذار  
بچار آنگنه گردد اگر ز قهر و وحسار



اینها که در این برادر و بخت شمس	اگر چه قلمه گویش زین در صاعقه دارد
در وصف نغمه و سرود	
بود به نغمه همایون قوت و کار گزار ز غنچه با که فغانه استانی نرسیدگی چنان بهار گلی زده است ز غنچه نسیم	یکی بهار نشاط و دو م نشاط بهار تمام پرده زنبور شد دل افکار که بلبلان بلبلان ساختند در زلفار
در صنعت نغمه و سرود	
فرود چو ش زنده موج موج بحر کمال ز نغمه باشد روشن چرخ و فانوس بر یک پایه قیرو نشد بر موج کمال نوا به پرده یا قوت در رو آتش شوق اصول فاخته خیزد ز پرده قوس هنوز جنبش یک تار از ستار نشد ز بس به نغمه عود دست بوی روح افزا بر در باب ز در باب حال تاب توان شباب زمره خیز از حجاز تا لب برق ز بس نغمه نغمه است تا قوس چو شمشیر نظر در بین ابل کمال دل از سر و سینه بخون طبع که بناز روست چنگ قفا میخو شد از پیوست	چنانکه نایه جو و قودار و آب بکار چنانکه سایه فیض قودار و آب بکار فرزانی خود زهره را بود اقرار چنانکه آیه شان تودر بر امر وفا که سر و ش ز پی رقص مائل رقص فتا و زاهد صد ساله را رسد و ستار دماغ مجلسیان گشت طبله عطار پرده نغمه غنچه ها اس بهر شیار سپرده در کف هر کو چنگ بزرگ ستار ز شمشیر سجده ستاند ز بهن ز نثار خبر ز نغمه معنی و بهر گ هر تار کند در آخر شب مرگ خفته را بیدار که چنگ نیز نواز ز هنر بی بخون بهار

اینها که در این برادر و بخت شمس  
اگر چه قلمه گویش زین در صاعقه دارد  
یکی بهار نشاط و دو م نشاط بهار  
تمام پرده زنبور شد دل افکار  
که بلبلان بلبلان ساختند در زلفار  
چنانکه نایه جو و قودار و آب بکار  
چنانکه سایه فیض قودار و آب بکار  
فرزانی خود زهره را بود اقرار  
چنانکه آیه شان تودر بر امر وفا  
که سر و ش ز پی رقص مائل رقص  
فتا و زاهد صد ساله را رسد و ستار  
دماغ مجلسیان گشت طبله عطار  
پرده نغمه غنچه ها اس بهر شیار  
سپرده در کف هر کو چنگ بزرگ ستار  
ز شمشیر سجده ستاند ز بهن ز نثار  
خبر ز نغمه معنی و بهر گ هر تار  
کند در آخر شب مرگ خفته را بیدار  
که چنگ نیز نواز ز هنر بی بخون بهار

کما نجه از کشش شوق بر سر ناهید و بیم نخبه که یک است غشته بر لب ماه نوای وقت جلزخسته را دهش سازد بروی خاک فتادی جلجل خوشید گدا فواری شناس را به بین که بنان	بگو کشان بنام کشاکش نشان که دست و پاچه شود و تلاش چهار کار بهمنانی آهنگ تا و کب مزمار اگر ز دایره گردون نمی کشید حصار بروی شیخ و پیرین مرقع و زمار
--	--

قصه

ز کیش و ملت طنبور حیرت مرا نه متکلف بود اند حرم ولی چون شجرا	که نیست برین و تار او بود ز تار بیاد حق نفسی نیست خالی از او کار
---	---

در وصف قصه و حکایت

بروست نغمه سرایان محفل نوز و ششم پرده کشایان راز موسیقی چو دلبر اند که آهنگ دلبری دارند بدور قفس سبزی قاشان فتنه ست ترانده است چنان زهره از ترانه نشان بنام بی مکر بهوا گره زده اند چه حاضر اند بقانون دلبری از غیب ز شیشه بند می خود را بر آه گستاخی نشسته اند تو گویی درون نظر ششم قیامت از قدرشان رسو خوش گزینند	بنو چاه و دران بگذر روز کوی بهار نشان بنامه نقاشیست موسیقار بر نواز دل عشاق خسته صبر و قرار نشسته است قیامت بگوشه بیکار که زهره اش بفلک آب گشت آید وار بر آب از قلم شعله بسته اند نگار بهر نظاره ولی می برند از حصار چه میشد با که شکستند بر سر بازار ز بس نفهته شان در تراکم اظهار سزو که رخ نماید به هیچیکس از شمار
--	--

بج

<p>بهم کنند ز بهر شکستن دل زار و تاب رنگ خنایانند تاب و قرار عجب که شیشه دل بشکند و در رفتار به برج سنبه افتاده است زهره زار و گرنه جای قرارش بود نه پای قرار قلم و دهم تحریر مرغ آفتاب زار کی بود که گل تازه شکفت از خار</p>	<p>وزنال و دستان رنگ و طرفه رنگ برنگ ز آتش اند و نمود آتش زیر پا دارند پیشینه از قیامت از شیشه می بخند چو گل در مرغ و سبزه اینست بازای که نهفت جان بتاثر بشیند بشاید شعله آواز آتشین رویان بوصف فتنه تر حسد تر نسیم</p>
---	---

فصل در

<p>یکه جمالی محبس و دوم کمال قرار یکه شمیم گلستان و دوم شمیم بهار یکه به چادر و دومان و دوم به پیش کمان</p>	<p>بود بیاو خوبی و دوییز و در بر منت ز جلوه تو دین بزم صد چمن بالید بر شمیم و نسیم از دور تو رنگ مراد</p>
---	---

فی صفت الحبح و التفسیق

<p>یکه بحار و دوم معدن و سوم کسار یکه دکان و دوم کوچه و سوم بازار یکه خلوس و دوم درهم و سوم دینار یکه گرو و دوم مفلس و سوم زردار یکه غرور و دوم نخوت و سوم پندار یکه خوار و دوم خسته و سوم بیچار یکه بلا و دوم فتنه و سوم آزار</p>	<p>پرست از گهر و فل و زر ز بهر شمار بحار و معدن کسار از منهای توشه دکان و کوچه و بازار را و هدر و فاق خلوس و درهم و دینار به بهر شمار گرو و مفلس و زردار بهر گرو دار غرور و نخوت و پندار شد بدورانت خوار خسته و بیچار مانده است امروز</p>
--	---

بلا و فتنه و آزار را نشاند بخون خداوند که سوخا را بدست گردید حسود و دشمن اغیار باشد از بسته دل و عاجز و سیر در جهان باشد غنی و حاسد و به کار از پاف کنند پیر و ثبات و سپار گشت جاه ترا طایفه و خیمه و سمار را بلا گردان بهاکت و گلزار از قومیدار بهار و رتبه و آثار و زمانه کشاد کتاب و دفتر و طومار و سبکدانش ولی پیش فرغ قصیده امم امور نه بهر جائزه آورده امم که جائز نیست نماند تار گریبان و رفت شوخ و بول و بدیم از غم دل جامه و ندانستم صفای خاطر امم آلوده طمع نشود سخن فروش نیم گر کسی یقین نداشت	سیک خندان و دوم ناوک سوم سوخا سیک حسود و دشمن سوم اغیار سیک ملول و دوم عاجز و سوم سیر سیک غنی و دوم حاسد و سوم پاف سیک پیر و دوم ثبات و سوم سپار سیک طایفه و دوم خیمه و سوم سمار سیک بهار و دوم رتبه و سوم آثار سیک کتاب و دوم دفتر و سوم طومار سیک مدح و قوت سلم شاه و ان نکت سیک پنجم و ره بود آفتاب در مقدار حباب طبع آب خواستن ز بجا و گرنه داشته امم دل بهار و دست بکار که کار من رود از دست و دست این کار سحر و لقمه نور شدید که شکست ندارد کلام راست بسوگند می کنم اظهار
--	---

تفسیر

بلن ترانی شوخی که دیده ارنی پیش طایفه که شناخوان او حایث شنا	از و بتازنگه منید و آتش بدیدار بهنر بانی روح القدس که سحر و لقمه
---	---

بشو و حسن لمیحی که یوسف مصری  
 بشع او که شب فروز کفر منتهی بود  
 بال او که رخ و زلف شان به عالم حسن  
 بهود ساقی کوثر که فیض سناش  
 بقامت که قیامت ازو گرفته قیام  
 بجلوه قد جانانه که عمر روان  
 بهیو فانی مشوق شمع بے پروا  
 بهد لغز حسی سنی که جذبه عشقش  
 بهام باو ده رنگین بهر کس مخمور  
 بهفته که بود غمزداس اهل نظر  
 بحق من تحقیق بهد بق جذبه شوق  
 بهام راوی امروز و عیش و شادی کو  
 بهام بر روی گشتگان دست جنون  
 بهفته سخی بلبس نموده روئے گل  
 به گرم خیزی آه و به قطره ریزی شک  
 به خاکساری قمری بهر فزازی سرو  
 بهر شک گرم پیمان از وطن معبود  
 به لاله که زوایح بگرشتست بخون  
 بهیاس مطلق کشته شنگستان مراد

نمک کشیده زخوان ملاحش صد بار  
 بنور او که در آمد بحب لوه اطلسار  
 کشیده غان هستی بروی لیل و نهار  
 به نیم جگر عکس بهام خضر اسرار  
 بطلعت که بود صبح عیدش آئینه وار  
 چو سایه در قدم او رفتند و رفتار  
 بهت جانی عاشق ز ریتن بنزار  
 به شمع سحر ستانند برین ز ناز  
 به شام غربت سکین بطره طرار  
 بهشوه که ز دلها بر و شکستند  
 بخون ناحق منصور و سرخروئی وار  
 بهر و کلفت امسال یاد راحت پار  
 به آب آبله پاوشنه کاسه خار  
 به بی زبانی سوسن به هر کس بهار  
 به بقراری برق و بجوش ابر بهار  
 به حسن نگ رخ گل عشق بلبس زار  
 به آه سرو اسیران به کس بهار  
 به سبزه که سری بر شد ز خاک مزار  
 به جوج خیزی در بای ناپدید کنار

بدر و آبله پایان مسندل مقصود  
 به آرزوی اسیر بیاورفته شوق  
 بجای خفاک جگر فتنگان وادی عشق  
 بتاوانی افتاده که از ره ضلالت  
 بکذب شوق اسیران زلف خانه بدوش  
 به مرغ بی پروایی که در قفس بند شک  
 به شهرت من و غنای که با وجود عدم  
 به نشینی بسبب شکر گنجی گل  
 بجان شاری پروانه و بگریه شمع  
 بکج گلابی به طلعتان زهره جبین  
 بتاج و تخت جهانداري نظام الملک  
 به بدل او که شود بجز و کان از و خالی  
 که شاعری نبود پیشه ام به پیش کسی  
 بقدر حوصله دیگران به گویم  
 و اگر نه در صله نظم من در و خستم  
 منشن قیمت یک نقطه هم نمی گیرم  
 که قیمت و خستم چه وقعتی دارد  
 مرا به دولت مداحی شهر و سراسر  
 مرا که نکته دران خود ستوده اند

بیاغ سوخته جانان عشق آتشبار  
 با احتیاج غریب حسیب از یار و یار  
 در آب خمر خونخوار شکر گزار  
 بود پریدن رنگی ز چهره اش و شوار  
 که جان به ج صابنه اند به غبار  
 باب و دانه و گیر نباشد شش سروکار  
 در آشیان جهان هر دو راست قرب جوار  
 به شمع شبنم ز کس به پرده گلزار  
 که جای اشک فشانند لب و سینه شمر  
 برستی سحر قاستان لاله عذار  
 یا نظام جهانگیر به تو محنت دار  
 به بدل او که بود باز و صمود با هم یار  
 شعاع من به و کس نیستی از اشعار  
 که به قیمت کج و مرصع و شوار  
 که آسمان و زمین آفرین به زینت دار  
 هنوز ترخ نیفزودم اندک از بسیار  
 به پیش بهت مداح سید ابرار  
 که دماغ که بر تابش چنین افکار  
 نبوده است به راحه کس سروکار

<p>بسته ز بهر گهر آبرو بود و در کار سبک تر از برگ اندیشه بوده ام بیدار نبوده است بخشم محکم پس غمخوار زبان کشاد بخون گرمیم بدین گفتار بیاو این همه لاف و کرافت را بگذارد و آستین مناجات دست عجز برآرد بوستان جهان تا بود نخلان و بهار گل مراد تو دادم بود همیشه بهار شکسته باد بچشم حسو و جباه تو خار</p>	<p>بست و صلا نظم از تو تحسینی زبان بود بخواب گران و من تا صبح چو شمع خون جگر میگذاختم تنها و لش طعیده بدایع تمام و بسوزی که شب گرمی افشان شد تمام شهید سحر و سید بدرگاه حق ز بهر دعا همیشه تا بود از رخسار و گل نشان باقی آبایاری فیض چمن طس از ازل پریده باوز حشر و شمنان تورنگ</p>
--	--

شکسته باوز جود تو گلشن هست

بجن احمد محنت و حیدر گزار

### قصیده تنبیهی

<p>شد از تعب پروردگار پیرانوار بزرگ مرد و کاب ویده اولی الاضهار منازل حرم محترم تعبیه از ار حطیم را شده عرش مجید آئینه دار رسیده فزوده حمت به مجمع حضرت بسان مویه وریا برون ز حد شمار که در طواف درش نقد جان کنند شمار</p>	<p>صبح عید که در کمر هر روز دیوار صبح عید که پوشید کعبه جانشه نور صبح عید که از جلوه و افش گوید صبح عید که از نور پاشی تو حید صبح عید که از بارگاه ربانیت بپای فرق دویدند از سبب احجاج قدیان به سر گرم گردیدن</p>
--	---



سوی سحر اسود از منور غ سواد  
 نصیب من بآن گشت شربت ز منم  
 برای بوی سحر کن بیاسنی از هر سو  
 من از نیاز کشا و دم و ران تحب آگاه  
 بر عجز ناصیه بودم به سنگ بنر عظیم  
 و برین گروه قودالی که منحل من نبود  
 در غم اینک سر انجام من چه خواهد بود  
 اندر رسید که مداحی حبیب خدا  
 که بگویم آیه لا تقطعوا ترا گوئیم  
 برو به طیب که طیب طره محبوب  
 و نش بود اثرستان بنقشای سجود  
 شنیدم این سخن و همچو اشک قطره زوم  
 زهی و یار که رضوان بفرستد چاهش  
 زهی و یار زهی شمر و یار که زلفش  
 زهی و یار که سوگند من خور و یار  
 محمد عیسی آن که سر و قامت او  
 مزین است بران قد قبا ی کیمائی  
 ظهور او ز پس انبیا ازان رو بود  
 جبره ز کعب جاهش فروغ بندی

خیا گرفت سویدی دل بحبیب و کنار  
 بشکر ز منور خوان شد لب صفا و کنار  
 هجوم خلق خاک گشت از زمین و یار  
 زبان شعله لبیک و لب باست تقار  
 که ای کریم عیوب گناه راستار  
 گناه کار و سیه کار و زشت و بد کردار  
 قیام و قیامت رتبت عذاب الشار  
 بود و وسیله عفران ز خاک سر بر دار  
 که نا امید نباشی ز رحمت عفار  
 شام جان شودت ترک طایفه عطا  
 قدم ز سر کن آنجا که هست ناصیه زار  
 بیای و دیده و دیدم و ران خسته و یار  
 ز خلد بد و فرستاد هنری از انهار  
 همیشه رو مد از خاک او گل بی خار  
 بان زمین که شد آن ماه ماکل رفتار  
 بیکش ز بهار قدم و شمار و شمار  
 که از حقیقت تو حید بود و دار و تار  
 که داشتند نبوی جاهش انتظار  
 که بر خلیل ازان نور ناز شد کنار

سوی سحر اسود از منور غ سواد  
 نصیب من بآن گشت شربت ز منم  
 برای بوی سحر کن بیاسنی از هر سو  
 من از نیاز کشا و دم و ران تحب آگاه  
 بر عجز ناصیه بودم به سنگ بنر عظیم  
 و برین گروه قودالی که منحل من نبود  
 در غم اینک سر انجام من چه خواهد بود  
 اندر رسید که مداحی حبیب خدا  
 که بگویم آیه لا تقطعوا ترا گوئیم  
 برو به طیب که طیب طره محبوب  
 و نش بود اثرستان بنقشای سجود  
 شنیدم این سخن و همچو اشک قطره زوم  
 زهی و یار که رضوان بفرستد چاهش  
 زهی و یار زهی شمر و یار که زلفش  
 زهی و یار که سوگند من خور و یار  
 محمد عیسی آن که سر و قامت او  
 مزین است بران قد قبا ی کیمائی  
 ظهور او ز پس انبیا ازان رو بود  
 جبره ز کعب جاهش فروغ بندی

کلمات شریفه

۱۳۳

<p>کلام شریفه آن کلام شکر بار          پنجم جرمه فروشت زنجیرش اورار          مبر گرفته و خود را فروخت در بازار          که مهر و ماه از دگر می کنند اوزار</p>	<p>شیخ مرده اعجاز فعل جان بخشش          بشوق کوشش آب حیات خود را خمر          فروغ خویش بچو بویست و برین یازد بد          تبارک اللذان مرقد سر ایا نور</p>
---	--

مطلع ثانی

<p>ز لوه گزیده زندی بسپندش سمار          لبان موم شیم ز تراکم انظار          نبوده است بنایش بقدرت سمار          اگر آفتاب ترا و ز سائ و دیوار          هماره کند عرش است بازین هموار          بگرد قفسه خضرش گنبد دیوار          ز دوری نگرد آفتاب حسد با دار          بجانفشانی او قدسیان قطار قطار</p>	<p>زمین ز بار شکوشتش گرفت قرار          بچشم موم بنیایه و اردجاس          جز انیکه عرش برین بر زمین فرو آید          بهر فزه خاک ره افقستار کند          بزدق آنکه از ان خاک بوسه چنید          کشت بخلقه کبوش خود و همین کرد          بسوی شمس تا بان ادب دست          پیاسایی او و عشیان گروه گروه</p>
---	--

قطعه

<p>که احتیاج طلبت اندران سرکار          که تفکر اندک بسم رسد بسیار          بهر دله دل و با نیت همچو حسن نگار          انظر بلند کند رفتنش ز سر و ستار          که هست محو تناسل پائوس منار</p>	<p>اوبان گشتا مطلب و شش مطلب          دم تصور و دم خود شود موجود          بحس و دیده و آلت با چو جان مخفی          اگر آفتاب بدیدار است بلی او          ز خم گرفتن نیست ذاکه میو بدار شد</p>
---	--

برای صنعت کجکاری عمارت او گرفت فقره منساب راز کاسد ماه گرد و رون و برون صورت صفایت قصا چون قتل مرآت بارگاهش کرد بسان عکس آئینه درش پیداست زهی صفای درو با هم او که از جبریت ز بر رحمت امرگارا فرزندش خوشا نیکو که حلت که تنفاتی است	چو کرد و فکرت کج ساختن دل بهار تمام سوده کافور صبح بروه بکار جبال خلوتیان بینی از پس دیوار فلک بکاسه خورشید پر از روزگار هر خیز بگذرد اسال و هم گذشته یار نگاه چو آئینه ماندست پشت بروار که نقشان شود اندر کنار هر زوار از ان هزار به تمیم جمله و من زار
--	---

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کن و یا ز طلق چشم چنان فراق بجز سپیده صبح که خیزد از خاکش	چنین حصار شبک زدند گرد هزار بی تراکم انظار بسته اند حصار گهی ز فرش حرمش شد بلند غبار
--	--

قطعه

بپس تراوش تروستی هنرمندان نقش لبثن اسماء پاک مصطفوی شعاع مهر کشیده است جدولش از نور زینک بنیری سام او برسم حروف هنر طعنه خطش با بسنبل و ریحان نگاه کرد و از دیده در تماشا شیش	که در زواید عثمانیه بیاب عجب صنعت و چسب بروه اندکار نوشته اند ز آب طلا خط گلزار زرنگ نیزی نقاش او به نقش و نگار هنر خنده نقطه را به غنچه گلزار حد از نقش نگرد و چون نقش از دیوار
--	---

چنین که خدایه او کوه را برد از حبا  
شکفت نیست که سبار اگر شود ثابت  
برین زمین چه زلزلان نور خور که بروز  
گفت عشق که خوش داشت و دیدیم  
که ازین بریوند انجیان که گفت اند  
ببخود می نتوان گفت عاشقان و  
فر روی حرم من خواستم که هر ساعت  
اگر چه از بجه تن دیده بودم ام لیکن  
درین فضا طفران بسینه شود اع  
سپند و از دم بانگست قریم آخر  
نه جای آنکه نشینم بکلبه احزان  
بدین مراد که از اغنیا و دولت مند  
شبه بیده در اندر صدق دل و عاقل  
به فضل خلیش امیران هند را محروم  
ندار سید زلف که در زمان قریب  
طاعت کشی را که مثل او اینجا  
گفتش که نشان ده ز نامی او  
بجفت کتاب علی خان بهادر آنکه بود

چنین که جلوه او برق را اندر  
عجب رک که ثابت اگر شود ستیلا  
بزرگ که کشت تاب می شود طیار  
درون پرده که بی پرده است جلوه گذار  
شکست دل بخور و بر زبان گفتار  
که دل چنان رود از کوه جلوه و لدار  
که نم به کاسه چو بخت آتش و دیار  
بگاه سیر و بدین نگشت آئینه وار  
بسان بکلیا بل بر سر من بسیار  
چنان که هند فادام چو نیم شسته شکار  
نه پای آنکه روم سوی روضه دیگر بار  
که زو طه غمناک اندم بکبار  
که ای شفیق امم چاره ساز هر بیمار  
ز جبهه سالی این استان فرو گذار  
بر آستانه این بارگاه عرش آثار  
نیاده است امیر ز هیچ شهر و دیار  
که تارقم کنش و عبرت ده اخبار  
چنان بهت اقبال و علم و حکم و وقار

شب این فزید بگویم رسید خوابیدیم  
 شنفیدیم اینک بهمان سرور گانه عصر  
 بشان و شوکت شاه از مصطفی آبا  
 کریم نگه بسل کردن حقوق عباد  
 یگان یگان ز رعایا پیشان فداوند  
 بود و حقوق تو بر ما حق ما بر تو  
 هماره طاعت تو دوست پرورش مارا  
 نیاید از همه مایندگان حسبتا یکدینیم  
 گریستند همه بر دواغ مالک خود  
 خوشا تا سب نفی که در گرایه ریل  
 هم هر بعد اقبال در آگاه آ باد  
 قبا یوز بیراج شمس کو برسته  
 عیان ز چهره او نور روز و رمضان  
 صاحبان هنر نند بر زمین ادب  
 رنگ بیکر تصویر ملک ان خاموش  
 همتا فقره بست ایستاده چو بکبان  
 برای خاصه هر شمس جهان موجود  
 مرخو انده و نزد یک خورشید نشاند  
 پس از صافحه دوست بوس کردم نذر

سپیده و هم که خواب گران شدیم بیدار  
 شنفیدیم اینک بهمان سرور گانه عصر  
 بشان و شوکت شاه از مصطفی آبا  
 کریم نگه بسل کردن حقوق عباد  
 یگان یگان ز رعایا پیشان فداوند  
 بود و حقوق تو بر ما حق ما بر تو  
 هماره طاعت تو دوست پرورش مارا  
 نیاید از همه مایندگان حسبتا یکدینیم  
 گریستند همه بر دواغ مالک خود  
 خوشا تا سب نفی که در گرایه ریل  
 هم هر بعد اقبال در آگاه آ باد  
 قبا یوز بیراج شمس کو برسته  
 عیان ز چهره او نور روز و رمضان  
 صاحبان هنر نند بر زمین ادب  
 رنگ بیکر تصویر ملک ان خاموش  
 همتا فقره بست ایستاده چو بکبان  
 برای خاصه هر شمس جهان موجود  
 مرخو انده و نزد یک خورشید نشاند  
 پس از صافحه دوست بوس کردم نذر

قصیده که بود نام آن فتوح الحج  
قبول کرد و سپید و آفرین فرمود  
سلام گفتیم و خست گرفتیم و رفتم  
دلیم ز خست جویان مهربی خون شد  
فغان ز دست قلع که در انتم نگذاشت  
ز بهای سلامی فنا و غلغله ما  
بفلسان همه و بیخی صلا و رواد  
نمودش بر آخو و همزمان تمام جهان  
خبر و بهن خبران روزگار کهن  
که در زمانه باین فرو شوکت و اقبال  
که رفته است بدن شان غر و جاه و حال  
جهان جلوه طرازش بین که لنگر کرد  
به جهان کشاوند بیری از قلم سیم  
حکمت حضرت سلطان روم کز اقبال  
تشریف که و پاشا که هم بستند  
به نروبان ز جهانش فرو آوردند  
رونده بر صفت موج فوج سلطانی  
پی سلام فرید توپ و زنبورک  
پیش پیش روان شد بهر ارشاد

سواد آن هم کحل الجواهر الالبصار  
که بس بلبل و بدیدست در این شمار  
رخاق اعظم او خوشدل و زخود بهر ار  
ز صبر و دل نه اشک بدید و شمار  
جگر کاوش اندوه گشت نشسته زار  
به رویا که آن شاه گشت جلوه گذار  
که جواز سمانی رویت خج صندار  
گرد و غرض مساج و دولت صندار  
خبر دهند و بپیران و دست و شمار  
که رفته است امیری ز مصری از اعمار  
فیصل و پالکی و تخت و توسن و کسار  
اصب و تحیل و شکین به بحسب سگ و دار  
پی سلام جهانش در سیکه گشت و و چار  
قیام سلطنتش با دنا بروز شمار  
پی پذیره آن پیشوای اهل وقار  
برای آنکه بر بندش بخوشتن اینجار  
دو نده پیش و پس هم پیا و گان هم آوار  
چنانکه غنم بند بکشد و وار  
گیرم خوشی مشعل روان مشعل و وار

چو پیش پیش می رفت راه پیش آهنگ  
 دو آن بویک با مغرور جا به پیش پیش  
 بدوش جوهریان در جهالت عمل و گهر  
 همی قدر بود اندازد اش که پیش نظر  
 شریف نگه تشریف بر داشت خوشدل  
 همین تنی پاشا که باشدش همان  
 لباس کعبه جلایاب مرقع محبوب  
 گرفت پا خود و از جبهه راه مکه گرفت  
 کرامت صمدی همچنان بین همین  
 مقربان حرم گرد آمدند همه  
 معاشران عرب و عیاز و ند از دور  
 یکی گفت که اینست سرور اُمرا  
 زلف و جنبش که آورده بود و چنین  
 بنیچ او نبود هیچگاه چو نسل قیاس  
 شنیده ز زبان مساجن سندی  
 کم و زیاده خودش با خدای او اند  
 بخوانم اند و در زیر پیشین فرمود  
 خلوت نیست او را تا که در نکاش  
 بجلوه گاه ولی نعمت از ولی عهدش

بطر قوا زدوش بود هر زبان سر و کار  
 روان مکر با و اشتراک پیش قطار  
 بهشت هر شتر انبار و بهیم و وینار  
 ز بار ز رزیده هر کو بهشت کسار  
 بدین مراد که همانیش کس در صد بار  
 که تاضیافت این ضیف را کند اصرار  
 که قیمتش نبود کمتر از صندل و هضار  
 ز دل پیاده و بر تخت زر نگار سپار  
 سوار ابدی توانا به سپید یار  
 هم از نواحی نزدیک و دور قرب جوار  
 که بوده اند سراپا نگه پی و دبار  
 یکی گفت همین است کاروان سالار  
 همه به پرده ولی پرده تیر کرد و انبار  
 محاسب نوشت ست و حساب شمار  
 که بود این همه ده لک زر تمام عیار  
 مرا و فکر مرا با فضولیت چه کار  
 که راز خفیه کن فاش پیش از بنشکار  
 تمام اسن و امان بوده است ایل و نهار  
 گرفته رونق تو قهر سرور و دیوار



که در کنار پدر باد آنچه پسین فسرزند	با اتفاق دعا بود بر لب صفا
-------------------------------------	----------------------------

در انتظام مدار الهام می گوید

بر پیش دستی او در کشا و ولایت امور	بر انتظام مدار الهام بود مدار
سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه	که هست مرجع هر کار و بار و کار گزار
رعایتش بر عسایار و رسا و رسا	جانش به برابری آب و جوی لطفدار
بهین به نظم و نسق حکمتش کی حکمتش	مجال نیست که مایه شتاب کند به بحار
درون ملک و بی ملک بخواهد همه شمس	چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار
بگردش برود که در میان شمس خلق	بسان لفظ شمس بکلمت هر کار
رسمیکه مشق هر فتنه و فتنه و فتنه	نست که یک نفس آتش برون جبهه چار
بهر محله بگردید یکیش و تنه	نه خوف رهن و نه بیم خصم بدچار
که چون بخون منرا می شود که در و حوا	ز دست لاله رخا پاکشد بغیرم فرار
بگردشتن اکناف چون به شب گرد	بدور کردن اطراف آسمان کردار
بناتوان بدید آفت در توانائی	که پامی بود بر آرد و مار از صیر مار
و عاقلیم که اور اجزای این حسات	و هد خدا و خدا و جهان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت مروج گوید

مطلع ثالث

گرفته خاطر امی ساقی صفا کردار	به سینه گردید که درت شست با بهار
بیا که بی و صلت و پیشینه خالی	دلگشای خنجر می کشد ز خوار

بیا که در طلب باوه لب تو مدام  
بیا که جان بلب آمد ز بقراری دل  
بیا که ساغر ما چون حباب و اثر دل است  
بیا که هر نفس سینه تا بم از کاوشش  
بیا سپهرش بیار خوش لب بکشا  
بیا که بی تو می عشق نیست و در ساغر  
بیا که آتش تجسید تو آتشنا نم سوخت  
در انتظار تو ای ماه و شمس ماه گشت  
ستاره ریزی چشم نگردد و شب بجز  
در آب نمک زند موج بی تو آتش تر  
خرد گفت که ای شوم بخت شوخ زبان  
که کرده است کرمای او ترا کس تاخ  
بر آن جبال گرفتسم که عاشق لیکن  
گو که دیده خود و فرش راه تو کردم  
درین کاشفه با و سحر گیس آور و  
کنایه زد که چه غافل شسته خیز  
زاده ادبش و سر آمدش آن  
اگر ماه محرم ندیده باشی عید  
زهی خجل کعبه و بے که منتظر اند

زبان زمان چاکم خون ز دیده خو نیار  
بیا که بے تو ندارم و نمی شکست قرار  
تو آب رفته مارا بجویب بار بسیار  
بخار خار تو در سینه بخلا ند خمار  
ز جان غمزه شمسار تو بر و تیسار  
بیا که ابر در آوار رسیدم آزار  
که دل لبان کباب گذشته رفته زکار  
سحر زلفه خورشید نشکند نا مار  
بیاد ماه رخت چون ستاره اتم بیدار  
ز چند قطره پیر اتم بریز شد ار  
بیان تو خیزی همه در این اشعار  
و گرنه در خون و آب نیست این گفت  
ترا من و که تو پاس ادب نگه میدار  
بیا چشم نیازم قدم در پیج مدار  
ز دیدم قدم سلطان بیست آثار  
قدم ز بجز تار یک تنگ بیرون آزار  
خبر جو نمده و دیده است بر سر تار  
بیا بسین که بین است عید و فضل بهار  
بیا نیاں بی دیدار آن جهان سالار

از آنکه چو خجل ندیده بود و بخواب  
یکی ستاده ز بهر تکی و روان بتیاب  
دلش بیا و خدا و نبی گفتش در پا شتر  
ز لبش روی فسیل و اسب و گاو و گشت  
ز قطره ریزی مشک پیر آب سقایا  
هو ابسا از دین را گرفت شگفتا تنگ  
در دین لشکر اقبال او فلک بخواب  
نقیب خیل سوار و پیاده را مسکود  
ز لبس محله طرزی عسای زرین  
بر زبان بهر برین تماشا  
و ماسد و ماسد افکند بر سلازمین  
باین خجل و شوکت بمالک خویش رسا  
ز بیم فز توپ و مان شینم دم  
ز وود تر کش توپ و تفنگ زنبورک  
رباب بر بطوطه نور و چنگ و طبل و هل  
بر آن سرند خیل که زهره در مینر آن  
چنان منافق یک کاسه کفر و دین را کرد  
بلند گشت زهر و سودای تو شاتوش  
ز هر طرف رفقا و مصاحبان بردند

فلک و غرقه خود میدبندش خدایار  
 بگرد ماه رخسار همچو ثابت و ستار  
 بآن مثل که بود دل بیار دوست بکار  
 ز بس و داد و نسی چاکران و خد متکار  
 بجهت و خیزی خیل پیادگان سوار  
 فلک نهفته رخ خویشین در ابرو غبار  
 که میر حشر شود که گشتان علم بردار  
 هزار مرتبه از طرف او از دل است یار  
 ز پیش تخت سلیمان بدوش بهار  
 نگاه جمیده فرو و بنیان بفرج دو چار  
 و دادم از دم و بادش غنیم کرده فرار  
 مسکن ز حسن بکین گشت مطلع الانوار  
 نماند ندی تند در ابرو عاصفه بار  
 شد آسمان و گریه بر زمین دوار  
 جلالت و فناء و قانون و نای و موسیقار  
 ز ناز رقص کند با اصول خوش همکار  
 که شیخ مسجودش است در برین ز نام  
 که ساز ازمی عیش و نشاط شد سرشار  
 یگان یگان گه و لعل از برای تبار

<p>چو مفلسی که تمیذ است رفته در بازار نه جای نخبه بجا که نه در گریبان تار هزار دانه شمع از ریا به شمشیر بدامن از دل صد پاره لعل سار گوار بزره خشک ریای نزار نزار از حشا ز جاذب شوق بدستی سفینه اشعار و قهرم غرق عرق کرد و همچو شب بنم زار که خوش بخوان غزلی از شمس زکته نگار</p>	<p>من که داجیل از بی بهنامی رستم گلیم کهنه و پارینه خفته و ریر نه ذکر حق نه در وی بسجده گردانی در آستین همه نقد روان اشک خنک بسر کلاه نمده کهنه پوریا به قفس ز جوش شوق بدستی دلائل الخیرات سبک چو غنچه ششم و سه گزانی گوش بمطرب آن شه جوان اشارتی فرمود</p>
--	---

غزل

<p>شیر یک گشت سربا بچشن عمید بهار گلستان تو رخ کرد و آرسید بهار بهر زمین که نهادی تو دم رسید بهار چو بوسه تا که برین آستان نچید بهار برای دید تو در عالم آفرید بهار ز خار خار تو چون خار می خلید بهار بجای سایه ز سر وقت چکید بهار که خاک را بزر گل سبزه خرید بهار ز بسکه سبزه از خامه شمسید بهار که ای کبوتر تو مخفی لای اسرار</p>	<p>بیا که آمده است از روی لبید بهار ز هر چمن بهمنای تو رسید بهار بپای بوس تو از بسکه آرزو مندست چو رنگها که ز خاک رو تو گل گرفت چمن طراز حقیقی که طرح گلها بخت فروغ حسن تو تا گل نکند در رگ گل ز بسکه از بهشتان جان بر آید صد با گلشن کوی تو ما جواسه و پید بو صف روی تو هر صفه گلستان گردید شنید این غزل تازه و بمن فرمود</p>
---	--

کلام تو بهشت است نیک سنجیدیم  
که در نماز حقیقت ہے کنی اظهار  
بگفته آه جمال تو کرده است من  
هر آنچه کرد بدیوانه ماهتاب و بهار

سطح رابع در وصف باغ بهشت

خوشایبار که ببلبل بهشت منتظر  
گفتنش کجا یافتی چنین گل تر  
جواب گفت که از باغ بی نظیر است این  
تبارک الله از ان گلستان که جزیش  
شوق ز رنگ گلش گریه میکند شکوف  
گش بدانه مرجان کس کند شبیه  
خلش بسکه بسندیده گلستان نیست  
بهر بار اگر سرور کند آزار او  
اشاره کرد به شاططه سنبیل  
نهان به بهر لاله عود خام از داغ  
تاک خوشه پروین بخور گے وز دید  
ز باغ بر درخ آفتاب نام نهاد  
فدا ده بود به سبب آفتاب بے او  
چنان کشید بهمان خود گل سحرین  
تو آن باغتن از روی کثرت انجم  
تمیم او به نسیم بهار نسیم بهار

گرفته برگ گل تر جو مرغ آتش خوار  
که جام دل شده از رنگ بوی آن سحر  
که عاشق اندر آن همچون هزار هزار  
ز رنگ نسبت باغ بهشت داز و عار  
بوام می برد از سبزه اش فلک انگار  
عرق فشان شود از شرم دانه های انار  
صبا ز پیر بن غنچه می بر آرد خار  
ز جای خویش بجای نسیم و دیکبار  
که کز لعل بتان شانه کرده است بهار  
عیان آتش بے دود و دهب و گلزار  
ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار  
گرفت کیلید و سمش بلال کرد اظهار  
گرفت بر سر و تاش بهار داده قرار  
که که گشتان ز خیابان اوست شکر گزار  
که چیده است ازین باغ گردگان بسیار  
هوای او چو هوای بهشت غالیه بار

نسیم صبح علی بند و غروبس چنین  
 بفرش محنتی سبزه اش بهمین غلطه  
 چنین ز غسل برومند خرم و شاداب  
 ز فیض نشو و نما سیر که بار آرد  
 باعتدال هوا بهار نیست شکفت  
 نه فکر دست درازی کند کسی در دل  
 بهمین که رغبت خوردن بخاطری افتد  
 ز دست و دست گل تازه هر سپهر نگین  
 بخران بخواب نیاید مگر بهشت است این  
 عجب تر آنکه مرا هم بباغ جادو دادند  
 برای سیر و تماشا و در آن تاشاگاه  
 بخش باغ که در بند سیر گویدش  
 یکی ز سبزه خرد مال ز مروارید  
 یکی ببل کند چشم سرخ از عینک  
 ز نقد و جنس گر انایه و خرید و فروخت  
 و شهر را جهاندار خاندان را  
 باقتضای سخاوت همی رسد فرمان  
 بحسب که خداوند کار بی کم و کاست  
 حسن بر آن همه گلستانه نامی رنگارنگ

بهار مرسله پیوند شاه گلزار  
 نگاه اهل اجماعت بزرگ ششم زار  
 زمین باغ گر انایه از گل پر بار  
 اگر چه سیر و بگلزار می نیارد بار  
 که بشکفت گل تصویر بر سر و دیوار  
 نه احتیاج شتر چیدن است از اشجار  
 ز شناختن چکد خود بخود شمر بکنار  
 ز گونه گونه فواکه بهر طوط اسرار  
 ندیده ایم چنین گلشن همیشه بهار  
 بهشت گر چه نباشد مقام بدر و اور  
 همی رسد صغیر و کبیر از اصهار  
 نند مال اصدایل در و کان بخار  
 بگوشش اگر بودش گوشواره در کار  
 بیک روشش همه دم گرم ماند این بازار  
 که ز یک دست و خردمند و مرد و تجربه کار  
 که هر کس آنچه بخواند بگیرد از سر کار  
 ز نقد و جنس بخت ز بهر دیانت دار  
 بکف گرفته خراسان دست پوش کنار

نیکه دیم و سرب و بگ همسرے وارو  
 یکے بصورت سوسن و راز کرده زبان  
 یکے زستی می بر لباط سبزه بخواب  
 بقالب سخن من بیان سنے کعبه  
 مغر از اثر سبده صفا کیشا ن  
 خسته خمی نگاری فتاوه در پی من  
 بگفتش که گفتم ز سرو آزاد سے  
 لباس عاریت از گل ز غنچه دل تشنگی  
 مجاز از حقیقت کشاد و فہمید م  
 چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ چه بو  
 ہوای عشق مرا مو کشید که دل  
 زہی کیس که در سایہ ریاست او  
 سز و کہ دم ز زنجائیش زند دوران  
 برام پور ز بارام پور آده است  
 ہم آده است ہمارا جہ حبیبی راؤ  
 زہی امیر کہیر کہ در زمانہ او  
 قران او چینی خندوی چنان باشد  
 یکے زہر فغان برین اختراعی کرو  
 نوشتہ بہ بیان حقیقت حرمین

ولی برستی نخل قد نہ در رفتار  
 ولی بخوبی شکل زبان نہ در گفتار  
 یکے زندہ بہ شہک بہ زکس مبدار  
 ہمین لب است تنائیش کہ بہت این گلار  
 سوز از قدم پاک سید اہل ہزار  
 کہ بشیم آرجہ آورده از آن گلزار  
 برای سوز دل آتش خدیوہ ام ز چار  
 نگاہ یاس ز شبنم سبکہ روی ز بہار  
 کہ رنگہاست ز نیرنگ جلوہ و لہار  
 ز خاک پاسے محمد سب بار بردہ بکار  
 نقش پای ہمیشہ سبہ چمن بگذارد  
 بعافیت بود آسایش صفا رو کہ بار  
 کہ رام پور ز خوبان شدہ ست یوسف زار  
 برای دیدہ او راجہ خجستہ شہار  
 صبد محبت و اخلاص طالب دیدار  
 گواہ یار شد آباد تر ز حمید دیار  
 کہ ماہ در بر خورشید دارو استقرار  
 کہ خود نبودہ آنجا چہ چمن طومار  
 مگر سبالنہ کروی بفس کر این اشعار



<p>بگفتش که بلی روح من چو صوری داشت اگر چه دور در افتاده ام از آن لیکن بچشم خواب نه بینی هر آنچه می بینم بود و نموده پروانه بامکس گفتن برو به پیش من این داستان دیگر کشا برو که دخل تو بجا تمام بی منی ست اگر حال حج آگاه نیستی بنگر کلام او چو نه نمی بین که در حالش ولادری که بجزیر ماجراست صحیح به پیش و بدیده و صولتش سکندریش بهست من قلم از راستی نه چید سر تا مترخیز از حال سید به نه ز قال چو بر جبال و کماش نگه کنی گوئی برو بشیر طهارت نصیحت ایوانش</p>	<p>براسته است در این ایوان سایه و دیوار زمان زمان منم و محمدیاد و در و دیوار حدیث عشق نه نهی و اگر گشتم اظهار بود حکایت بلبل به پیش بوی تیار برو چرا نه نشینم بخانه در پس کار کلفظ ویزا مسیح عن دراء حیدار رساله که نوشت است خوشه وینار چهار نوشته محمد حسین و در اخبار نترسد از دهم شمشیر و شبنم غدار سکندر است بخور و رخش منکر از انکار دروغ را بنود و در دلم اسب و گذار کلام من اگر اندک بود و اگر بسیار که چشم آنچه نوشتم یک بود ز هزار که بی و صفت نتوان رفت انداز بار</p>
--	---

وصف حوض قنار

<p>وضو می تازه کن از آب حوض لب گردان دل از طراوت آن بشکفت چو نیلوفر نعلین هر دو بهوید بود بلر زیدن چسان آینه تشبیه آن توان کردن</p>	<p>که دم زند ز صفا آب و صافش آئینه وار نگاه غوطه در آبش زند چو بوی تیار که مهر و ماه چو ماهی در آن کنند شمار که کس ز آئینه آب نه خور و زینار</p>
---	--

<p>ببین دیانت نواره کز خزانه حق بر آسمان برد باز بر زمین آرد لبان ساق بلورین بود تجلی خیز ز استین کرم با کمال تروسته ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند ز تازه کاری او فصل نو بهار خجل به شکر شمت ممدوح تر زبان باشد که بحر همت او هست مرجع انهار</p>	<p>بگیرد آنچه دهد باز بر بهمان مستدار هزار خوشه پروین بکثرش تکرار برنگ لکه ابر ترست لولو بار بر آسمان بر قطره خرم و دار همی کشد سر موج و حباب را بکنار که خجل آب ز گوهر گیسو نیار و بار که بحر همت او هست مرجع انهار</p>
---	--

### وصفت علم ممدوح

<p>که جز علوم نباشد بر مردم او تذکار که باشدش بکتب خانه صد هزار افسار بدیع و منطوق و مفید و معاشقه و اخبار هم از طبیعی و نفسیه حکمت و آثار هم از عوالم و تواریخ و مسلک اشعار از و افاده و صد استفاده از مختار یکه بر صحت و تفسیر دارد استفسار یکه تصور و تصدیق را کند تکرار یکه قواعد شیخ رئیس و مبین بار یکه صفات کماهی را بیز و دوار یکه بگوید از آئین فلسفی اسرار</p>	<p>نهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال ورین زمانه ندیدم تو نگری جز و س ز صفت و نحو و کلام و حدیث و فقه و اصول نجوم و طبیعت و ریاضی و تجوید هم از آئینی و اشکال هندسی و بیان چنان تبحر علم باشدش که بود یکه ز آیه و نشان نزول استفسار یکه رموز طبیعی بپرسد از طبعش یکه غوامض حکمت را رایش آموزد یکه نکات آئینی بسکند از سر یکه بخواند از اشکال هندسی سبقی</p>
--	---

یکی بشغل ریاضی بود ریاضت کش  
یکی بدلت تعلیم سداشش وار و  
یکی تمیز کند آنکه جائزست کشتش  
شکر بکام معانی بیانش افشانند  
اگر آفتاب دوان شود و گرد و طراب  
اگر شرح مسائل گفتن گرد و  
چون نبض خانه معجز قسم بیت آرد  
شفای بلطف اشارات او بود و صمیر  
ندیده نبض نگاهش همی کند آگاه  
هر گفتم که می باید آب گردش تو  
همی کنند طبعیان مناسب هر دور و  
دو مغلس سسکین دهند مغز فلوس  
اگر زندان الملک در جهان رسدش  
بویزه خلق غطیش بهرامیر و فقید  
لبشوار دل شعری فروخپید فروغ  
قلم اگر نهند سر خط فرمانش  
ز مهر او قلم لاغر از سخن سر به  
بدست قدرت دارد ورقاب هفت قلم

یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار  
زمین بین قریب و بعید آتخضار  
ز بد متصل و منفصل باین مقدار  
سمانیش بکنار بیان دور شموار  
ز نور پاشی اقبال او شکفت درار  
ابو حنیفه بگوید که حسد اگفتار  
خبر دهد که نویم هزار ما طومار  
دو اچار بند از تن مرضی آزار  
ز حال ماضی و مستقبل دل بهار  
سوی مدینه که خاکش ز جان بر دیمار  
به فیض صحبت و الاش چاره هر کار  
علاج سده افلاس شربت دینار  
لباش از همه دانی همی سز و پندار  
که هست حضرت مسنون سید ابرار  
به نشر او نتوان گشت نورش و دوچار  
زبان او ز قفا بر کشند چون سوار  
ز قهر او بدن فر به حسود نزار  
که هر کی بخط جام جم شده است دوچار

وصف خط ممدوح

مطلع خامس

خطش لب که گویست با خط و لدار	سواد آن بر دانه دیده همچو سیر غبار
به سبزه خط نو خیز با گیس و حرف	که کنگی بکشد عیش از خزان اظهار
همین خط است از اندیشه خزان محفوظ	که کنگی دهدش لطف تازگی بهار
خبر در نظر شان آفتاب او	که آفتاب تراود و حرف جوهر دار
بین تپلی بیضا ویش که سینه ماه	شکست در کلبه آسمان نادره کار
ز سبکه با خط تقدیر تو ام است خطش	به لوح انچه نگار و قلم شود ناچار
بدین فروغ به خطش عجب نبود	اگرش قلمش خط نسخ پر گلزار
به پیش یک الف پرنیای او خورشید	الف کف در بین از شعاع خود صمد بار
ز سبکه ساخته روشن سواد نستعلیق	شکسته رنگ جزا شاهان تبار
در حلقه خم پیش نگه بخود پیچید	که سر آمده طراز بطر و لدار
صریر کاک سخن سنج او ز خواب عدم	هنر زنی خوابیده را کند بیدار

فی الحجب و التفیق

مطلع سادس

بهر طن کف بسیار بخش کرد انبار	یکه درست و دوم در هم و سوم دینار
درست و در هم و دینار با بمقت زند	یکه گدا و دوم مفلس و سوم ناوار
گدا و مفلس و ناوار شد بدولت او	یکه غنی و دوم منعم و سوم زردار
غنی و منعم و زردار از درش خواهر	یکه معاش و دوم روزی و سوم اوار
معاش و روزی و اوار را میخورد هر روز	یکه انیس و دوم مولش و سوم غمخوار

یکه سپهر و دوم ثابت و سوم ستیاری	از این مومل و غمخوار او درام بود
یکه طناب و دوم خمیه و سوم سمار	سپهر و ثابت و سیار گشت بر در او
یکه لال و دوم کلفت و سوم آزار	طناب خمیه و سمار بکشد از جا
یکه بهار و دوم نکست و سوم گلزار	لال و کلفت از ارسمه برد از دل
درام گرد سرش چون شمشیر و بلبل زار	بهار و نکست و گلزار به نفس گردو
مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار	شما شنای تو حد زبان من نبود
شعاع مهر شود و پنجه و قتل اشجار	اگر دوا شود بحر آسمان قرطاس
کسی رستم نتواند زدن یکه زهرار	تمام خلق بجزیر و صفت تو کوشد
قسم بقامت بی سایه شیه ابرار	نظیر تو ز ازل و حسان نشد پیدا
ببین در آئینه تار است آید این گفتار	تو خود نظیر خودی گرنه باورت افتد

قطعه

پی فزونی تو قیر و عزت من زار	خدا یگانه چون خطاب بخشید
حروف آن کج و کاواک است و فاهما	نگین نقشه بنا نم گشت نقش پذیر
که یافته ست چنین مهر از چنین سرکار	خجل گشت مرا بهد ماندمی خندند
که جز لعلم خدا خواندش بود و شوار	خطش بخط جبینم مگر بود تو ام
که بر عقیق بود با حروف جوهر دار	بزرگ مهر در حکم محکم فرما

قطعه

ز باد شاه بخیر نبذی از اشعار	کلمه خانه طلب کرده و مدار عشق
که جامع ست جمیع مرا در اصد بار	من از تو می طلبم یک نگاه لطف و کرم

هر از من بستان و بگرد سرگردان  
 کلیم را گفت شاه جهان بزرگسجید  
 منشش مسجد تو با قطره سنی سنجم  
 بلی فکر هر کس بقدر بهت است  
 کسان تلاش تر زوی مهر و ماه کنند  
 بر آسمان برسد کف ز از سبک  
 فلک بکف زمینان سنجیدم بچو  
 نه خوشه بلکه بود خرمنی که در قسط اس  
 شد بجایزه نظم احسب و را  
 فغان که جنس گرانمایه را کس خرید  
 بوزن فیل زری یافتن بجای بان  
 ستاع منی سنجیده مرا هرگز  
 تو ای سحاب سخا هم بزرگسجید مرا  
 دو گونه جائزه می باید از تو نظم مرا  
 نیایشه حضور حبیب در تشبیب  
 زهر و دولت دنیا و دین و حاصل  
 سخن مرا کم آتش زن ست و می سوزم  
 براس جائزه تقلید شاعران کروم  
 و گرنه خود اگر الفان سید هم پدید است

که بر زبان بریم نام خویش و دیگر بار  
 که وزن آن بهیکی با فصدت و چرخار  
 که پیش جود تو سوچه بود زور پایار  
 کلیم بود که سنجیده شد بدین مقدار  
 بدین خیال که سنجیدم نم بود و شوار  
 که کف ام بزمین باشد از گزافی بار  
 اگر چه سنبله دارم بدست سنبله دار  
 قیاس نیز بسنجیدش نیارد بار  
 بوزن فیل عطا کرد در هم و دینار  
 درین کسا که در زبان شدت در بانار  
 نه فیلی با فتم از کس نه تیغ منی رهوار  
 نه سنجید آنکه نه فهمد ستای شوار  
 هم از کرم و بنم پرکن اندر شوار  
 که طبع تو بود این بر و نقد را همیار  
 ستایشه تو پس از دوست سید ابرار  
 اگرش تو می ندی بخشه احمد مختار  
 کتاب شمله آواز خویش قلمش واره  
 که زمین شده ام بهی حجاب عویار  
 که پیش علم تو نظم من ست و در چرخار

<p>همین بس است نه در باشدیم نه زرد کار می صله که دگر در و سر و بد زخمسار ز تیغ لا و نغم دل سینه کنند نوگار هزار بار کشایم زبان با ستغفار ولی خوش آمده چون خطه خال و زنگار ز روی لطف تو ان کرد داخل شمار که طبع را نماید ملول از تکرار ز جان سائل مسکین برون برو شمار بیان مختصری باید اندرین در بار ز شرم گزیناری پی و عا بگذار هماره تا بزین ست آسمان دوار بزم غیش تو پیوسته باد در تکرار سر عدوی تواند کشاکش شمار بمقت سید کونین احسن مختار</p>	<p>گوش قبول کنی عین قدر وانی تست بجام حوصله من نمیتوان گنجید سوال جانزه با اهل در و جانز نیست بسود حرف طلب بر لبم اگر گذر و اگر چه جرات مکرر در قوافی هست لطیفه که رقم زد حکیم قافی قوافی سخنش است چون کثای امیر و یا عطای امیر است کز اعاده آن ششید اینده لاف و کراف تو ناچند سخن لطفول کشیده است پیش روی دوستی همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین نشاط بد نشاط و سرور و سرور تن رفیق تو باد و محب آسایش مدام میر اقبال تو در خشان باد</p>
---	--

چو این قصیده ز ممدوح بافت حسن قبول  
خطاب تمثیلت الحج شنید از ابرار

غزلیات  
روایف الالف

خدا یا حیرت آئینه ده خاکستر مارا  
بختیگر نگر زنجیر گردان جوهر مارا



لب لبک جهان بگین کند شکست تر مارا اگر نیست آتش بنیری حسن جهان زش خط زنگارش دیدیم بر رخسار او نماید چو شبنم و کف گوهر شایسته قدر ما غبار آسیا که دهر کرد دیدیم تا هر دم چنان داریم در دل خار غار عشق قرین شدیم از لاغریا غیرت موی میان تو	که آخر در صدف یا قوت سازد گوهر مارا در دل بجهت فولاد هم سوزد پر مارا که دو و شعله نیلوفری کرد دختر مارا نگاه گرم اینها سبکدازد گوهر مارا نگاه مست تو در گردش آرد و ساغر مارا که شکب خانه زنبور سازد و پیکر مارا اجل صدره شمع روتار تا سیر مارا
--	--

فروغ نظم ما هست از چراغ ملو تا بان تر شهید با لشکر رشیدی باید سر مارا
--

بر هم زند از سلسله زلف ووتارا وزوید نکه مے رود از ناز به بنیب رحمی کن آ باد صبا بر دل لبیل تا یکد نفوس در شکن زلف اسیریم چون سعدن سیاه جعد لوح مزارم داریم ز ختم ریشل امید شفاعت	زنجیر شد و ناله من پاس صبارا انیت که دیوانه خود ساخته مارا آهسته کشا از تن گل سب قبارا بر هم مزین این سلسله ای شانه خدارا روزی که بنی بر سر خاکم کف پارا شانان چه عجب گر بنوازند گدارا
---	---

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهیدی الحمد لمن صور لیل و نهارا
--

چرا گشتی شهیدی عاشقی بنجانانی را تر بربکبیه ایم مگر رحمة نمی آید	جوانی ناتوانی بی نشانی خسته جانی را که جان آزرده سید رحی چون کنی روحانی را
---	---

<p>اگر شکم گذرد و دیده بانا صبح و هم تا او نیزه آتش افشان چشم دریا بار سیدارم</p>	<p>بچشم من ببیند چو نوبه طلعت جوانی را کنار آب بحر از مشکله بستم سائبانی را</p>
<p>شهید از همین میخانه مست جام دیگر کن که چون قند دگر تر زبان سازد جوانی را</p>	
<p>ز روی شکرگون آتش دمی آتش بجائی را چنان ارم لب بر سوخته آلف نو جوانی را بکیش عشق جان نیست و دل خنده و زوید تنم از صحنه تا کنن چون بیدمی لرزد و هم پریشم قتل کرد و شمر برپاشد دل من سوخت و فصل خزان بر غربت بلبل</p>	<p>بشک شمع محفل سوختی هر استخوانی را که بوی مشک چین غیز و جو سوزم استخوانی را بشک پاشن شمر کن لب شکرتان را منه بر خاک من از برگ گل بار گرانی را که از جان کشت اشتیاق توانی تا توانی را چو از شاخ گل برداشت خا تا شیبانی را</p>
<p>شهید هم مصلحت دیده است و ضبط فغان نا صبح اگر از سینه آب برکت سوز و جها سینه را</p>	
<p>چنان خیال خط سیرت در سیر ما وجود خواب عدم گل کست ز لبت ما دین و یار صدامی شکست شیشه می دوای سوز دل ما صفا چهره کست رو سوده با سو عدم چون دو و سیاه بختی ما عین زینت دوزخ است سیاه کاری حاسد نگر شهید حین</p>	<p>که با ده آب ز مرد شود لبها غما مگر شهید غنقا است بالش پر ما نی رسیدن ملک فناست شهید ما ز آب آئینه سیر آب است سکندر ما خیال موی میان است تار مسطر ما که خال چهره خورشید باشد اختر ما که صبح تیره ز آتش بود و بکشتو ما</p>

<p>صدف و دلمخت شد از جوش آب گوهر ما چو آفتاب پیر از آتش است ساغر ما که شکل خاک کشت پاشاید از سر ما سز و که سر مرفت اند پر کبوتر ما که خون بجای دخان سر شد ز عنبر ما در آب آینه آتش زند سکندر ما درون سنگ در ناب گرد و اخگر ما</p>	<p>به واسطه تیغ تو سپید به که در سر ما شراب روی تو ز شعله سبک در سر ما تمام محو صفایم همچو شبنم زار حدیث چشم تو زیبا و نامنه است حنای شوخ تو ز انگونه گرم و صحن است حدیث سوختن دل ز راجهی پری خیال قطره بیکانت اربدل گذرد</p>
<p>شفاعت گنه ما کند سپید ما</p>	<p>شیرید به چه خون غذا بشد کنیم</p>
<p>تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا پیر کنم از شکر ناب بنمکدان ترا صبح یک چادر گورست غریبان ترا یوسف مصر شود چاه زخمندان ترا انتظار قوز لب است شهیدان ترا دل پر آبله ام خار بسیاران ترا</p>	<p>می نهد شور ملاحظت لب خندان ترا گر زخم بوسه شیرین لب خندان ترا بکه دارند خیال رخ تابان ترا هر گاهی که ز روی تو کند کسب دنیا کفن از پرده چشم نگران می دارند مژه چشم غزالان سرم سیدارو</p>
<p>خامه تو ز حدیث رخ جانانه شهید</p>	<p>رنگ رخ شهید کند لوح دیوان ترا</p>
<p>که بر از نافه کند زخم شهیدان ترا که چکیدن نهد به خون شهیدان ترا خضر گم کرد و چشمه حیوان ترا</p>	<p>نازم ای لببت چنین لب پریشان ترا جذب شوق است چنان خنجران ترا زان دهن نیست نفیسی خط ریحان ترا</p>

بوی پیر این یوسف چو بگوت گذرد نگم بارگ جان عقد و الفت بند و نگداری که خط سبز تو از بوسه لب	گردانده کند گوشه و امان ترا زین ثنا که شود مکنه گریبان ترا رنگ فروزه کند لعل پشیمان ترا
--	---

فائل سحرانی شمس تو شود  
دیده باشد چو کس چشم سخندان ترا

شب باز ناله من و گیس بر هوا سمرغ آسمان شده پنجید بر هوا بال و پر طیور زیر داز مانده است دو و چو بگر خانه دل را بسپارد او بر یاد رفتی مست پس از مرگ خاک ما نقش زمین کینه بر آست چون حباب تا چند جان بستمکش تن بود اسیر	دار و هوا صید عصافیر بر هوا هز ناله ام کند اثر شیر بر هوا زلف که کرد خواهش شیخیر بر هوا چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا تا کس گنه بخویش و تقصیر بر هوا بنیاد خانه فلک پیر بر هوا یشک نکرد حلقه زنجیر بر هوا
---	---

تا چند ناز جسم بروح روان شمس  
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سیه کرد کار ما از شعله های داغ دل بی قرار ما قدر کلام ما نبود در دیار ما نازک تر از حباب بود جسم زار ما چون بوی گل بدوش کس نیست بار ما	یک بخت نیلگون شد سنگ مزار ما دار و بهار سر و سر چید افغان غبار ما خشت خم است آئینه و زنگبار ما دل همچو موج می طپد اندر کنار ما بر دامن صبا نشین غبار ما
--	---

در حکم آب و دانه شمارند اشک را عمیلت که هواست تو در وادی خون از یک دل بیا و خشت محو حیرت است تا بوی زلف تو بند و سوی گلستان آتش خمیر آب و گل است از ازل و ایم در نعل دل نازک تر از حباب تا که در استخوان زنی آتش ز برق حسن	از سبک بر حکم پیر بود در و یار ما بر باد و سیر و دهم بهشت غبار ما آئینه حلق شده سنگ هزار ما و اما با و صبح گیسو و غبار ما چون نخل شعله سوختن آید بهار ما بریم خور و جنبش یک موج کار ما از پنبه بروی کشد آخر شزار ما
فکر سخن بقافیۀ داغ کن شهید تا نقش نوکت تلمش کبار ما	
تا اندکی بپوش تو ترش و داغ ما زلف تو کرد که سنب و داغ ما لخت جگر جو برگ گل تازه می برند از دو دینۀ نخت زلف تو سر شد تا قطره ز معرفت تو چشیده ایم هر شب چراغ خانه چشم عدم شود	یک صبا نیافت چو شبنم شداغ ما خیزد شمیم غبار از داغ ما سیدین بر آن روضه رضوان باغ ما احس که بجای پنبه نمی گرد باغ ما در بای عشق جوش زده است از ایاغ ما اشک است گوینا که شب چراغ ما
فکر سخن کجا و شهید حزن کجا حاصل شد ز تنگدست افراغ ما	
ای از غمت به پیرین غم خارا ما خاک مرا بجا که سپردند و عشق تو	داغ تو خون کند جگر لاله زار ما دارد مهر و ز بادل غم دیده کار ما

<p>رفعی دبی نو در شب بچران رنگ شمع جاننا بخون طلیده از ان روی شعله گون نازنده هم کنی و گشته باز هم از جفا آئینه بک نفس مژه بر هم نه زند</p>	<p>سرمیکش ز سینه سوزان شرار ما بر خویش بچید از غم زلفش غبار ما صد بار ز سیم و سب و سیم بار ما چشمت سفید شد ز غم انتظار ما</p>
<p>جان را فدای مصرع سحر کن ای شهید گرشته هوای تو بوسه بهار ما</p>	
<p>افتد چو سایه رخ تو بر حجاب ما از بخت شد سبک شد در حجاب ما یکتا ز دل ز دیده برون شد بسیل شک با آب گشته ایم چنان از غمت که شد موج فنا ز پایشانند حکم ضعف روزیکه گشته تو زور با گذر کند با گرمی نگاه تو خونتاب دیده خست</p>	<p>پهلوزندمهر منور حجاب ما دار و فروغ چشم سندر حجاب ما زین محبه بر خفاسته دیگر حجاب ما گرشته هوای تو کبیر حجاب ما خیزد و میکش از سر بر حجاب ما سنگ گران شود بی سنگ حجاب ما شد خشک همچو دانه گوهر حجاب ما</p>
<p>دیگر شهید را غزل عاشقانه گفت لیکن در آن نه نسبت کرد حجاب ما</p>	
<p>بنت گریه بستان اضطراب ما زلف دراز یار که عمرش دراز باد در سینه همچو ماهی بے آب می طبد طالع نگر که گر همه دریا شود شراب</p>	<p>در شعله هم قرار نگیرد کباب ما میداشت سوختن خبر از پیچ و تاب ما فریاد از غم دل پر اضطراب ما دازون بود میکده جام حباب ما</p>

تسکین عاشقان ز طبعیدن بود و لے	چون جعد رسته آتش کباب ما
فکر غزل ز جانب مستوق کن شمسید	
طرز جدید یافته از جناب ما	
آسان که دیده است رخ شعله تاب ما	آئینه را که از دیده آفتاب ما
کرد و عیان ز پرده اگر آفتاب ما	صبح قیامت آید و بوسه کباب ما
تاب نگاه گرم نذر و صفای حسن	پسوده نیست بر رخ تابان نقاب ما
یوسف ز شرم چهره ما بود در نقاب	اینست سبک دید بر رخ بهجاسب ما
و شیب بیاد ما دل گرم که می طیب	تا صبح ماند صورت کعبه ملجأ ما
عاشق در اشک گرد و دل خسته کن نظر	کین می رسد بدوق شربت کباب ما
بر طرز خود بخوان غزلے دیگر می شمسید	
باشد نه تو هم اندر کتاب ما	
خال رخ تو که فزود اضطراب ما	خنجر و سپند و از آتش کباب ما
یا و خط تو سبز کند خون تاب ما	گیر و بشیشه رنگ زهر و شراب ما
از یاد سرو مهری ساقی روزگار	بج لبه شد بشیشه و ساغر شراب ما
جز می علاج دامن ترسیت زاهد	دامان از خشک شود ز آفتاب ما
زانی نگردد آتش داغ جگر ز اشک	کز تر شود ز گریه ابر آفتاب ما
در وادی که موج زند آفتاب داغ	خاکستر سحر همه باشد سراب ما
غواص بردن گهر آسان بود ز بحر	مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما
پیچیده ایم بسکه بخود زین غزل شمسید	هر مسدود به خیر نشیج و قاسم ما



<p>اگر خاک بفتیاری همه غنبر شود پیدا          ز رنگ گل پی برد از بال و پر شود پیدا          غباری از بیا بان خیزد و رهبر شود پیدا          که از آئینه فولاد خاکستر شود پیدا          چنان که شیشه ابیض می آهر شود پیدا          ز خاک در هوا گریه ابر تر شود پیدا          که گر خاک مرا بنزد کسی نشتر شود پیدا          بر گشتن میخو اهرم که هر دم ستر شود پیدا          محال است اینکه در پیلو دل دیگر شود پیدا</p>	<p>بیا و زلفت تو خنجر چو مشک شود پیدا          گر از طرف چمن آن ترک غار تر شود پیدا          بگردانی عنان ناز گسوی شکار من          دلش آلوده گرد که درت گشت حیرانم          هوید است خیال روی تو از سینه صاف          اگر نیست حال قطره زریه ای چشم من          پس اندرون چنان در سینه دارم خار تو          دم تیغ تو از بس لذت آب بقاء دارد          بده از دست خود این گوهر زنده را بگره</p>
--	---

شمسید اهرم و مصلح علی گردید می ترسم  
 که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

<p>ولم تاحلوه خورشید تابان تو دید اینجا          سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم          ز بر رخاک گشت شنگان هم عالمی دارد          نسید نم نسیم هیچ پیغامی که می آرد          من از رطوبت بخت بر نقد روانم که هر است          حباب نسیم برخاست از سیل عدم لیکن</p>	<p>بپای فرق بتیانه چون ششم دوید اینجا          دیار یار پیدا شد ز راه ناپیدا اینجا          تو کوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا          که گل از جوش مستی جیب پیر این درید اینجا          تجلی جلوه افرا گشت آنجا دل طمید اینجا          بیکدم آب گشت و بیهنگام آرمید اینجا</p>
---	--

چرا نالان شوم زیر زمین از در و نهانی  
 که باشد قیس اینجا گوین اینجا شمسید اینجا

<p>بر سر سنگ لشکریم ساغر آفتاب را شب ز گلاب ترکمن چادر آفتاب را شعله می فروزه تر میکند این کباب را بهر چه تاب میاید ہی سنبیل نیم تاب را گریه خون ناب را ناله شعله تاب را هر خم موج می کشد این دل چون جابجا طرح مشک ناب را ز گیس نیم خواب را پرده صبح کے نهان میکند آفتاب را</p>	<p>بی لب بلبل آن پری خوش نغمه شراب را از رخ پر عرق مکش و چینی نقاب را سروش آتش جگر بی رخ باد رنگ تو جان و دلم میزند در خم زلف تو و گر ضبط نفس اگر کنم دیده دل کجا برد ابو کج خط سیه چین چین و ام زلف کاش بباغ غلامم بچو تو حور داشته سند نقاب خود بخود و او شود از جمال تو</p>
<p>از به تن نگاه شو تا چو شمشید بگری عارض بن نقاب چهره بیجا ب را</p>	
<p>بزمانه رحمت آب بزم شیدا نقش سنگ ما که سنگ حادثه لشکریم غم عشق با رنگ ما چو سرع لبش قد نشتم تو داشتی سرنگ ما بسر زلف و سبیل سلسله جویون ز ازل سید بیک ما مشره و شکسته بیک نظر خو خداک دل تنگ ما اگر جان خسته فدا توان همه تا گشته بیک ما</p>	<p>ز سرشک دیده فونش تر تاب این دل تنگ ما ز خاستی سرگردان هوای فتاده دگر بجان بزمانه ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم غم عشق و داغ دل ز لبون نم دیده و دم سخن ز فروغ چهره فتانده شرم و بنیبه سخن نگمش چو ناخن طربان شود زیر پرده دل نهان</p>
<p>صفت خداک نگاه خود بل شمشید خیزین در آ که چو رنگ چهره جدا شود ز درون آئینه رنگ ما</p>	
<p>شعاع مهر بود حمار آشیانه ما</p>	<p>ز سبزه شعله گلشن زند ترانه ما</p>

<p>فضای خلد بود گنج آشیانه ما          ز رخساره پاک فتاده است در زمانه ما          شب از تخته روی بت یگانه ما          ز خفتگان فن کار قصه آید          تصویر رخ تو گنج شایگان باشد          فغان ز طالع برشته که ما داریم          چه حاصل است که هر طرح باشدی          ترا نصیب نگردد بلاغتی که از آن          چه شعله البت قدر داد که گزند قدمی</p>	<p>همین دو قطره اشک است آب و دانه ما          برنگ خانه زنبو گشت خانه ما          تمام آئینه گردید صحن خانه ما          بگوش خواب عدم نمه شد فضا ما          خیالی زلف تو ما دست بر خزان ما          خدنگ ناز تو برگشت از نشانه ما          تو در نیافته طرز حساب و دانه ما          فسون بگوش مسافری دانه ما          نهال سبق سری بر شد ز دانه ما</p>
--	---

ششصد و هشتاد و پنج  
 در سخن که نهان است در خانه ما

<p>گوهر بچ صدف ندر بیان ما          خون شد بدل ز جور قهبان بیان ما          اگر مطلق رسید دل تا دانه ما          خون تاب دیده را بر رخ زرد خنیت          روح القدس صغیر با حسرت می زند          آری بهای آینه و زنگبار نیست          بر دل غبار ریخ و کدورت شسته است          بار خیال گروش چشم تو آسپاست</p>	<p>باشد کلید قفل دل ما زبان ما          در شیشه چون پری ست می ارغوان ما          آخرد و کج گشت ز تیغ زبان ما          گل کرد صد بهار ز رنگ خندان ما          جاکه گفته سنج سخن شد زبان ما          در ملک ما کس نبود دروان ما          زین گرو سر برون نکشد کاروان ما          چون سهره سوده شد برست استخوان ما</p>
---	---

مضمون که نه را چون توانیم در غزل منی تازه را که بود زینت بیان چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود	یاران گفتیم دست در می ایشان ما گویند بر خلافت سلف دوستان ما اینست قدرش و سخن در زمان ما
تکرار سخن بقدرت است چون تسلیم در دست دیگر است شمسید اعنان ما	
ریز و شکری کام مانی بیان ما بشیریل کسب نور کسب از فغان ما تا روست لاله گون زده آتش بجان ما هر جا که سیل دیده رود دل جان ما حسرت نگر که بهر سگان تو لب درگ گر بهمچو عود برسد آتش ندر کس کیجا قرار ما بنود همچو باد صبح اشک از طپیدن دل لاله روان بر فرق جور از کشیدن بود روا پسید بخوشتن بهوایت غبار جان ما	گو یازبان تو بود اندر دمان ما قنیل یقی عرش بود آشیان ما زنگ شفق گرفت بگردون دغان ما باشد چو موج در کف دریا عنان ما در زیر خاک خاک نشد استخوان ما خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما باشد بدست نکبت گلها عنان ما گم کرده ز بانگ جرس کاروان ما زلف تو را چو شاه شود استخوان ما در دست گرد باد سپیدی عنان ما
بهر گوی خلد جادو بیان شمسید کوست کار سر به سواد بیان ما	
در راه دست گرم عنان خاک بر هوا آفر و تنی برساند بر اوج قعر	چون بوی گل شده است روان جان ما بنگر که مال است چنان خاک بر هوا

<p>زارم ز سبک در غم موی میان تو از آب اشکم آتش دل گر چه بسروشد</p>	<p>گویا کشید نفس کمان خاک بر هوا گر هست در ره تو همان خاک بر هوا</p>
<p>باشد و بال روح تن خاکی شهید افکنده است بار گران خاک بر هوا</p>	
<p>شمع لامکان از نور باشد آشیان مارا ز سرتا پا چو شمع آب گریه میشت تو چنان از دوا غمهای دل بهار تاز میبارم غمت از جانب مستوق خیزد و خورشع عاشق خاک کشتگان در کشید می زان سبکباینها و مانع من بود از شیشه هم صد پرده ناز که تر مرا آینه گردان تا ز سرتا پا نظر باشم تو سیاهی چشم بهشت جاکوشت که من وزی چو شمع گریه نظاره را بگرداختن شاید بگویش زره در و در نعل خورشید تا با سنی</p>	<p>صغیر یا پر پروانه سار و بال غمقار را کشیدن می توانی از نرم خار کعب پارا که گور از شوق آن بکشتاید غوغای تنارا که خود در خواب آمد یوسف از کنعان یغارا بر آوردن توانند از کفن دست تنارا برو رضوان که ذوق بوی جنت سگوارا سر ایا حرف نظاره که چشم تماشا را در انجا با تنبل گرم بگرم کرده ام جارا که نتوان دید از چشم خودی آن سر سمارا بهوشش قطره دزد و در گریب آن بی یارا</p>
<p>ترا نازم که فردا از زبان خویش فرمائی که زود آری پیش ما شهید ز ناشکیبارا</p>	
<p>ز سر جوش شرم موج شد بتیاب و دریا بیاد گرده تصویر تو بر خویش می پیچد رخ جانانه را ناگوهر آویزه می بوسد</p>	<p>گفت از بیم طوفان دامن گرداب و دریا نگاه نا توان در دیده چون گرداب و دریا صدق پهلوزند با مهر عالم کتاب و دریا</p>

<p>اسیر دامن زلفت گریس لب سپید خود را روان شد لب که سیل خون چشم در غم لغزش که این ماه تابان از براس سیر می آید من قطع محبت ناصح نادان محال است این اگر از گرمی برق فغانم نیست تاثیر</p>	<p>خیم هر بوی کرد و بهر او قلب در وریا که گردید رشک وانه غنای دوریا را که فرش نوزی چیت شب استاب دوریا جدار زخم نگرد و بادم تیغ آب دوریا چرا بخونیش لرز آب چون یاب دوریا</p>
<p>شهادت در وطن برگزید و کام دل حاصل که گاهی پر شد جام حباب از آب دوریا</p>	
<p>سید اگر خوش چشم تو شد سیل و نسا را و آب خنجر قاتل حیات غم می جو شد برون از حلقه زنجیر برنگ صد گشتم صدا با کست زلف تو می آید کوی تو ز فرط خار خار عشق شرکانت عجب نبود چو دوی گل بر دمار بهر جای که می خواهد گمان سایه سوخوم خود جسم ما سازد چو مرغ آشیان گم کرده می نالیم و گلشن</p>	<p>ازین وادی برنگ سمر بر خیزد غبار ما غزیران سسم مردن نیست هرگز و دیار ما بزدان مصیبت لاغری آمد بکار ما ز شادی دست و پا کم کرده می قصد غبار ما که جای سبزه پیکان خیزد از خاک مزار ما صبا در دست خود دارد و غمتان اختیار ما اگر در وادی غربت شود و مجنون دوچار ما که اینجا بشت خاک بود و باران یار ما</p>
<p>سمن فریاد سیدار که از محفل کجاست شهادت زار ما و خسته ما بقرار ما</p>	
<p>شب که بر شمع جالش نظر افتاد مرا تا شد از دیده من زلف و رخ بار نهان</p>	<p>طافه در پیرهن جان شرافت و مرا کار با گریه شام و صبح افتاد مرا</p>

بسی کن سگر که اکنون ز رو دیده تر دو در بغاست ز سنبل کده خلد برین ایقدر یاد جهان ست که روزی بسفر می نوشتم توبه بکوب و تسلیم از دستم شوق طوف در تو در دل حوران بدم	عوض شک بدامان حکم افتاد مرا تا بهو که غم زلفت سب افتاد مرا گذر به بر سر این رگدرافتاد مرا صفت اشک ز فرنگان ترافتاد مرا دی که در روضه رضوان گذرافتاد مرا
--	---

ای شهید از اثر گریه ما هیچ میسر بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا	
---	--

چه کم بود از پی قتل من این ز دیده دیدنها چنان چیده در سنامه عاشوق رسیدنها محبت بن که از نظاره یوسف دلخارا چنان رنگ شهادت از رنگ هر کسین شود سبا و انچه دل غمشک گرد و از شب بجران گر بر خاطرش از دو در دل بار گران آمد علم را بعد مردن هم نشد آسایش حاصل مرا از غمزه گشتی تا شای طبع بدین کن	که ترک چشم را آموختی صفت شهید نه که در و طائر رنگ از زخم سیل پریدنها نیفزاید ترنج و تیغ رنج کف پریدنها که پیش از قتل دارد خونم از تنیش حکمیدنها زبان ست ای غفلت شمار از دیر چیدنها که گیسوی تو در و هر نفس سیل خسیدنها زمین و آسمان می لرزد از شو طبعیدنها ز حسرت بعد ازین سگوند در و لب گزیدنها
--	---

شهید اداستان در و دل هرگز مگو با من که می خیزد ز حیرت مو بر اندام شهیدنها	
--	--

لبک بدی او یکشده بیدار است شبها مرا بر سر خاک برش نشسته نیا سودم که باز	برود از خاک تربت ز کس شهلا مرا دامن او بر و چون نقش قدم از جا مرا
--	--

حاج



<p>چون حباب از آستین دوستی کشید مرا  شک می آید بخت صورت و بیا مرا  سکه در دل بود و یاد قاست رعنا مرا  خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا  چون قلم قالب تپی باشد ز سرتا پا مرا  شدنکه در دیده رشک مویه دریا مرا  گر قصنا بروی لبوی کوه غم تخما مرا  آفتاب داغ دل باشد بدین صفا مرا</p>	<p>آبروی من یکجا از قناعت جمع شد  دولت همچو آبی جانان چه آسان یافت  لب درون گشت بر پا شود محبت بر سرم  لبه تان کوه منصوری بدرم سبک شد  عرف کردم سکه مضمون و معانی و غرض  لبکه سیدار دول من جوش طوفان و غل  بیر از محمود و غنچه است ورنه مرد می  چون شمر اینک پنهان شسته ام در کوه غم</p>
<p>خامه سیل ز چو شلغ بس مجنون می شهید  نیست اکنون طاقت شرح جدا اینها مرا</p>	
<p>تاله چون زنجیر بر می خیزد از صد جامه را  آتش فدا است همچون شمع در اعضا را  تشنه میسوزد و اشب بر لب دریا مرا  سبز گرد و خار صحرایه چون دریا مرا  کو آه خانه بر باد و نقد رسوا مرا  نامش آید بر زبان دل می رود از جامه را  سایه دیوت بی تو سایه طوبی مرا  گر چنین تنگ است بد دل عرصه صحرای مرا  ای اجل بهر خدا بگذر تا فردا مرا</p>	<p>لبکه یافزلف او لشکست سرتا پا مرا  هر دم از شکست سلس شعله با سر سبک شد  یار در آغوش من از گریه خرق محبت غم  گر چنین با خط سبزش بهار افراشی شوق  بوی زلف او بدل چون نافه پنهان شستم  نامنه او چون توانم کردن رقم کز فوط شوق  بی قدر و بجوی تو دیوانگی بر من فرو  چون صد آگوه محبت ازین با آسمان  و عده اموز را آن شوق بر فردا گذاشت</p>

عینچه گل نبود گویا پنبه سینا مرا	تازه تر شد از شمیم و باغ روح من
دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلط نشیند	یا دمی آید چو لطف سبیل یکتا مرا
گل گشت جلوه پروانه ز خاکستر ما صفت موم گرد و صدف از گوهر ما شناسی تن ما از رگیا سبزه ما خار و پیرهن گل شکند شتر ما آتش نغمه ما سوخته بال و پر ما همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما آب شمشیر تو بچیده بسین در سمر ما آسمان آبله دار و بدل از اختار ما	سوز و آن شمع شب افروز اگر سبک ما سبک خون گرمی دل خشک تر عالم نغمه ما آب گردید دل باز غمت همچو حباب نه بهین ناله ما بال پر بلبل سوخت تا نوازی بقیض بے تو کشیدیم زد دل هر دم از آتش حلقه که سبکومندش همچو گل گوهر دل سرشته زورفته باب گرم چون تا به نفسیه زما گشت زمین
موج بهر تپان نقش بر آب ست شمسید	روکش جام حباب است دل مضطرب ما
آتش بدل از جلوه تو جلوه گری را رقا فراموش شود کبک دری را از نکبت زلف تو نسیم سحری را من نیز عیان ساخته ام بی هنری را درم تو ز بس وقت کند چاره گری را عشق تو ام افروز بس بخت خبری را	ای سوخته حسن تو پرو بال پری را از رشک تو ام قد و لبوی تو در باغ خواهم که بقدر سحر و سحر تو به چشم عکس تو اگر سادگی آینه خوش کرد منت کش عجب نشوم از پی دران چون نفس قدم دامن زلفت نگر خنجر

<p>در آبله چون شمع بفاوس فروزد رنجی که زرویم پر پرواز کشاید</p>	<p>خاری که برپای می شکند رگه ز سر را حضرت زو لم سے طلبد ناسد بری را</p>
<p>دل خانه یار است نه اغیار شمشید از دیو نگه دار درین شمشید پری را</p>	
<p>نباشد از نزاکت تاب جان طبع عالی را در آغوش تصور می کشم ساق ترا هر جرم نه تنها سناخ شمشید تو جامی را کنایه حیران کف پایت ز تصور برگ گل خسته می گرد هر اگر گرم بانی خوشی تن صد خنده می آید نه در گردون نه در خورشید رنگین می نیم در آغوش تصور رنگ اندام تو برگرد</p>	<p>جباب از آب دریا پر نساز و جام خالی را فروزان سیکتم زین شمع فانوس خیالی را که ابرویت بدل آن کن زنده بیت بلالی را کین پال بر رنگ خنایه نقاشی را که آه نروم آتش و هوا بر شکالی را چه سازم ای خدا این ساغر و مینای غالی را سرت کردم بر آغوش کرده نازک نهالی را</p>
<p>شمسید از جام ساحر چه است نه خوروی که لعلت آب سازد از صفای نظم ز لایه را</p>	
<p>جلوه حسن تو متاب کند آتش را گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را بوی زلفت بهر باد صبار نیز و خاک خاک را بر تو روی تو شفق گون سازد شعله روی عرقناک تو از گرمی می آب آینه کز آن عکس رخ تو گل کرد</p>	<p>عرق چهره می تاب کند آتش را برق چنار تو سیاه کند آتش را غیرت حسن رخت آب کند آتش را دو زبان تو سیاه تاب کند آتش را رنگ شمشید کرد آب کند آتش را طرفه آبی است که میراب کند آتش را</p>

<p>در غم شمع جمال تو چو پروانه دلم سید پرشده غلیل این که هوا می طفتش گرور آتش کده ابروی ترا پاؤ کنم</p>	<p>بالش گرم بی خواب کند آتش را باغ جنت پی اهاب کند آتش را دو دو دل روش محراب کند آتش را</p>
<p>بزم شمیمی که دل سوخته ریزد با شک کسبت امر و ز که در آب کند آتش را</p>	
<p>صمیم بند نقاب از رخ زیب اکبشا خویش را شنیفته عکس رخ خود گردان یوسف طلعت خود را بخیریداری عشق و چمن رفتی و شور از دل بلبل سست ستی ز گیس سنبیل زهد افزود تو هم گوش سنا چشم تو بترگان گوید ایکه دستت ز حنا چب مر جان گردید ناخن تیغ تو صد عقد مشکلی واکرد</p>	<p>زلف بروش فلک چشم تماشا اکبشا صفت آکنه اغوش تبت اکبشا خود در آئینه بهین چشم زلف اکبشا که رمی پرده ز رخ ای گل رعنا اکبشا سرمه چشم بکشن زلف چلیپا اکبشا کز دم تیغ رگ گردن مینا اکبشا دل سوزان بکف آروید بهینا اکبشا گره ای از رگ جان من شیدا اکبشا</p>
<p>مدتی شد که شرمید تو بخون می غلط حسرم فرمالب رعنا ز مستی اکبشا</p>	
<p>بگشود نه کن از خواب چشم سرمه ساکبشا بخوشید آتش فلک قفل صبح و لک اکبشا بشیر منی و الیل هر کس گفت گو دارو بهجت نامه اعمال خواهند از سیه کاران</p>	<p>پی صید غزالان حرم دایم بلا اکبشا نقاب از چهره تابان بکشن منبر قبا اکبشا تو به نیز این مہمار از شمع و الضح اکبشا بیاب هر خدا بر چهره زلف مشک اکبشا</p>

بکشا

<p>گره از کا کل مشکین جوای یوفا بکشا  طلپیدن آرو و از دول جن است و پا بکشا  در راحت بروی خستگان با صفا بکشا  قوای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بکشا  تو هم گرمی توانی لب ز بهر التجا بکشا  پوشنم دیده دل بر رخ آن مه لقا بکشا</p>	<p>ایران فضل رخصت سیر گلستان ده  لبش گر سیکشے خوشم حلال غنجر نارت  اگر از شوق بکشا این چون آئینه آغوشی  سر پا عقد مشکل شدم چون شبنم غلطان  ز تیغش آب هیوان جوشن وای زخم زخوری  بسر تا پا عرق شوی پس غیرت آب کن خجورا</p>
<p>بکیسوی شمسید کر بلا و روسے گلگونش  گره از کارم ای شیر خدا شکلا کشا بکشا</p>	
<p>تار تار شش چو شتر است مرا  گره و شعله سپیکر است مرا  پا بگاه سگندر است مرا  طلب آب خنجر است مرا  آبرو و چو گوهر است مرا  در جگر بوسے غنبد است مرا  شور الیثا اکبر است مرا  ناصحا دل مکر است مرا  جنگ با دیده ترا است مرا  نالہ ام صور محشر است مرا</p>	<p>بیتو کے سیرل سبتر است مرا  دو دوسے کشد ز سایہ من  ہست آئینہ و لم یکفت  گشت لبر ز جام عمرو ہنوز  ویر آوینہ تو شد نگہم  استخوانم بیا و زلف تو جنت  نوج کردی و از لب ہر زخم  ملعنہ برشت خاک من چہ زستے  اشک ریزان چرا بسوی تو دید  ناگهان مے بکشد مرا بیدار</p>
<p>خمسے تار بتر است مرا</p>	<p>کلاک مرغولہ ریز در و شہید</p>

چکد ز دیده چنان اشک بی حساب مرا	که پیرین بود از آب چون حباب مرا
نظرنت در چو بران روی شعله تاب مرا	بدیده آئینه سان خشتک گرد آب مرا
بزرگ موج بیلاب افکندم خود را	که جوش گریه غیب زاید اضطراب مرا
بدین گل خند آن قدر گریه	که اشک می چکد از دیده چون گلاب مرا
در آتش ست دل من مرغ از آسم	که تاب غلبه نفس نیست چون کباب مرا
صفای سینه من بین که چون سینه ی صبح	بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا
ز دایع عشق تو با سوختن سینه دارم	بسی است سب تر آتش چو آفتاب مرا
بیاور گیسویت تو شب ز بیداری	چو اشک از مژه تر چکد خواب مرا
محم آمده و سینه جوی خون گردید	بیاور تشنگی بن بود تراب مرا
چنان بپای تو برو دخم نظر وی صبح	که دیده شد صفت حلقه رکاب مرا

شهید تنگنی کام مرا چه می پرست

ز ترش روئی او سر که شد شراب مرا

دخم زلف خود و پیش عارضی دلفوز را	پیر صیقلی نماند شب تیره روز را
سخت نمرده خاطرم کاش غم تو همچو شمع	پیر بن دلم کند داغ تمام سوز را
دل که اسیر زلف بود کسب ضیاء رخ نمود	روست تو آفتاب کرد و کربک شب فز را
باز فکنده بر رخ زلف در از خوشبختن	کس چه بماند بهر پرو زندگی دور روز را

چند شهید زنده را دل طلب از فراق تو

رضت صید جان بده ناوک سینه دوز را

زندان آتش بچین شد از نظاره ما

بر دل لاله بند داغ جگر باره ما



<p>         طعنه بر مهر زندگروش سیارۀ ما          قطره تجاله شود بر لب میخوارۀ ما          آله ماه تو گردو گرد نظر آره ما          گره زلفش او آن بت عیارۀ ما          ترک غارتگر ما شیخ متمسکارۀ ما          دو و خیزد عوض آب ز فوارۀ ما          اگر گاه تو رفت بر دل سیارۀ ما          ورنه بر باد رود سحر تو و بارۀ ما          طفل اشک که نخوابید بگوارۀ ما       </p>	<p>         لبیکه برگرد تو گردو دل آوارۀ ما          شیشه می ز لبش بگلوسیدارۀ ما          مژه را گردش بر کار دهد نقطه خال          دل سودا زده سودا تو خوش باو که باز          ناصحا پند تو تا چند حسین است بزمین          اشک در دیده نماندست و کنون از تپیل          هست لعل دل ما سوره یوسف گردد          ای اجل باش که بی دیدن او جان نهم          لائق تربیت دامن خویشید بود       </p>
---	--

در گذشت آنکه شمشید از خطای او م

وقت آنست که عفویش بکنند سیارۀ ما

<p>         آفرید از نور سدر تا پا ترا          من که باشم تا دم از عشقت زخم          سایه ات را با تو نگذار و ز رشک          کم شدم در عشق تو انصاف کن          دست ما را از کرم معذور دار          غنیمت پروانه سان از شمع تو          بهر عشق خویش حق داد و عینین          مشکف شد بر سر لایمان ترا       </p>	<p>         چون نسازد خالق کیت ترا          شد خداوند جهان شید ترا          آنکه داد این قامت رعنا ترا          خویش را از خو بگیرم یا ترا          دامن بگیرد اگر فردا ترا          گو نباشد از غنیمت پروا ترا          روسه تابان زلف عنبر سا ترا          رمز بجان الذی اسرے ترا       </p>
---	--



سے پرستیدم خدا را یا	من ندانم شرک اگر بودے روا
پیش از ان کاین شد پیدا	بود شدیای جمال تو خدا
پیشتر حسد رحمت کن کہ حق	
آفرید از بہر جسم ما ترا	
نظر دیدہ چون کہوتر	ہواے تو سے زند پر ما
زخم لب تشنہ آب خنجر	روزگار سے ست کر تو میخواست
سینہ گردید رشک مجسم	دل باشد سپند خال خست
ہر نفس سے غلد چون شتر	در دلم خار خار مرگانت
تن من شد و بال بستر	ناقوانی نگر کہ، بھجو حساب
سوج بر من کشید خنجر	خواستم تا در آب غرق شوم
بر فلک سے شمار و اختر	سہ من بے تو چشم من بہ شب
کہفتد ہیچو سے بساغر ما	از رخت آفتاب سے خواہد
ابر نیان بود کف تو شہید	
سے فشانے ز خامہ گوہر ما	
بہن عقل و خرد و شبنم ہوش آید تا	چشم جاوید تو غارتگر جان باشد یا
ہمہ در کارم من حسدہ بریز کہ صدا	بزرگ کف دل سودا زده و سر نہ سحر
ہم چکیدن ندید تا سر و تنش پوچھا	بر خیز و ز گلویم دم قتل و خونم
راز جلادی او فاش نگر و دیکہ چرا	صفت پنچہ مرجان نکلند سرخ بخلق
خلقے از ہر طرف و خاطر اور اغوفا	طعنہ ہر کس زند و بہر تماشا آید

کند آشفته و مہیوڑہ بہ پیش عالم	سنبھل گروہ و آخر عرق شرم و حیا
رہزہ از چہرہ غرض طلبش نیست شہید	
کہ خون من رسوا نشود اور رسوا	
تہانہ ذوق خنجر کین مے کشد مرا	ترسم قہیب را کشد این سبکشد مرا
از یک نگاہ بختہ صد خون بفرزد	چہشت مرا نکست ہمین مے کشد مرا
گلچین بر آشیان زن آتش بوقت صبح	فریاد عنایہ حزین مے کشد مرا
دل می طہیجاک ز طرز خرام شان	نازبتان بزر زمین مے کشد مرا
گر آرزو سے بختن خون من تراست	ز دو آئی ورہ مرگ بہ کین مے کشد مرا
خنجر کبف ز سبب خدا بر سرم ہیا	ہر دم غم تو ای بت چہن مے کشد مرا
رود قفا و برزہ دامن و لب گران	قربان این ادا کہ چنین مے کشد مرا
زخمی ز لب زخم و سنان برستان مزن	جانان قناخل تو ورین مے کشد مرا
فریاد و زویدہ من خواب می برد	
بتیابے شہید حزین مے کشد مرا	
با خیالش سرو کارست مرا	نور پیمان بہ غبارست مرا
نخل شہم کہ سببم خوابان	سوغاتین عین بہارست مرا
حبست و بردا من آن شوق نشست	گلہ از خاک مزارست مرا
ہیچو آئندہ بہر سو کہ رو م	عکس رو سے تو دو چارست مرا
از خیال تو بزرگ فالوس	طنفہ شمع بکتارست مرا
چون فلک در غم زلف و رویش	گوش لیل و نہارست مرا

<p>سیر و چشم مرا بسین سیر گلشن چکنم را بلبل</p>	<p>بیتو بادیده چه کارست مرا داغ بر سین نه راست مرا</p>
<p>عشق سنگ است شربت را حکم شیشه دل بکبت راست مرا</p>	
<p>بیا و جام شربت آرزو و خون گشت در دلهما کجائی ای که صد برق بلا افکنده بر جان پر خیریل شد پروانه شمع جمال تو زمین و آسمان را غیرت صحن قیامت کن دل ناویده رویت است غدا از نوبت کیست مردای چشم طوفان خیز کن سیل مشکب تو دل را گردش چشم تو گرداب بلا باشد بیک نظاره برین لعلی چاکندگی آسان کن گرفتار آن زلفت را نباشد خصیت آهسته چو گرد کاروان بر خولیش می پیید غبارین</p>	<p>الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناو لسا بر لشیان شد چه بود و شمع بی رویتو خفلهما لا انک بود از برق حسنت پاک در گلها برون آری می زیبای من از پرده دلهما چو بوی عطر بهمان در شسته خود را بخلها بروی آب همچون موج سازم قطع نخلها که چون آسیا گشت تنگی عیش لبها حلها که جان ناتوان برب رسید اکنون شکلهما که چون زنجیری می چپ نفس باناله دلهما که زین ره دوستان چون باد بر بستن محلهما</p>
<p>شمسید ادر بلا افکنده خود را حسد احافظ که عشق آسان نمود اول و لے افتاد شکلهما</p>	
<p>نباشد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا ز بس از سر و مهری های تو افسرده خاطر تو آنجا خود آرائشی زلف در از خود</p>	<p>که شبنم را تنگ در دیده ریز و ماهتاب اینجا در آتش بسته گرد و همچو یخ از تنگ کباب اینجا بطول از نظارت سر که سگید و شراب اینجا</p>

<p>ز بس لظاره را رویش قبه نور پوشانند  غیم و سوری افشرد طبعان را چرمی برسی  کبوی در قنارم کن هواست سرو آن گردو  خیال رو گلگون افتد در اندر در دلهما  جهان از بسکه پر ظلمت شد از نخت سپاین</p>	<p>رگ مرگان شود در شک شعاع آفتاب اینجا  مخ شمسیم از برف میدارد نقاب اینجا  گره همچون نگار اندر گلوی شده آب اینجا  که اشک بلبلا چنسته باشد از گلاب اینجا  سپه چون تابه نغسیده گردد آفتاب اینجا</p>
	<p>شمسید خفته را دیگرده تکلیف بیداری  که دارد یک سوال تنها را صد جواب اینجا</p>
<p>بیایم که بتو نذر دم و سق قرار بیا  سید فصل گل و بی ترخ توام در باغ  بیوی زلف تو هر دم نسیم صبح برو  ز فرق تا قدم سبک از دم چون شمع  بنگ لاله بدایع عشق تو می سوزم  اگر سر به تنه شایه بیدلان داری  بهار تازه زهر داغ کهنه ام گل کرد  قناده ام سر راهی بنگ نقش قدم</p>	<p>بیایم که کشدم در انتظار بیا  نظر بدیده گریان شکست خار بیا  عنان صبر من از دست افتد بیا  سر شک گرم من و آه شعله بار بیا  بخون نشاند مرا موسم بهار بیا  ز بعد مردن من بر سر مزار بیا  بیایم از پی سپهر لاله زار بیا  ستم شعرا بیا ترک شمسوار بیا</p>
	<p>پیامت افلاک و ننگان رسید بن  شمسید خسته تو نیز اندرین جای بیا</p>
<p>نگرد و محبت چون سایه محال بیدلانت را  چون سپهر گلزار عروج القدس باشد</p>	<p>که نگذارد خدا با سایه ات سرور و انت را  که برخاکش ز نور آور و نخل و ستانت را</p>

<p>نه در دل آب شرح سوز غم چون شمع دلی سرتنگ دل مارا بزرگ بر سر پا مال بنگه کروس شو حسد کاکان ملاحت بعد از آن هم لقاب ز رخ بر افکن تا بمشورت بداری هر اسد و در دام روز گرد ست خیال من</p>	<p>که من فهم بیانت را و در یاجم زبان را بود خنجر کین از سینه چشم نا توان را نک می جوشد از خیم حسد دل خستگان را نظر اول قد بروی زیبا خستگان را نگستاخی بگیر بر سر راست عنایت را</p>
<p>شهید این غزل کیفیت دارد که جان دل بگیر و سرگرد و خامه گوهر فشان را</p>	
<p>زان دامن تنگ اگر گویم بگلشن زان ما بر سر پایش ادا مارا بود فرق نیاز ناله سر می کش از پرده دل هر نفس اینقدر دارم خبر ز دل که ست بهنگام خواب گوش دل شنو اندراری دین عبرت مرا کسکه ابرو تو ناخن در رگ جان می زند</p>	<p>رنگ رو غنچه بکشت بد پر پروا ز ما از قدش صد پیرهن بر خویش بالدارا شعله این نغمه آتش می زند در سازا از شکست شیشه در گوتم رسید آواز ما در یک آوازی آید ز چندین سازا سینه من گشت رشک سینه های باز ما</p>
<p>مردگانرا زنده سازد صور محشر سپید در صبر کلک تو باشد شهید اعجاز ما</p>	
<p>هنر پاره شود گر دل فگار مرا به آب تیغ تو خسته ز دل غبار مرا کشان کشان صفت گاه می بر بانو شر بیاد تیغ تو هر زخم تشنه خون گرد مرا</p>	<p>بود چو آینه عکس تو در کس مرا نیاید از غمت آبی بروی کار مرا چو کبریا کشش دل بکوس پار مرا که آب رفته نیاید بجو سار مرا</p>

<p>چو صبح دم ز صفا زنده سراپایم چو غزل شمع و لیم جاکل مشد در بریزد گهی چو شمع و گهی چون سپند و گهی چو کباب دسکینه باد و صبا بوی زلف تو آرد پداست نزد هم دست التجا لیکن سبا و خنجر ناز تو رو بگرداند</p>	<p>ز بس خیال رخ نشست در کنار مرا همیشه وقت خزان سبکند بهار مرا نسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا عنایان دلی بر دواز دست اختیار مرا چو غار و درختندی زربلدار مرا ز سخت جانی خود هست ننگه عار مرا</p>
<p>شمسید فصل بهار آه و جنون گل کرد شکسته پاره من کرد و شد سار مرا</p>	
<p>ز نیزنگی بزرگ تازد و دیدیم دنیا را نگاه کافرش اول به دنیا برد وین ما سبک ساری ما و پله دانش گران آمد خرید از حقیقت باجوی اورا نسیم گیر سبک نظری او بنگر که ما از فیض استغنا دل بیدار ما چون دید از چشم حقیقت بین نجیلان را بسبار کباب و جوی علی و بد سر پیشانی بود از بوی و نادت سبک پریشان</p>	<p>عجب خیال پریشان بود و فهمیدیم دنیا را چو خیال هندوستان بدیم بخشیدیم دنیا را چو در شیران دل باخویش بخشیدیم دنیا را درین بازار صدره چو دکان دیدیم دنیا را در و در پرین موت گنجیدیم دنیا را بساط خواب بود آفرین و دیدیم دنیا را که ما از زوایای جهان نگردیم دنیا را بروی یکدیگر چون ناسیم دیدیم دنیا را</p>
<p>شمسید ابر کسے چون نیم سبیل سبیل اینجا نباشد جاس آسایش بیا و بدیم دنیا را</p>	
<p>باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا</p>	<p>هر جای درخ تو پیش نظر مرا</p>

<p>از هر طرف رخ تو بود و مبلوه گمرا          با آفتاب قطره شبنم چپا کند          رختی برون نسیم از خانه چون بیا          اگر روح من به لیل تو بود و دوست          باشد بدل جهان مگر تشنگی اگر          از یک قطره رخ گلگون آن نگار          آرد و ام ازین دل و جان کاش در ازل          ای مرگ سیر شد و لم از سیر این جهان          از حیرت جمال خود ای آفتاب حسن</p>	<p>کرد بد رشک آنکه دیوار و در مرا          در وصل تو پیش نباشد بجز مرا          باشد همیشه و وطن خود است مرا          آتش زنده و است تو در بال و پر مرا          تیغش در آب غوطه دهد تا کس مرا          و رویه غیرت رنگ گل شد نظر مرا          دای خود است من دل و جانی فکر مرا          سوی اجل بجز اجل بیشتر مرا          آنکه کرده به قدم تاسد مرا</p>
--	---

نفسم بر است نام و نشان من بود و دید  
 اگر یوگانیت به سگیت سپهر مرا

<p>تو بخنده در حکم بکن آشنای من را          ز آفتاب سودی رخ همچو مهر سفای          چه کسی که از خراست لبم قیامت آمد          نه همین ز رشک بیت دل آفتاب خوان شد          بشم طره تو دل ناخه خون فشا          دل من بدام زلفش ز نسیم صبح پر          به تیغ حریفی نه اشارتی نه لطفی          به فراق او کشیدم ز دل آه آتشین</p>	<p>که تبت لب و زنگین گشت دشمن را          که فتاده از ده غم دل شمع انجمن را          به لحد ز بقیراری غم دل و رو کفن را          که سحر ز شرم حسنت زده چاک پیرین را          زده تو که لبی به خطا رو و دختن را          که ترا چه پیش آمد که گذاشته وطن را          چه امید باشد از تو دل خسته سخن را          همه نار بود و آخر گشت شد کفن را</p>
--	--



بیشاب پریشان که بسا دلچسب تو بی سیر جلوه گشته سوسه باغ لاکر تو من بپورای دل تو خواب هر راحت	بیشاب پریشان که بسا دلچسب تو بیشاب پریشان که بسا دلچسب تو بیشاب پریشان که بسا دلچسب تو
---	--

بجایع لاله جوی همه گلشن از شمشید چو گل خوش نیای کف را گل چین را	
--	--

سکه پیوسته چلی از در و دیوار ما می کشی گوشت باشد ما مرید شیشه ایم آتش خاموش دارد زنده ما در کسب تو نه دارا هم می کردی روز مغفرت تا بیایدت خانه ما که ساز و خولش را ز سر به دست جگر است اینک برتر کان رسید تا نهان از خویش در کوی تو تنها رفته ایم ز خنده نارنگ گل شد نگاه عند لب	رنگ مرغ باز تو در و دیوار ما می کشی گوشت باشد ما مرید شیشه ایم آتش خاموش دارد زنده ما در کسب تو نه دارا هم می کردی روز مغفرت تا بیایدت خانه ما که ساز و خولش را ز سر به دست جگر است اینک برتر کان رسید تا نهان از خویش در کوی تو تنها رفته ایم ز خنده نارنگ گل شد نگاه عند لب
---	--

بسکه می بار و شکر طرز بیان ما بشنید طوطی تصویر از ارباب برد گفتار ما	
---	--

زین باریک طفلان بود الفت بدشته مارا چرا گشتیم تا از استان آن شبه خوبان چو کاه ناتوان کاهیده ایم از دیواران ز بس لایع شدیم اندر غم موی میان تو	پایان مردن بود در گوشه خشتی زیر سر مارا سراپا نیزند هر کس چو سنگ رگد دارا عجب که به بلا افکند بر جان این سفر مارا بچشم مور باید خانه چون تار نظر مارا
--	--

<p>ز لوفان شمس چون موج دریا خطر مارا ز جوش گریه از فو نیست چون شبنم خبر مارا نبودی گردون سنگ غم نهان شر مارا برنگ شمع افتاده است آتش دجگر مارا</p>	<p>مترس از صفت ای شمس گریان گریه سر کن سراپاک گردیدیم از نور شمس تابانش کلیه آتش آتش خانه ما خواست هر دم چو حاصل از علاج آتش گرم ما که بی روش</p>
<p>و تاثیر نگاه ماگی آتش پاره کرد شمس ابر سیر روضه رضوان مهر مارا</p>	
<p>سایه چو نیا فر آن قدر دلربای را سید السعیدان بگیر دست شکسته بکارا تنگ بگرفتیده خلعت کبر بای را حیرت دل ز جابر و دانش نکته زری را جلال عیان شگن تو سن باد پای را خصیت یک نظاره ده رنگ سحر سگار را عشق پگاه سید به جذب کبر بای را نور مه خالان مع تو خضر بر بند پای را سدره منتهی نهد بر سر عرش پکارا ای شیدین داد من دو بر سن شکارا نفسه گره شود بدل بابل خوشنوی را گر به بهشت و اکنی سنبل حلقه زای را</p>	<p>رنگ بدل نبود اگر روز اول شکارا بسیار افتاده ام در رو تو خدای را اکی حدوث را بستر تاج قدم نهاده گر تو پیش عقل گل پرده زین بر افکنی از چپ راست انبیار و حساب شمعون خسته دلا ز هر طرف منتظر اند صفت صفت گر گدای فتنه ترا جان بر بیدلان چو دور تشنه مرا و دل به لب بر مزیم آورد شیر چربیل اگر حقیر شهادت تو شد تا تو بنی سی من بخدای من رسم سکه حدیث شمس تو سر به کام جان بخشید هر خم موج سلسیل سلسله صفا شود</p>
<p>باو شمس قبول کن عذر من گدای</p>	<p>روزی جز شمس تو دست زنده است</p>

<p> سرخ همچو گل کشتا سنبلی مشکا سے را  گل زند آتش بل غنچه درو قبا سے را  مخ کباب سر و نهاله ماسے را  باز برخ فلکند طره حلقه زاسے را  عشوہ دلکشای را غنچه غمز دای را  دل کہ ہمیشہ می نمد بروم تیغ پای را  تا بفرغ دل کسم ناله ماسے را  گرم گداز حق کند موم صفت ہما سے را  واکر نیمہ میدہ نگیس سر مہ سہای را  تا تو عیان نمودہ آن رخ با صفای را  نقدہ زخم دل کند رشک سحر سر را  کاش بوسہ دید لعل تو خون بہا سے را </p>	<p> چند ز پیرہ خون درو بلبل مینواسے را  گر سوی چین برم آن سر دلر با سے را  بند اگر دل مرا خستہ در آتش غمت  در شب باس جا گرفت بیج اسید دل کہ تو  پیش سن حنین بیا رخصتی دلبری باد  ماں ابرو تو شد دشمن جان خویش گشت  حفظ نفس نمی شود رخصت گریہ مرا  لبکہ ز استخوان من شعله چرخ کشد  اینکہ یہ ابو چین دیدہ آہوان چین  گشت پدیدہ سحر چنبہ داغ آفتاب  زخمی بقرار راجلہ ماتاب گشت  لعل گر آن بہا دل خون شدہ از غم لب </p>
<p> بہر تالیش خوش نشہ یکے بود شہید  لبسب خوش کو را کلاک سخن سرای را </p>	
<p> حباب آسائش از رنگان نقش قدم پیدا  مگر این آتش بہمان شد از سنگ صدم پیدا  کہ این کافور سگرو ز شمع صدم پیدا  نشد گاہی درون دیدہ اینکہ نم پیدا  چونوز افتابی از عرب شد تا عجم پیدا </p>	<p> نسک و دشتانی از رو ملک عدم پیدا  بود ہر لحظہ میل بت پرستی در و لم پیدا  ہم پیری ہم نگرود از جگر سوز نہان زایل  صفای باطنی دل را فراغ از درونی بخشید  ز کثرت دم بوحث زور گہ ہر ذرہ عالم </p>

<p>حالت گریه بودی زیبایا و جهان اول خلوتخانه و صحت نهان بودی گریه و انهم اگر سبیل بگلشن بر سیه ته خود ناز و</p>	<p>نه انسان در زمین بی جور بودی در ارم پیدا ز لوربت کرد عشق کرسی ولوح و قلم پیدا کنز چون کبیروی عنبر فشان یار خم پیدا</p>
<p>بسیک از خود بر بی تو صفت و بیماری مرا در فراق دوستان از سخت سنجای زیم می برده صیادانه من سایه سالان می پیش گاه سنگه میرنی گاه زور میرانیم نیستم چون شبنم غلطان و بال ووش گل ماشی پیکان شرکان ترا دیدم خواب</p>	<p>باز در خویشی من باشد بد شواری مرا ای اجل شمرنده از احباب میداری مرا انقدر باشد بل ذوق گرفتار مرا از کفر بردی دل و دیوانه پنداری مرا بخودی و کوی جانان ست هشیاری مرا همچو شتر میخند و در دیده بپرداری مرا</p>
<p>در دل چو غم کوی بتان می کنیم ما تا می شویم ز آتش غم یک نفس حسدا در انتهای عشق تو در بختیم جان حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع در دل حدیث شوق تو تا جوش می زند چون شک عاشقان که بر گلکان کند قدام</p>	<p>با خیال زلف او دارم سرو کار ای شهید شما جهان در دیده تار یک از سیکاری مرا خود را ز چشم خویش بخان می کنیم ما چون دانه سپند فغان می کنیم ما بیریم و کارمای جوان می کنیم ما پیدا اگر نه از زبان می کنیم ما قالب تنی چو خانه ز جهان می کنیم ما خود را همیشه و قفس سنال می کنیم ما</p>

کلیات

	پرسیدم از شہید کہ طاعت چہ می کنی گفتا کہ غل و دبستان می کنسیم	
چون خامہ شد گرہ بزبان گفت گو مرا با خاک نیریت سرے کو بگو مرا نار شدہ نگاہ تو سازد رفو مرا باید آب تیغ تو اول و خنو مرا عمرے تمام شد ہمیں آرزو مرا افرو و بچو آئستہ صد آبرو مرا یعنی اجل نیافتہ از جنت و جو مرا اقتاد باز بادل خود گفت گو مرا دل موکشان بر دہس کوے او مرا طفلان زندہ سنگ زہر چارہ سو مرا	چشم تو میرہ کرد بس در گلو مرا از تی بگ بگو گل و چون صبا ہنوز خود را بہت چاک گرہ بان فرو ختم بہر زیارت شہدای تو می روم گاہے نگاہ لطف بسویم نکر و باز یار صفای طاعت خود شدہ طاعت ان در عشق آن کہ شدم امین زرک خویش فصل گل آمدہ است جنون باز جوئی من در ریش چو سایہ گریزان از آفتاب زندیدہ شیشہ دل خود در خیل برم	
	فرواہ پیش و تاحی محبت بود شہید در دست ساغرے و برسد سو مرا	
کہم و غنچہ دہد پردہ پنهان بگو گیسو را کباب آسا بر آتش می ختم ہر لحظہ پہلو را کہ چاک سینہ از شنجہ بیرون می کند جو را برای بچو ماہ آن پری و شش حلقہ مو را بہم خنجر اورا بنام دست و بازو را	بہ جان پوشیدہ تروا دم و رون ل غم اورا عبدال سکو بہتر شہد ام از بے قرار ہیا گرہ بان بارہ شد سو کا عالم گشتہ از عشق شتر نصیحت کم کن سہ ما صبح برو از چشم من بگر عنا بگوین زہر قتل من آید بیا لیس	

ز سیدان از ریایان مشکلی فتاده است	دینچه کاپش تنگ تر شد عرصه بر جانها
صبر خایه او بر زبان دل می برو از حبا شده است آموخت از چشم خنگوی تو جادو را	
سخت مشکلی فتاده است مرا سرداخ تو سوز و دم چون شمع چون نه نام بگشیش تو که کار در دیش کار با طبعیدن دل بر سر رکندار او نظر سز زلف کس بگردن جان	مگر زلف دل فتاده است مرا پای در گل فتاده است مرا بعنوان دل فتاده است مرا همچو بمل فتاده است مرا سوی محمل فتاده است مرا چو سلاسل فتاده است مرا
یک نفس بجز تو زیستن چو شهید آه مشکلی فتاده است مرا	
کالی جان از اخالی ز غیاست و کیشا کنج این نفس بخت طبعیدن آرزو دارم سپند آسابل یک ده سوزان مگر دارم چو بنم انچه داری در گره وقف تماشا کن حیث شمع دل بسنازک است ای نگه می گل منم مشتاق دیدارش ز حبت نیست پرویم تو از راز دل نازک نمیداری خبر هرگز بفر بادست ز پیچ اسیران بلا هر دم	تو و خلوت سر دل بیانشین مگر کیشا رای گریختی خوار بال و پر کیشا بفر بادم برین بن عقد را همچون شر کیشا زلف ده حاصل غم و بروی گل نظر بکیشا پرو بال پریدن همچو مرغ ناسه بر کیشا برو و اعظم برو این داستان چرا کیشا قضا غمناکه اعمال من هسته ترکیشا گره از کاکل بچان خدای سیمبر کیشا

بیک نظاره میباید پس آید که دیدن  
دلا همچون حجاب از خویش بگذر چشم تر کنش

خرامان آمدند و بر مزار من سپید پاست  
که چشم از خواب غفلت ای ششیدنی بفر کنش

نه پسند و کینه قهر را مرا	سنگ بیرون کنند شد را مرا
نور و چشم آفتاب را مرا	بشکایت کند کن کنار مرا
که گره داد زلف پار مرا	که زلف بر و اختیار مرا
به مزارم که زو سهر پاست	که بنفشه زود و غنچه زار مرا
خاکساری فرو و قدسین	بر فلک چه بر و غیب را مرا
نخل ششوم که غیر شعله و اشک	نتوان دید برگ و بار مرا
جامه دار و کس پناه از هر کم	که خبر کرد زلفت یار مرا
شبنم از آب دیده می شود	هر چه سبزه مزار مرا
بر رخ زلف اشک بخون آلود	کرد و زلف تران بهار مرا

کس نداند بجز شمشید خن  
رنگه شعر آید وار مرا

سبکه سنان زارش دل میزند ناسور را	چون شرر پهلوی به خاک ترزند ناسور را
خار غار عشق شرکان تو وار و کاهوشه	تا دم از خون گرمی نشتر ترزند ناسور را
قطره آب از تنک غلغله بست اندگره	طعن بر جبهیت گوهر ترزند ناسور را
سبکه طوفان بوشد از زخم دل با و نوبت	گر هم سطح زمین را بر ترزند ناسور را
گر چنین گرم گداز دل بود اند شمع	در بر پروانه آتش ترزند ناسور را



کسر کشد آتش داغ دل بزرگ آفتاب	شعله اندر خیزد من اختر زندنا سورما
از شکافت خامه خون دل روان گرد شهید	گر بد فتر موجب دیگر زندنا سورما
خود و شاهگاه و خود محو است اشنا نور ما ماز مشوق و نیا از عاشق از ما گل کند ما غریبان را ثواب اخوت در کار نیست همچو شبنم در سفر پروا سے ز اور آه نیست هستیم موبوم با نقشه است بر آب روان چون جباب سح نقش و هم با خود بسته ایم	دیدم موئی دل است و سینه ما طور ما صورت در است مرقان اشک ما منتظر ما کوی جانان خلدا یا و رخ او حور ما اشک ب وانه ما تا تو اسنے زور ما مرگ خواب راحت است و خانه ما گور ما شیده ما کم شدن خود رفتگی و ستور ما
اے شهید اکنون قیامت میشود از نایابا کاغذ با صبح محشر است الله ماحدور ما	
مرد و بالا کرد حسن ساقی محنور ما آب شد زان گوهر دندان دل رنجور ما واغما اگر یمنین دارو دل رنجور ما پره بکشتاید اگر و غلوت دل نور ما شعله می بال ز پیری در دل رنجور ما اشک مرقان بد شواری رسد از فزونت تا قیامت اغ دل روشن بود و چون آفتاب شاعر عشق و صف هر دو ابرویش کنیم	باده روغن بود از بهر سپر داغ طور ما ریزه الماس از در فسل نا سورما داسن گلچین شود آخو کنار گور ما صد چو موسی از اکند پروانه شمع طورا شمع می گردد بدوق سوختن کافور ما اینقدر هم جهان نزدیک است راه دور ما از دم خضر نیندیشد چراغ طور ما بهر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما

<p>دانشمار که رزق آسیای چرخ نیست          با نگاه ناتوان دل می شود گرم سفسد          و آشیان ناسیم بختان سرشته هم نیافت          مآله انان را بود آفرینا سرج وصل          اگر مستانه مادر می گلگون خوش است          جاکنی کار یک شکل بود مار ادوه اند          ناله بیرون می جمد از پرده دل چون شرر          زان لعل چنان بخشش عجا ز سیم از نده شد</p>	<p>گوش خشی بیست از ساسی محمود را          شعل بر آه سلیمان ست پاسبان مورا          دست و پا کم کرد برق اندر شب و بچورا          در سیکر و عصای سپیکه منصور ما          جای می خونبار دل پوشد از انگور ما          گو کمن در بیشه خود دست یک موزور ما          شعله بر خیزد بجای نفس ز طهور ما          رسم مرون نیست اندر کشت و محصور ما</p>
--	--

خامنه مامحنی خوابیده را بیدار کرد  
 عشر پاست شمس رشت نفع صورا

<p>خوشا بنی که دل از جوش الفت می طلبید آنجا          شفا زان نگرش و سید می پرستان را          پیایی جام و میکشیدند از کفن ساقی          اجابت شربت لب ساز و برگ مژده آئین          نمانده آرزو و دل صاحبان باقی          بهر سو که روشن کرد نور شاد بر سینه          نه تنها ماهتابان داشت در دل داغ عشق او          پیش رخسار آن آستان نیت فلک خمشد          نشان از رنگی بر خورشید بالید هر ست</p>	<p>که چون طره اشک ز مرگان می چکید آنجا          نگاه ست ساقی جان بقالب می ویرانجا          طلب نیز و بهر دم غم از من مزید آنجا          دعا را دعا و جیب خود می پرورید آنجا          تمنای دلی لبیک گویان می رسید آنجا          سیه بختی چو طلعت از خجسته می رسید آنجا          که زان چهره مهر و خشان می پرید آنجا          که بجز بل این می آمد می آر سید آنجا          اجل خیز از حسرت بهر دم میکشید آنجا</p>
--	--

بجای خون شراب اندر گوی می دریا آبخا که می نهید آبخا آبخه احق می شنید آبخا سحرش رخ تابان گریبان سپرد آبخا چنی یکست هسیت حد نفیت می آفرید آبخا که آبخا نیز دید از دیده دل آبخه دید آبخا دل آبخا پدید آبخا آرخه آرخا اسپید آبخا	در چشم می شیش بر شدی جام صفا گیشان ز علم غریب دانش بود عقل عقل گل حیران در باغ شب همیشه از سو او زلف پر سودا خداوند جهان را بود از پس سیل آفرینش درین ایوان ز تیر عرش شد روح الامیر آگاه در او چون نباشد عهد گاه قدسیان آگاه
---	---

خداوند بحق آل احمد رستختی فرما که رخت زندگانی و کشد روزی شمشید آبخا	
--	--

دریغ با	
گاهی ندیده اگر آتش بزیر آب از رنگ لاله و نم شبنم درین چمن در بجز غم چنانکه سن افسرده خاطر م باز بهین صاف من چه فروغ عدو بود جز عکس روی آن سیه تابان در آینه با صاف طاینتان نسزد دعوی فروغ	ز انروی بر عرق نگر آتش بزیر آب گرمیده است شعله در آتش بزیر آب گاهی نشد افسرده در آتش بزیر آب ظاهر نیست کند بهین آتش بزیر آب که مشتعل شود در آتش بزیر آب آتش شود سیاه تر آتش بزیر آب

از سیل اشک و شعله هجران دل شنید بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب	
---	--

بنیر عکس رخ شعله تاب در تیر آب کشادی از رخ تابان نقاب در تیر آب	گرمیده است کس آفتاب در تیر آب شکفت چون گل تر آب در تیر آب
--	--

<p>کشید نفس از جگر نصیب نشد ز سایه نیم زلف نگارم از گرد آب گرچه چو دم از دهن چو خاک شود ز عکس مژه آتش نشان دل ماست بوی طره مشکین تو کند سپید</p>	<p>فرو شدیم برنگ حباب در تیر آب فتاده است دگر پیچ و تاب در تیر آب اگر کشد نفس شعله تاب در تیر آب عجب و اگر که گرد و کباب در تیر آب صدت بجای گهر شکتاب در تیر آب</p>
<p>برابرست محمود و شهید مابو ملن چونگر نیده و در خوتاب در تیر آب</p>	
<p>زین سحر تو باشب و صلم حیدری آفتاب در شب و صلم سیدی ملک حیدری آفتاب بسکه زنگار غم از خط تو بر جان نشست عالمی از سر و مهر بیا تو شد ز مهر بر سیله چو کان گردون میخورد و ایند گوسه با فرغ صبح هرگز احتیاج نشمع نیست</p>	<p>کاش تو مشرق خود باز گردی آفتاب آتش افشاند در چنین گردون نور و آفتاب بهر پر نیلگون شمال جو روی آفتاب هر سحر بخونیش می از دزد سر دی آفتاب دم زندگرتش ترک من مبردی آفتاب پیش رو تو شود ماکل بر روی آفتاب</p>
<p>کاسه در کن خسته تن عریان سرو آتش بجان چون شهید زار در بهر زه گروی آفتاب</p>	
<p>ز در کان خون دل می بارم اشب اجل یک لحظه تا نصیبی که از خیر قدیمی آئی ز اوج باجم و دانسیسم بیا بر باجم خود و جگر تماشا</p>	<p>بهار سے گل کند از خار هم آتشب بیا اینهم رسد و لدار هم آتشب که نور شهید است بر دیوار هم آتشب که هر کس می کشد بر دیوار هم آتشب</p>

برو ناصح مسور انهم که من خود	شیر در سپهرین من دارم امشب
بیاد زلف او بر خویش چسبم	چو سواد من که در سر دارم امشب

ز جویر باغبان نام شمس  
که آتش زویشست خاتم امشب

ز ستر پانزده رخ شک گلشن است امشب	بگلزارم عجب چو چرخ افغان روشن است امشب
خیال آن مهر تابان در آغوش من است امشب	چو فاکم فروغ شمع در سپهر این است امشب
دل من بخت نخت اند حکم بر کاله کاله	بغش خواجهم از گلبرگ من زویشست امشب
ز یک پهلوی پهلوی که هر غلطه می غلطم	ز چرخش برتن من مهر مونس است امشب
بر یک شعله فانوس خون ایگریم و سوزم	شیر از یاد تو ای شمع در سپهر این است امشب
کباب شعله آواز ز نو و گردیده ام ناصح	ز لعل خرم خرم در قفسش نقش است امشب
بیاتار دم تیغ تو جویم چاره خود را	سرم جوان شمع بی پروا و بال گردن است امشب
حکمر سوزان لم بریان هر دم دیده ام گریان	حکیم با تو با من عضو عضو شمس است امشب

شمسید آزرده خاطر رفت بر خیزد بر محفل  
مرا هم بادل زارش بخون غلط است امشب

گرفت سایه آن زلف گره گیر در آب	موج و گرد آب شود غرق چو زنجیر در آب
پای اندیشه بلغزد بد ریای سرشک	که شنا و نشود مای تصویر در آب
حرفی از نازکی طبع تو گفتم به حجاب	آب گردید و فرو رفت ز قشود در آب
دشمنه سبز و دانه بخیال خط تو	خارج از حجاب است تصویر در آب
به تنظیم خندک قره دلدوزش	راست هر موج دور یا شده چون تیر آب

کلیات شنبه

عقد مشکلی گوهر کشاید صدف چرخ گردم گرم من قفسه جگر حلقه دوا مبلالشت گرفتار ترا سینه ام دم ز صفا میزند لیسک چو صبح دل ام ابری تو بشکست ندیدم که چنین	گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب خشک گرد گفت و ریاح طباشیر در آب موج را زلف تو آموخته نشیر در آب چشم دیدم از گریه کن شیر در آب بشکنند جام حباب از دم شمشیر در آب
--	--

حرفی از گریه چشمم نتوان گفت شهنش  
لب هر موج شود کرب تقدیر در آب

چیمید و فغان من آتش به نفس امشب از لیسک دلم بر خود از یاد تو می بالد هر یک روان آتش شد و بر رنگ گل چون من بفغان آمد گردون که فغان من از قافله مجنون فریاد من خسته زد از داغ سراپایم کیس و چراغان شد	هر تا رفتن سوزد از شعله چرخ امشب تنگ است همه عالم بزم چرخ قفس امشب خون از قره می بارودل بیخیزد امشب و گنبد دنیایش چیمید به نفس امشب شد سره غبار من در کام چرخ امشب تو بهر تماشایش از لطف بر من امشب
--	--

از بزم کجارتی ای وای شهنش  
داریم بگفتارت هر خطره چرخ امشب

دوا جان ز جهانان است امشب بوی گلش مرگم آمد ناگهانی صدای الامان از فوج برخاست دل من دارو اینک طپیدن	اجل از من سپیدان است امشب قضا سرور گریبان است امشب سر شکم گرم طوفان است امشب نفس بر خولیش لرزان است امشب
---	---

جگر سوزد چو شمع و دل گدازد چرا گردیدن از یار است و شوار	منید انهم چه سامان است امشب ولسکین مردن آسانست امشب
نگویم حال سوز دل که جانان برنگ گرد باد اندر هواش	نمان در پرده جالست امشب دلهم بر خویش پیمانست امشب
دم نزع است و بر بالینم آن شوخ نیازم راز ناز او و داسه است	برنگ شمع گریان است امشب ز جانان خفت جان است امشب

شهریدا از هجوم داغ سجدان  
تتم سر و چراغان است امشب

هیزان و غنچه دوسه یار است امشب نفس گزنفش باز سپین دم برزد	کاوشن لیک بدوشند گذار است امشب صفت شیشه ساعت بشمار است امشب
وی تو بودی بکنارم صفت خرس گل مستم ده دی ای گریه خونین که مرا	بیه تو بهار قمر اسبتر خاست امشب باخیال رخ جانان سرو کار است امشب
بخیال مرغ گاکون تو خون می گریم آب تیغ تو را وای دل تشنه نکود	ویده ام روکش صدا بهار است امشب اسب هرز خم جگر شکوه گذار است امشب
دی بیک بوسه دل و دین مرا بر لبش شبه از ناز و آغوش منت خواب آمد	لا نقش رهن صد صبر و قرار است امشب جانم یاد همان بوسه کنایه است امشب

آن کف پای نگارین چه بلا بود شمشید  
که ز خون پیچیده مرغان به نگار است امشب

تو آرایش گسوی پریشان همشب	من سودای غم خسته جان همشب
---------------------------	---------------------------



<p>شعله باور و دلم دست و گریبان همیشه          بچشم بنم منم و دیده گریان همیشه          من اندیشه و درد و غم بجان همیشه          من بهیچکس و صد خواب پریشان همیشه          من خونتاپ دل و پنهان مرگان همیشه          پیچیده دست من و تار گریبان همیشه          چشم و گریبان من و گوشه و امان همیشه</p>	<p>زلف با عارض تو گرم مشو نسازی تا ز          و چنین بر صفت گل توئی و خنده تا ز          تو و سائیش خوابی می گلگون رقیب          تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح          تو و گلگون آن عارض گلگون همه دم          نشانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر          روی تابان تو و پرده صد شرم و هیا</p>
--	--

<p>یار ساقی می و نشسته و غم تا به شب          من و فریاد و شمشیر دل نالان همیشه</p>	
---	--

<p>دل زبش و خیال رخ جانان همیشه          یک چنین چادر متاب شفق گون گردید          خون شد اینجا دل دیوانه و اینجا بگدشت          مردم از لبیک لبودای غم زلف او          هر دو از سوز غم بجز تو خون سگریست          نقد و محو جمال تو و دلم شد که بود          ماضی از سر بالین من خسته برو          لبیک حیرت زده روی تو گردید و دلم</p>	<p>تا سحر بود و خوابم مسه تا بان همیشه          خون زبش خشم از دیده گریان همیشه          در حنا سندی آن پیچیده مر جان همیشه          تا قیامت تا گرم خواب پریشان همیشه          چشم گریان همه شب شمع شبستان همیشه          بالش زیر سرم هر درختشان همیشه          من بیداری و یاد رخ جانان همیشه          دیده و امان جوی آنکشته حیران همیشه</p>
---	--

<p>باشید حیرت زده که کردی که بود          مرکب باز نگیش دست و گریبان همیشه</p>	
--	--

آسان بود در آب فرو رفتن حباب ای موج افک از من غزون کنار کیم از آبروی خود بودم جامه که آن یشکست شیشه دلم از اضطراب خویش از یک نظاره حاصل غم شود کام این عقده وانده شود از یکس موج	لگرفت خار موج گیسو دامن حباب صد پرده نازک ست دلم از تن حباب محتاج بچینه نیست چو پیر این حباب بتیابی حباب بود دشمن حباب رخ بر بتاب از نظر چون من حباب خیز کشد ز بهر چه برگردن حباب
---	--

جز خانه شمسید که فتنه زنده بر آب  
مشکل تبار موج بود بتن حباب

شب سیلا و سلطان ست امشب ز نور مصطفی هر سو که بینم سراسر او که از روز ست مسموم لب حوران ترغم ریز تبیج لایک تنیت گویان که لاریب دل عشاق از داغ حبسگر سوز لگرو شمع چون پروانه جبهیل بهر کو که نه بینم بسالم	زمین بر خولش لرزان ست امشب تحت لاله گاه یزدان ست امشب تو کوئی عرش سبحان ست امشب بگردون زهره و قمران ست امشب شب قدر غریزان ست امشب خوشا رنگ چراغان ست امشب بلاگردان لعلد جان ست امشب بهار باغ رضوان ست امشب
---	---

شمسید اے نوا که بهجوبل  
درین گلشن غزلخوان ست امشب

روایت تا

برقی از حسن بیان بر دل بیتاب شست	آتش از رنگ برون حبت و سپهر تاب شست
اما خیال رخ تو در دل بیتاب شست	شور بر خاست که گشت به سیاه شست
ما ز رخسار تو گل کرد خط زنگار شست	زنگ بر آئینه مهر جهان تاب شست
عرق آلوده بخش محو تماشا می ساخت	ویده چون آئینه در حلقه گرو تاب شست
آب پیکان تو روزیکه بنظر بگذشت	همچو گوهر دل گشته بگرداب شست
گوهر تاب ز شرم در وندان کس	آنقدر غرق عرق گشت که در تاب شست
عرق شرم بروی تو نباشد ز نثار	تنبه شست اینکه بخوشید جهان تاب شست
نه بهین خون شفق می چکد از دیده صبح	آفتاب از غم عشق تو بخون تاب شست
نشود گردورت ز سر شکم ز ازل	مور و جام شست که در زیر می تاب شست
آنقدر داشت نزاکت که بر یک خورشید	رود گردید رخ او چو بهتاب شست

ای شهبان چه بیکان چو صاف می تاب  
که زان گوالم بر دل احباب شست

ای لعل تو صورتگر سپیده یا قوت	خط لب تو سینه بیکانه یا قوت
از لب که خیال لب و دندان تو دارم	چون آب شستم همه در خانه یا قوت
در دست نگارین تو گر شانه عاج است	از رنگ هنای تو شود در شاه یا قوت
پرورده آغوش دلم قطره اشک است	خون جگر سنگ بود دانه یا قوت
رگینی آن لعل بهارین اگر نیست	خون در دل محال شود افسانه یا قوت
مشاطه تو غم شب خون که دارم	کاش میسر زلف کشته شانه یا قوت
بر روشنی طبع رخ تو ز تیره کان	خوش بال فشان آمده پروانه یا قوت

خون شد دلم از بهت مردانه یا قوت	آتش بجگر داند و لال است دیانش
	امروز شمسید اگر ه سخت قنات دست در قطره خونم صفت دانه یا قوت
خیال روست تو در دل شسته و شست بینه من بجل شسته و شسته غم تو با من بیدل شسته و شسته لقور تو مقابل شسته و شست که نقش پایش بمنزل شسته و شسته بجانه من غافل شسته و شسته	چو بوی گل که بختل شسته و شسته خندنگ غنچه خوابان بزنگ تیر نگاه چو بوی غوطه که پنهان بود ز دیده خلق بزنگ عکس که ز آئینه می شود پیدا دلم ز وظله هستی گذشت همچو حباب بسان نوز که ناید بکار بوس و کنار
	شمسید یک ز خود فرست که شکست چو سایه بر در قائل شسته و شست
آنم که بجز لفظ چو من و طعم نیست پیدا است که تقید لطف و مخم نیست چون سر به بجز ز گس خویان و طعم نیست چون سر به بجز ز گس خویان و طعم نیست این لعل گر آئینه مگر در مینم نیست چون آئینه یک قطره خون در بدتم نیست آغشته بخون دل گریان گفتم نیست در چشمه آئینه زنده غوطه و نم نیست	بیهوده گویم که فوق کفتم نیست از کس که غم بدل خوشتم نیست چون غنچه بجز بوی تو در پیرم نیست گرسوده شدم شکوه ز چرخ گفتم نیست غم نیست که بخت سگر از دیده زبیرم از دیده ز پس خون هجر غبتم امروز گل کرد بهار شفق از صبح بهاران نظاره بر کو عرق آلود نو چون عکس

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبا غم	چون سایه فروغی تو بفرم که منم نیست
در خانه خود طرح سفر ریختم امروز	چون بانگ جرس جزیره غیبت و ظلم نیست
<p>هر مصرع نظم و مثنوی است شهیدا گر خون بچکد از سخن من سخنم نیست</p>	
شوخی که با چشم جانی نگران است	چون روح به تن باشد از دیده نهان است
یک منت عیب سبب کاستن جان است	صدره بیکوی قوم درن به ازان است
بے پروه بهر جا که خست شعله فشان است	صبح است و شب چادر مندا بکند است
بے روی بهارین تو در فصل بهاران	خوشید به پیش نظم برگ خزان است
در سیر چمن بے گل روی تو چشم	شبم به پیکان بود و سحر سنان است
پیمان هستی همه لبریز شد اکنون	هر قطره که از شیشه چکید عمر روان است
زین گونه پریشان گذر بر سر افش	ای باوصبا این نفس سوختگان است
اول بروز من آنکه قدش سرور دان است	جادو نظر و مودت و آفت جان است
پیمان شکن و سبقت و گلبدن مست	خوشید لقا حور او را شک پیمان است
تازک کمر فتنه گر سحر لقا	جادو نظر و کینه و در جان همان است
رویش گل و پیش گل زلفش همه سنبلی	لب چشم حیوان قدش روح روان است
<p>دشمن چو شهید بن غزل و تازه و رنگین فرمود که این طرز شهید همه دان است</p>	
رتاب کو تو کارم بجز رسیدن نیست	بنور سایه گری ربط آرمیدن نیست
ولی از عشق تو و مساز آرمیدن نیست	در دن سنگ شرف فارغ از طلبیدن نیست

<p>ز لب که گفست زلف تو آفتاب کند          بخویشتن همه چیدم و گهر ششم          چگونه محو شد صانع ازل نشود          چنان غم و تنفش کرد غمعه بر دل تنگ          اگر بدجوی حسن تو گردن افراز و          بنگ تیر سر خور زنده بنگ هفت          عبت و رفیقۀ داغ من شدی گرون          من از خیال خوش دیده ام تماشا          چو آفتاب سستن بخون سزدای هم</p>	<p>نسیم را بچین فرصت وز بدن نیست          نه چون جاب که کارش بخرد و بدن نیست          که مثل تو در اسکانش آفریدن نیست          که آب را بگر جای آرد سیدن نیست          سزای شمع سوخته بر بدن نیست          قدیکه به چو کمان قابل خمیدن نیست          برو که این گل خورشید به چیدن نیست          که چشم آینه را هم جمال دیدن نیست          کمال عاشقی از پیرین در بدن نیست</p>
---	---

ملول می شوی ای حاسد از حدیث شهید  
 برو که گوش ترا بهره شنیدن نیست

<p>دل بجز نظر و دیده جان و تن همه است          صبا و نغمت و نسیم و شستن همه است          رباب چنگ و دوت و ساز و زخمه و قانون          غراب چلبیت بگوزاید از صلب است          خنجر و ناله و فریاد و وحشت و سودا          بزرگ باد سحر باشیسم او همه من</p>	<p>هر آنچه هست درین خرقه کن همه است          بهار و سبزه و گل و شبنم همه است          شراب طرب ساقی و انجمن همه است          بهشت و دوزخ و هم مردۀ و کفن همه است          جنون و شورش و دیوانه و رسن همه است          چو بوی پوئیس کنگان بر پیرین همه است</p>
---	---

شهید نیست که گفتار خیر و از لب او  
 زبان و لطف و بیان معنی و سخن همه است

قدیم عشق از دو جهان موجب آزادی است دل گرفتار خم زلف گریه کیست هر کسی در ره ماعظم طبعین دارد خاصه از ناله ماحور سرافیل رسید سفلہ اگر نکشاید کتبین چه شود	مرگ مازندگی ماعظم ماشاوی است خانه بر بادوی ماسجب آزادی است رقص گاه ہمسہ بی بال و پیران اوست آسمان شکوہ گذار دل فسد یادی است کودک و پیر و جوان قائل ہستادی است
---	---

ہر کس از قدیم بجز شد از او شہید  
لشکر محمد کفون کویت آزادی است

شور و آہ و فغان من ہمہ اوست اشک طوفان نشان من ہمہ اوست غنیچہ ام بوستان من ہمہ اوست چند پرستہ زاجرا سے من در خیال تصور و تصدیق فکر تفسیر حال من مکنید من ہما نم کہ بودم و ہستم گوش شنوائی اسی سے نامح چشم بیت گریست در عالم	ہر چه باشد بجان من ہمہ اوست آہ آتش فشان من ہمہ اوست بلبلیم کو شیان من ہمہ اوست ناصر و داستان من ہمہ اوست در یقین و گمان من ہمہ اوست کہ ہمارو خندان من ہمہ اوست ہستے جسم و جان من ہمہ اوست کہ بیان و فغان من ہمہ اوست کہ بہ بیت سیان من ہمہ اوست
--	---

در دلم غمیت جز خیال شہید  
سکہ آرام جان من ہمہ اوست

نوشید صبح بسبل تیغ نگاہ کیست	در خون طلپیدہ بر سہنہ سرو او خواہ کیست
------------------------------	--



<p>خط سیاه زیب رخ همچو ماه کیست گانه چشم گرم نگاہی نکرده ام از یکدگر جداست لب زخم نو چنان دل داوون و نگاه نمودن گناه من صیغ صفایا کی دامن گواه تو بر بام می بر آئی و خورشید با داد سیگفت قاتلم سبتر بستم کردل</p>	<p>کانور شک ریخته تاثیر آه کیست تغیر چهره تو ز ناب نگاه کیست عذر گنه نگر و چنین عذر خواه کیست دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست رنگ حنا ز بختن خون گواه کیست تصویر حیرت ست که این بارگاه کیست بے اختیار طبع این قتل گاه کیست</p>
<p>چون سمرند خاک شد به واسطه دلم یارب شهید سمرند چشم سپاه کیست</p>	
<p>سرب شهید لاله ز خاک این مزار کیست هر دم کباب شعله آواد خود شود اشب بخت و امن سن کو عجز است چشم چون نقش پاره افتادگی گرفت</p>	<p>در کور هم نماند دل بے قرار کیست در حیرت که مرغ دل سن شکار کیست یارب خیال آن بت چین در کنار کیست عقل حیرت ست که این رکب دار کیست</p>
<p>در فکر نظم چون جگر خورده ام شهید بنیم که داو شمر ندان شعار کیست</p>	
<p>جان من کیست که سر گرم تنای تو نیست چشم آینه رخسار محو تنای حیرت یک نگاه تو بر ا جان من مرده و مد ای خوشا بخت کسانیکه براسه آنها</p>	<p>دل که دم ست به پهلوی که دران سکا تو نیست یوسف نیست بدوران که ز لیجای تو نیست گر خدای شفیق شمر گس شملای تو نیست سمرند و بده بجز خاک کف پای تو نیست</p>

و م جان بخش سپاز تو ناز و مهر دم	مهری نیست که در لعل شکر خای تویت
بر شهید عکرا فکار خند را رخسار	ایکه ملجای جهان جز وروالای تو نیست
تا خط تو بر آئینه ز عکار فرو ریخت از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب دردا که بهار آمد و از حسرت پرواز نظاره بیا و تو گل رو سبزه چشم شیرازه دل را به تمنای وصالش بتیاب شد از لبیکه بدیدار جمالش بلسیل بچین شسته مرغان تو گردید برگشت زمین ز کس محمودش و عمر فریاد ز حال غم عشقت که بدامن واغ دل حساد ز رشک سخنم خست	خون شد دل طوطی و ز منقار فرو ریخت بر خاک چو سیاه بیکبار فرو ریخت بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت از دیده بچو شهید و بگلزار فرو ریخت صد بار بهم بستم و صد بار فرو ریخت خوشید فلک بر و روی او فرو ریخت در سپهرین غنچه صبا نثار فرو ریخت چون باوه ز پیانه سرشار فرو ریخت نخست ز دل من دم گفتار فرو ریخت هر نقطه که از فلک کفر بار فرو ریخت
خاموش که از شرم کلام تو شهیدا	آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت
ظرف بخش میل تفاضل زمین آموخت بر خویش گره خوردن و بر پا فتادن صد حلقه و هر حلقه صد سلسله ناز جلال و ادان و نالیدن و بر خویش طپیدن	چشم آتش خاصیت کل زمین آموخت ابر و زمین آموخت و کاکل زمین آموخت زلزل تو گرد و در و تسلسل زمین آموخت پروانه زمین قمری و بلبل زمین آموخت

بیداری و دلالتی و آشفته جان	ز کس زمین و غنچه و سنبل زمین آموخت
حیران شدن و سوختن و خستیدن	آئینه زمین شمع زمین گل زمین آموخت

این ناله موزون که تراشد درک جانرا  
آهنگ شهید است که بلبل زمین آموخت

سر تا بدم آب شدم حالم نیست	چون اشک نخیزم زمین طاقتم نیست
هر جا که بینم رخ زیبای نگار	دل میدهم از کف چکنم غاوتم نیست
خجسته بکین آمدن کی شستن و کشتن	دست نزوم در کمرش حسرتم نیست
در آئینه هر دم نگرد و عکس رخ نویش	او شایسته خود نشود و حیرتم نیست
چون بوس گل از خویش روم باز نیام	خوادم کنم از سایه خود و حشمت نیست
تا خود نشوم عین نظر و دیده خود را	حسن تو بدیدن ندیم غیبت نیست
خون از دم تیغ تو لب و جذب محبت	یک قطره چکیدن ندیم الفت نیست
در سجده محراب دم خجسته نازش	جان دهم و شکر کنم طاعت نیست
نامشده وصل تو گویم نرسانند	از خاک سیر نکشم ملتئم نیست
خدا که بود گرمی بازارت ساشا	مقتول تو خوانند مرا راحتم نیست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهید

بر قاست خروشنه که بیا تو بتم نیست

شهرتم گر چه با فانی چو علقا پید است	کیکه هستی من در هر دو جهان ناپید است
گویند صبح بهار از رخ ریا پید است	ظلمت شام غم از زلف چلیپا پید است
هر زبان از گشتی صبا پید است	گرویش با هم می از کس شهلا پید است

<p>کز برودوش تو گلزار تماشا سپید است از دم تیغ تو اعجاز سیمایید است حال امر و زنا کینه فرو پایید است لاله سال خون من این و اسن صحرایید است از گلویش همه دم عکس غنایید است کز غمش ز لوله بر غمش محاسنایید است و در دم آنچه نهان بود سر پایید است</p>	<p>بلبلیم بهر چه دل داده محنت نشوم بهر کز افروغ کنی زنده جاوید شود بسکه از نور غمش دم ز صفا زو عالم به چنان بر زمین داغ غمت سید ارم گر و نش بسکه چو آئینه صفای دارو کشته تیغ تو شاید که تیر خاک تپید ناله از سینه چو شمع ست ز فانیان</p>
<p>از شهید بگر او کار بخوانم سبیل کز هر مصرعه آن شورش و لکهایید است</p>	
<p>سپیل پرواز ز رنگ گل غنایید است اشک چون شبنم از آن ز کس شه پایید است از غمش چون من دل خسته غنایید است بر غمش حیرت آئینه زهر جاپایید است خار غمش از خاطر شیدایید است از دل شیفته ام رنج دو بالایید است بگماهی زو لش طرفه تمنایید است شورش ناله از آن دل شکر خایید است ز روی روی تو چون رنگ خایید است چه غبار است که آئینه و لاسایید است</p>	<p>اشو عاشقی از چهره زیبا پایید است در دلش آنچه نهان بود عیان گشت آفوس کز پنهان نظری بر رخ زیبای کس بسکه شمع و تماشای پری تنالے خار و پیریش رینه مرگان کس من فدای قدش و را غم بالای و گر آنکه از شرم گماهی سوخت اق نکرو لبش از بار تبسم همه سگشت کبود ایکه از تاز بهار تو خزانے گل کرد په شر است که جا کرد درون دل رنگ</p>

قاسم کسيت کزان ابره غمنا پيدا کاکل کسيت کزان اين سر سودا پيدا نرگس کسيت کزان همچو تپنا پيدا از غمش آبله وردل چو شير لک پيدا	قاسم رنگ قنات بجهان مي بخريت کاکلت دامن بلبلو و براي دل و جان نرگس صبر و قوت از دل عالم مي ببرد کسيت آن شمع کرم و ماه تو شد ز رو چو
--	--

برخوري کاش ز وصلش که شهيد خواند  
غزل نازه که آهنگش از پنج پيدا

عشق از گرمي محو بگل زيبا پيدا اثر دوسه از ان فعل شکر خا پيدا که شکسته و گرا ز جامه زيبا پيدا که ز دوست تو فروغ پد بيضا پيدا که نشا نش همه از رنگ کفن پا پيدا دلغ و دوزخ تن از جامه زيبا پيدا عکس آن ز آينه عارض زيبا پيدا طرز آشفته از زلف چلبيا پيدا کز سر پا تو عکس ز تنها پيدا نقش خيال در پاي تو همنام پيدا که بدامان اثر دست ز ليحا پيدا سر سره رقص شب خون ز ادا پيدا رنگ شرم روي از زير گلها پيدا	ياوه دلش بجه خوردي که ز لبها پيدا طرز مي خوردنت از گس شهلا پيدا شب کشيدت کسي تنگ آغوش ترا بر دل گرم که از جسم نهادي دست دل پر خون که پاال تو شده همچو حسنا که کشاد از تن گل رنگ سر بند قبا مگر گرم که افتاد بر ويت که چو حال بوي گيسو که شنيد از زه مستي که چنين دي به لاي تو جان که بلا گردان شد حلقه چشم که گرديد بپاي تو رکاب يوسف ناز تر از رنج نياز از که رسيد از پي قتل که در و پده گاهي کروس شب در آغوش کسي رنگ فاخته
---	--

راست گویاست که بود آنکه منور است و جمال	شوقی از دل صفت باوه زمینا پید است
گر شهید است مرا سوختی از داغ هوس	
در غم شک خودم در دل شد پید است	
دل که ناله بجان و شکسته و برخاست	سپند و ابرایش شسته و برخاست
خیمه یاب و کلمه سبک داغ عشق تو بود	ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست
دمی که قسمت هر حزمی نوشت قضا	دل خیال تو در طوف سبته و برخاست
دلم براه تناس تو برنگ حجاب	نزار بارشست و شکسته و برخاست
شبه بیاد تو فریاد آتشین و لم	برنگ برق جهان سوز حبه و برخاست
چه بود شمع جمال ترا بسزم ازل	که آتش زده در جان خسته و برخاست
ز نغمه های دل آن ترک گلوز شهید	
گرفت از چمنم چند دسته و برخاست	
ز کس مخمور دوست شرم برم کرده است	روی تابانش بساغر آفتابم کرده است
دعوت تیرش فغان شعله تابم کرده است	آتش از بال و پرم حبت و کلامم کرده است
شمع سان بر خورشید از دیدن خرابم کرده است	گردنم در زینتش اخطرابم کرده است
بسکه جو شدم ز تاب رو گلگون چون ق	گره پوشیمای من از کلامم کرده است
عکس می او که در آینه دل جا گرفت	آفتاب بگذشت از خطایم که آیم کرده است
هر دم از خون گرمی عشقش بر آتش حکیم	سوزش داغ جگر شک کلامم کرده است
لیله محمل نشین نازیننه مهوشه	از کفش دل برده و مجنون خطایم کرده است
میروم از خوشیتن با جنبش موج نفس	نا توانی ناز لب همچون جابم کرده است



عشق گیسویش که چون نافه بنیان دادم قیس پیش عشق من طفلی است بچو جان دادم چون سپید از آه سوزان بود در جاتم گره روز محشر عالمی اندیشه دار و حساب رفتند نشان من از چرخ برین بالا است ای که ز گیسو من گیسو شد بر ترم در جهان سودا چو بوی مشکناکم کرده است غمم تنهون یاد از کتاکم کرده است آتش دل من است پاشته تا بکم کرده است من باین شادوم که او یاد از حسابم کرده است ماه نو خود را ختم از بهر کاکم کرده است ذوق بیداری عیان در غینم خوام کرده است	
---	--

آن کف پاست که شد پامال او جان شهید  
چون خاک یک لحنت وقت خون نامم کرده است

یاد ویش روغن گل و چراغم کرده است خاطرم صد پره ناز که شد از جام حباب ساقی موش که برین دور ساغر ختم است بیدارین دست من و دامن مرا عشق مدعا از وصال شمع حاصل کرد و سحر در خیال آن که از لب لاله غشته ام از جهان گویم چو غنچه آشیان گم کرده ام لاله در گلزار از دور و جگر آگه نبود	اضطراب بلبل و پروانه دادم کرده است صعیت موج نسیم بیدایم کرده است آفتاب افش و آتش در ایاغم کرده است دشست دل فارغ از گنج فراغم کرده است سخت پروانه جانبار دادم کرده است ناتوانیهای من موی دایم کرده است عشق چون تیر قضا فکر مرا غم کرده است داغ را در پوزه از دور و چراغم کرده است
---	---

صد چمن بر خوشی بال سبز و تربت شهید  
تا کجا سبز پوشی غم دایم کرده است

خون جگر خسته نهاری شد و بر خاست	در دیده سید ابر بهاری شد و بر خاست
---------------------------------	------------------------------------



<p>از سوز دل گرم شراری شود و بخواست  سرتاقدم شمع فزای شود و بخواست  خاکم بهوای تو غباری شود و بخواست  هر ناله دل صورت داری شود و بخواست  هر مکتوب من هر خاری شود و بخواست  بر خیزیش به پیچیده و کار شود و بخواست  بجز میل زو این مژده که آری شد و بخواست  بر سینه تو تر شبنم و داری شود و بخواست  هر طایر جان طرکه شکاری شود و بخواست  از آتش دل شکوه گذاری شود و بخواست</p>	<p>هر قطره اشک که چکید از مژه من  آه که کشیدم به خاک از دل سوزان  دل بر سر است کف خاکی شد و نشست  هر لحظه جگر گشت چون صدور ادا الحق  تا کاوش مژگان تو بگذشت بجا طر  افسانه زلفش بچین خواندم و سنبل  جستم خبر محبت و برخاستن یار  در باغ بیا و خط سبز تو نگاهم  در راه وفا تا بدست تیر تو گردد  پیکان تو میخواست که در سینه نشیند</p>
--	--

دودی که کشیدست سر از داغ شهید

در باغ ارم بوی بهار شد و بخواست

<p>از لطافت بدن و روح روان هر دو یکست  طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکست  نخل شمع که مرا سو و وزیان هر دو یکست  پیش من فصل بهاران خوان هر دو یکست</p>	<p>قدی سایه ماه من جان هر دو یکست  می رود با تو هر گام ز جانم رست  کاستن است ببالیدن من و تو بغل  روزگار است کزان سر و گستانم</p>
--	---

عیشی را بر آول و جان است شهید

پیش عشاق نه زین هر دو نه زان هر دو یکست

<p>خمر بر تو و تیغ و کمان هر دو یکست</p>	<p>مژه و ناوک بیدار و ستاین هر دو یکست</p>
--	--

صبح و برگ سمن رنگ بدن کیاست	قامت و فتنه و آفتاب جهان بر کیاست
نزد بار یک شناسان خیال نازک	که و تاز نگاه و رنگ جان بر کیاست
آن لب برگ گل و لعل بین کیاست	مهر و ماه و رخ آن آفت جان بر کیاست
پیش لکم شدگان روف کس نیست	نقطه و غنچه و دل تنگ و جان بر کیاست
اندین مهر که عشق نباید کس تن	که خندان و مژده یارینان بر کیاست

سید جان بسجن کلک فسون ساز شهید

مخبر عیسوی و مهر و بیان بر کیاست

سرمایه من گر چه بجز آب و هوا نیست	لیکن پوچا بجم هوس نشو و نما نیست
اشکم چکد از دیده و دل گرم صدایت	امروز وین قافله آواز و رانیست
روسیه خم ابروی تو گو جانب نیست	میل دل گم گشته کم از قبلا نیست
از کاستن خویش با لم صفت شمع	در مذبح من بهتر ازین نشو و نما نیست
آن شمع شکاره با هست و بمانیست	چون عکس که آئینه جدا هست و جدا نیست
گر زنده کند نگاه گشته دلا را	طرز نگارش حکم قضا هست و قضا نیست
دل را همه جا جذب محبت برد از خویش	دیوانچه و اندک که جا هست و جا نیست
خون جگرم زین کهن پای تو گردید	داند همه عالم که خوا هست و خوا نیست
و من هستی ماند از هستی جاوید	مردن بمان تو فنا هست و فنا نیست

که باده بجام ست و کوی نیست شهید

از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

طوفان عشق اوز سر من گزشته است	سبیل بلا ز بام و در من گزشته است
-------------------------------	----------------------------------

<p>گفتم که تیرش از جگر من گذشته است  یاری چه شعله یارب من در کنار است  تاخست زندگانی من در فراق یار  و انم فسانه تو ز زبان روزگار  بوی جنون رسد بدماغم زیر طافت  پروانه گفت حال غم خود به عنایت  ناز غم فروغ جلوه او را که همچو برق  در او که در گوئی سبق برود از دوا  ناصح پسر آنچه بجان و دل حزن  همچون حباب در وطن خود مسافرم  خوبی عیان ز خرقه زبونی نهان بدل</p>	<p>نا ای سینه که سپهر من گذشته است  کانه قفس زبال و پر من گذشته است  زهر است اینکه از شکر من گذشته است  بر قصه که از نظر من گذشته است  مجنون بگرز رنگد من گذشته است  کو شام تو بر سحر من گذشته است  بیباک تر ز خشک تر من گذشته است  از نفع پیشتر ضرر من گذشته است  از ناله های بی اثر من گذشته است  عمر تمام و سیف من گذشته است  عظیم فزون تر از مهر من گذشته است</p>
---	---

در بحر عشق غرق نگردیده ام شهید  
آتش هنوز از کز من گذشته است

<p>هر رسیدن در پیش جرم و رسیدن شکل است  نه بین جان هر کاکب رسیدن شکل است  او سر را نور من آینه وارم بے بصر  من ز بهادر و عرب فهم ز بانفش سهل نیست  تا تو انهم از ره دلدار دور افتاده ام  دور باشی ز بنود یگان او پی کردش</p>	<p>هم رسیدن شکل و هم آمدن شکل است  اشک هم از سحر فترگان چکیدن شکل است  از نه دیدن دیده پیران ست تویدن شکل است  نا شنیدن حرف او گفتن شنیدن شکل است  بی رسیدن جان نیاید رسیدن شکل است  بوسه پدید نیست آسان نه چیدن شکل است</p>
--	--

هم نفس تنگ است و من هم نیم جان بستم شمسید  
بی طپیدن دل تیار آمد طپیدن مشکل است

<p>لشوق وصل تو مژدم آرزو باقیست نه دل نه جان نه جگر و در فراق او باقیست نه مانده است نشانی ز دل بجز زخمی گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز هنوز نحو خود آرایم که از تیغش ولی نماند که مفت از دکان عشق خود شدیم پیر و جوانی نه رفت از سر ما نیان خامه بر آرد و موی صفت کمر نماز در خم محراب خنجر نازش از ان بدامن آلوده ام بدینان در سرفروشی به سیه استیستم آخر کار به خنجر تازه نمک ریخت است گریه دوست و تیغش آب دوید است که چو در گریه و چاک سینه فت بخیمه بر رخ کارم و پایم نم نکشد خاک من سحر بهشت بر رخاک ز حسرت چو موج می پیچم بشاهزاده حمید رشکوه آنکه بخلق</p>	<p>قدم خاک سپردیم و جستجو باقیست ز لشک تر صفت شکم آرزو باقیست عجب که کاسه چینی شکست و سوا باقیست که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست قبای عمر مرا خواستش اتو باقیست و گرنه در وقت از زبان بیار سو باقیست پدید از گل پیر مرده رنگ و بو باقیست هنوز از ان دهن تنگ گفتگو باقیست نگر ده ام که بخون خودم وضو باقیست نخونده اند که از باده شست و شو باقیست مریشیده شدم بهیت سبوا باقیست پزیرم سبتش از غده عدو باقیست ولی هنوز همان خشک گلوا باقیست چو شمع رفته جان تاپی رفو باقیست که جام گشتم و گردیدن سبوا باقیست که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست شکوه حمید رشکوه ز نام او باقیست</p>
--	---

فرستم این غزل تازه را که قدر سخن	از طبع مکنه نوازش به مکنو باقیست
صفای سینه مرا آب طینت است شهید	برنگ آئینه زان روی آروم قسیت
<p> نخچه ام در کفن و جیب بدین باقیست  در دست سبکه تناس و دیدن باقیست  نه بپوشم مرا حسرت دیدن باقیست  از سیدیم چو از خلق رسیدیم و لے  گر ندارم ز ضعیف پروبال پرواز  صورت ناز مسطور نتوان ست کشید  همه دیدیم و شنیدیم بدینا لیکن تو  پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز  عرق افتان بدین تو ز شرم قلم  بیمه و خرقه و عمامه نسا ندوز خمار  خوشنق را فروشم چو سپند و خمار  در شب وصل نشد نه شود خاطر من  در لحد تا دم محشر نگرا ختم که مهنوز </p>	<p> خاک گرویدن و شوق طمپیدن باقیست  جوش ز خوغم وزان تیغ چکیدن باقیست  گوش را نیز حریف تو شنیدن باقیست  حشت اینست که از خوش مریدن باقیست  رنگ را از ختم آهنگ پریدن باقیست  بر دم گر حیرت است کشیدن باقیست  روی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست  گل نظاره ز گلزار تو چیدن باقیست  لب ز حسرت لغم و غصه گزیدن باقیست  بر در شکوه خمیازه کشیدن باقیست  که مهنوزم هوس باوه خریدن باقیست  هز زمان و غده صبح و میدان باقیست  دیده را حسن خدا و او تو دیدن باقیست </p>
چشم و ابروی بتان تیغ و تیغ است شهید	کف به حیرت کده احسن بریدن قسیت
بیروم جا که آنجا جسم و جان نامحرم است	دل زخود بگانه و روح روان نامحرم است

<p>             خونی از رازش چه برخاستم زبانی نامحرم است              ناقصم ناواقفم است و ساربان نامحرم است              در که اندر منزل جانان فغان نامحرم است              پیش عشق حق غمخیزم و جوان نامحرم است              حسی مارا سودا حسی وزیان نامحرم است              دل بگفتار مکانم نه و کان نامحرم است              سایه را سیکوید آن سرور و روان نامحرم است              بان صبا غماز هست و باغبان نامحرم است              غفل از ادراک محروم و بیان نامحرم است              کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است              جلوه مهتاب او را این کمان نامحرم است              بالکنایت گفت فکر شاعران نامحرم است              هم زمین نا آشنا هم آسمان نامحرم است           </p>	<p>             تبار عشقش چه بکارم قلم نازش نیست              راز و راز آن بت محفل کشین بکوه نیست              ای جرس فریاد کشته گریختن خموشی بایست              قصه یوتیو و یوتیو سفت زاب بریم او چنان              تاجر عشقیم از سود و زیان ما سپرس              ما شمع در و اندر سینه پنهان در شیم              غیرت کیتا نمیش بنگر که سنگام خرام              در چمن بند قبا کشتاید آن گل پیرین              گفتگوی چشمشش حریف چه قدر است              کار را را سیکوید آن سرور و روان نامحرم است              پرده دل کامیاب از نور خفاش نشد              گفتش باری نمی یابد خیال ما بتو              نیست محرم آن کمین لاله کان راجه خدا           </p>
---	---

بلبل نالان نمی فهمد زبانی من شهید  
 با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

<p>             لاله از شوق تنش موکری نیست که نیست              لبه سلقه سولیش لشبری نیست که نیست              برت تیز گاهش جگری نیست که نیست              در نه شتاق تو صاحب نظری نیست که نیست           </p>	<p>             لاله کام از دهنش لب شکری نیست که نیست              نحو آئینه رویش نظری نیست که نیست              لبه خنجر ناز اندر چه انسان چه ملک              بخت آئینه که دیدار تو مفت است او را           </p>
--	--



<p>نه همین به خبر از بس تن خنجر باشت از غم کاگل و حرف رنوا آشفته و چاک اشک نادیدم و یکسان گهر بخیدم خالی از کار صبا گزینش پند چه کند</p>	<p>زان مکر نیز مرا در انجری نیست که نیست طره شامی و حجب حری نیست که نیست تشنه وصل و خشک و تری نیست که نیست که بر از بوی خوشش بر گذری نیست که نیست</p>
<p>خود نداریم و ماغ و دل فدا و شهید ورنه بر شهید ما فدا گری نیست که نیست</p>	
<p>مست چشم ساقیم ساغر نمیدانم که چیست گشته من گشت با وفا و دیگر یمنون با پریدنهای رنگ چهره خود می برم می بروم هر جا که سخن ابد مرا با خوشی تن و اعظم آادم خوبت لبیکن با ده را از درون مغز جان خوشی تن خود می علم از قافل جو بار آب حیوان و انش جرعه از جام سیر کو نرم سیراب کرد من خدارا یا فتم از مصطفی وین نکته را فارغ از پر و حرم بر آستافش ز بسیتن ایست بر دیوار در آئینه دارم همچو عکس گر بفرستم گم شوم چون شک اندر آستین دی بسج و اعطان کرد و ندفعه فاش بلند</p>	<p>بر نگاهش باوه دیگر نمیدانم که چیست بعد ازین بقصود چشم تر نمیدانم که چیست در قفس پرواز بال و پر نمیدانم که چیست غیر سیریل شک خود بر نمیدانم که چیست کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست تشنه آیم دم و خم نمیدانم که چیست تشنگی باست دم و محبت نمیدانم که چیست مورفت دانسته ام دیگر نمیدانم که چیست ندب و دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست خلوتم این لبس که با هم و در نمیدانم که چیست آ که از بالین نیم لستر نمیدانم که چیست پنج نشنیدم بگویش گر نمیدانم که چیست</p>



<p>منکر القش گفت شهید از درون ایمان شهید شکر در تو حیدر منیر شهید انهم که چیت</p>	
<p>سرگرم عشنوه آتش گرفت و رفت تیری فلک بود و ترکش گرفت و رفت کا و رده یک پیام و جواش گرفت و رفت جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت صبا و مابنا و ترکش گرفت و رفت برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت ایمان من بقیت لب چش گرفت و رفت سیلاب خون چو باده بفش گرفت و رفت</p>	<p>دل در یک کرشمه و لکش گرفت و رفت این آمدن بدیدن زخم نبوده است گو یا خدنگ ناز تو بوده است قاصد اکنون چه کار میکنی ای مرگ بے وفا خانی نشسته ایم ز دل کاین شکا رفت دل چون غبار درو آن نازنین سوار جهان در سوال بوسه ببیاده برده بود در سینه ام که گرد کرد و رت نشسته بود</p>
<p>خاکم ز آه گرم من افرو شد شهید این یاد کار آب ز آتش گرفت و رفت</p>	
<p>محض بخونم از قلم تیر می نوشت از هر فهای جوهر شیر می نوشت چون فوتم رسید بتا خیر می نوشت هر جا که می نوشت بر بخیر می نوشت قوام باب تیغ تو تقدیر می نوشت در نسخه گر طبیب طباشیر می نوشت خونابه جگر عوض شیر می نوشت</p>	<p>تا منته قضا خط تقدیر می نوشت آن خون گرفته ام که قلم شیر می نوشت آزاد نامه و گران زود تر گشت نام اسپر زلف ترا خاصه قضا خون مرا به حرکت گیر و وارو عشق سودا برست طره او مشک میگرفت هزی فوین خلق مهد رضا عظم</p>

<p>برخود برات حسن جهانگیر سے نوشت          اگر ما بوارا کر پیر شکیب سے نوشت          یوسف نذر عشق که چه تیر سیر نوشت          بود ست اینده قابل تحریر سے نوشت          هم آشیان بلبل تصویر سے نوشت          پنجه این نوید پنجه پیر سے نوشت          بر عرش از زبان تو تقریر سے نوشت          مینت اگر چه حکم یک نفس سے نوشت          چون نقش پای موزین گیر می نوشت</p>	<p>زان دم حلال تن تو شد خون من که عشق          چشم سحر ز خانه من آب سے گرفت          کر سے نوشتتم انچه عیان دیده ام بخواب          هر جا ماند کلب قضا و نه راز عشق          روح القدس گلشن حسن تو خویش را          یاکان زمان که شهرت صیادی تو شد          کلب قضا هر انچه پس پرده می شنید          بنتم کجا که سجده پای تو کرد سے          با وج تو دیر فلک آفتاب را</p>
<p>خون می چکید از رگ کلب قضا شهید          تا گردن مرا تیر شیر سے نوشت</p>	
<p>دغم از دست گل زخمی که باغ از دست رفت          لبیک بر رویش صید می دم سر از دست رفت          تاریخ او دید گردون ما چراغ از دست رفت          شنید می تا بدست آمد آیه از دست رفت          آشیان بر شاخ گل ستم که باغ از دست رفت          آرزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت</p>	<p>سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت          بعد عمر نقش پای دیده بودم در رخش          بر چراغ آفتابش بود حجب نازش          خون دل چون جوش زد داغ جگر فرسوده شد          خواستم تا هم صغیر بلبل شیدا شوم          تا فرغم بود حاصل باده در ساغر بنو و</p>
<p>شب همی نالیدم از اندوه درو س شهید          صبح چون صندل بدست آمد و باغ از دست رفت</p>	

فراوان ازین نشست و برخاست	تامل یکسین نشست و برخاست
بالد ز چپین نشست و برخاست	برخاستن نشستن آو
با جهان خیزین نشست و برخاست	تیرنگش سبیلوه ناز
صد ره برین نشست و برخاست	دل از کف منفتا و ویرجست
بیزارم ازین نشست و برخاست	منشین و محبذ با قیسان
مانند نگین نشست و برخاست	بر صفحه دل نقش خوبه
زان رهزن دین نشست و برخاست	صدفته بهار و گیسو ایمان
سیرم بهین نشست و برخاست	برخیزم و در رهش نشینم
پیش سحر طالب در مان رسیده است	دل خسته که بلب و جان رسیده است
با جذب شوق دست و گریبان رسیده است	جان بر لبش رسیده و در و طلب
در آرزو سیرگستان رسیده است	شوریده بلب ز دل آرزو از قفس
بهر نظاره گل خندان رسیده است	مالان و شکسته و گم کرده آشیان
طالع نگر که در شکرستان رسیده است	طوطی که از شکر شکن داشت آرزو
در بزرگ گاه شمع شبستان رسیده است	پروانه که پر ز دو پروانه گرفت
از بیدی که مست و غر خوان رسیده است	صاحب دلان اهل دکن راصلای عشق
لبیکه نشناقم نمیدانم سپیدانم چنانو اهرم نشست	نامه شوقی بآن رنگین و اخواهم نوشت
آنچه باید ابتدا در انتها خواهم نوشت	بی سرو پا هم ندانم نامه پردادی که چیست
حال خود را بهر دو جا همچون هوا خواهم نوشت	گر خلا باشد محال و گر طا باشد محال
من برات ناله برادج سما خواهم نوشت	گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود

برق را اندر نور و ابر تر خواهم کشید	اشک را در مساز آتشعله را خواهم نوشت
مغیش باشد برائی اتصال از بهر پست	ان حروف منبر را از هم جدا خواهم نوشت
آنچه در قرطاس نمید میتوان تحریر کرد	مشوق بے حد را بنید انعم کی خواهم نوشت
محمدر باشد اهل درد از عرض غرض	در غاکر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت
جز این الدین بخوانم حرف از دیوان عشق	نام او در نامه خود بجای خواهم نوشت
آرزو را که اندر سینه دارم نهان	او چو خواندن تواند من چو خواهم نوشت
برخی تا بدهریر غاصط سبب نازکش	نقطه را در نامه بے صوت جدا خواهم نوشت
نازک است آن خاطر عاقل دل زارم نیک	ذات او را بوی گل خود را جدا خواهم نوشت
او امام شاعرانم خواند من او را مدام	قبیله از باب غنچ و زنها خواهم نوشت
او هر گفتار رسولی از رسل در شعر و فن	چون نظامی در سخن او را جدا خواهم نوشت
حیدر آباو از فروغ او تجلی زار شد	مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت
تا بدستش چاره بچارگان بخشید و اند	در و را در عهد فیضانش جدا خواهم نوشت
بسکه از عیشش تانده اند جهان جور و جفا	دلبران را در زانوش با وفا خواهم نوشت

نی همین یکبار مدح او رقم کردم شریف

بهر دین اگر زنده باشم بار خواهم نوشت

ردیف ثانی مشالته

غافل از یاد تو بودیم عیبت	عقده دل نه کشودیم عیبت
حال رنگی نه پذیرفت از قال	گفته خود نه شنودیم عیبت
دل بیدار نگردید نصیب	سالمسال عنودیم عیبت

<p>عکس آن شمع شد پیرهنش خود مرض روی به بود داشت چون حزن این پنج نبردیم بخود</p>	<p>زنگ ز این زود و دیم عیشت از دوا و دوا و دیم عیشت هر چه بستم و کشود دیم عیشت</p>
<p>شور با بخود و افزود شمسید عیشت این نغمه سر و دیم عیشت</p>	
<p>مایا فیتیش و ساغر درین چه عیشت کافر و بدیر و سلمان سوی حرم تازنده ام حایت حسینیت بر لبم ام شنیع نیست چه تشنیع سیکه از تو عسرا به ماه محرم به مسجد از تو امام باره شود خانه خدا گوئی که ذکر و اقامه کر بلا کنیم الحق که تو ترس به بالا تر و ما</p>	<p>واعظ تر داشت سپهر درین چه عیشت ما کیم آستان پیغمبر درین چه عیشت باشند اگر بایست تو خنجر درین چه عیشت هم دیده ایم از تو مگر درین چه عیشت از تو امام سال بهر درین چه عیشت از من در کرد و تو نگر درین چه عیشت ماه محرم است برادر درین چه عیشت در بد عظیم از تو فرو تر درین چه عیشت</p>
<p>روایت احبیم</p>	
<p>ابو کج و مکرگان تو کج زلف دو تا کج آن صید ز بوم که اجل هم نه پسندید از من کلاه پیر فلک راست نیاید اگر کجیت خون و دم ریخته دیگر آسمان بدل آمدیم زلف تو که این مار</p>	<p>زخم همه کج شد بگر زین دو سه تا کج شد بر بدن من چو کمان تیر قضا کج هر چند ره کج رود ای ماه لقا کج هر چه کلاه است بود ای ماه لقا کج در خانه خود راست و آید همه جان کج</p>

بارستی خود چه توان کرد درین عهد	در بنا قصد تیر نکرد و بد و ا کج
چون ریزی مضمون اگر نیست شهید	چون شلخ برانده شود چنانکه ماکج
چشم ترا بیاغری صبا چه احتیاج خود و تکی ز حال غم کشکان خویش نعل لبست کند همه تیار و دروند این راز بر هنر منیر تو روشن است اگر گوشه ارنیت بگوش تو گویم باش رویت گل است و زلف تو سنبل قد تو سرو پیوسته گل کند زبر و دوش تو بهار امر و از تو هر صفت شفاعت شنیدوام	وز ویدنش باده و لم را چه احتیاج مارا و گر بعرض متن چه احتیاج بیمای عشق را به میما چه احتیاج کا و ده ام بحضرت والا چه احتیاج خوشید را به عقد ثریا چه احتیاج خود را به بین ترا به تماشا چه احتیاج دست ترا بدسته گلها چه احتیاج گوش مرا بقصه فردا چه احتیاج
چون کرد باور قصم و از جا روم شهید	دارم باب گردش صحرا چه احتیاج
نور تو درون دل مستانه زنده موج دایغ غم عشق تو نصیب دل ما باو مردیم و بیاور رخ تابان تو در خاک از شمع تو بر باور و در گهر همه حنا کم آرام گهر حسن بستان ست دل ما نگذار که از چهره خط سبز بر آید	چون آب که در گوهر یکدانه زنده موج این گنج همان به که بوی پیرانه زنده موج خوشید ز دایغ دل و دیوانه زنده موج درشت غبارم پر پروانه زنده موج پیوسته درین کعبه صحنه خانه زنده موج در باغ چرا سبزه بیگانه زنده موج



<p>از پر تو لعل لبست آن مست قبح نوش بیداری مانیز زیاد تو تنه نیست جان و طلب بگو تو چون عطر زنجوش این آن غزل صائب ماست که فرمود</p>	<p>صد سیکه از یک خط پیا زنده موج در خواب هم از عشق توانانه زنده موج دل در خم گیسو تو چون شانه زنده موج آن گنج خفی در دل ویرانه زنده موج</p>
<p>آه زنده افش بدل خسته شهیدا چون برق که در گنج سیه خانه زنده موج</p>	
<p>در دیده دل جلوه جانانه زنده موج در برهم گرازشمع قولطیف شمش نیست گر عکس تو بے پروه و در جلوه رنگین اشکم نگذار و بجان خانه آباد جز خال تو که سبزه خط گوی سبق برد در طره نازی که صبارا گداری نیست برنجیر پاسبانیکه اهل نظر کرد تکین نگاری دل که پیش لبش غم گل کند از شادی بیفایند چون شمع آن ماه که از عارض خود پرده کشاید</p>	<p>این می بهمین شیشه و سپاس زنده موج پروانه ز خاکستر پروانه زنده موج در دیده آئینه پرسی خانه زنده موج بگذر که این سیل بودیرانه زنده موج اندر شکن جام کجا دانه زنده موج یکسر قره من صفت شانه زنده موج این سرمه که در زنگش مستانه زنده موج صبا نتواند که میخانه زنده موج از خنده من گریه مستانه زنده موج مصاب زد و یار و در خانه زنده موج</p>
<p>وصف دل و طبع تو حزن کرد شهیدا بحر است که از گوهر بکدانه زنده موج</p>	
<p>روایت کرد</p>	



<p>قامت آن خوش ادا و دانهستان صبح          لای خرم ابرو سے تو کعبه ایمان صبح          لای قدر غمخای تو محشر میدان صبح          خوبی حسن ترا دیدن باشد روا          از رخ تو خون شود سینه مهر از حد          خسته و پیدار تو عاشق بسیار تو</p>	<p>طلعت آن مه نقاشی لب لوان صبح          طلعت نیکو سے تو تحت مبرهان صبح          دے خدایای تو اختر تابان صبح          روی تو بیند کجا دیده خیران صبح          منت دیدن نهد رو کویر جان صبح          گرمی بازار تو رونق و کان صبح</p>
<p>دیده عالم پدید خوبی طر نه جدید          مطلع تو شد شهید زینت لوان صبح</p>	
<p>در سجده صنم چو قضا شد نماز صبح          کوی شد آفتاب ازین سجده دراز          در گوش آفتاب گفتیم نوره          انباشتند بسکه صفا با بسینه ام          بشتاب و باد و در قدح آفتاب کش          افسرده دل کبس نشود گرم اختلاط</p>	<p>آشام ناز بود ادا ی نیای صبح          سو و از نیای تا صیه بر پای ناز صبح          شبنم شدیم و فاش نکریم راز صبح          هرگز ز شام من نشده اقیاناز صبح          و در باب غنهای صبحی ز ناز صبح          از تاب آفتاب بین احتر از صبح</p>
<p>کوتاه دست ناله شبگیر ما شهید          افتاده است در پی دامن دراز صبح</p>	
<p>رویت الحی و</p>	
<p>چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ          رفتی و چشم من شده از اشک لاله گون</p>	<p>شدر و کش بهار سفید و سیاه و سرخ          در بین انتظار سفید و سیاه و سرخ</p>

از خسته آشکار سفید و سیاه و سرخ بر تو گفتم نشان سفید و سیاه و سرخ صد گونه شمر سار سفید و سیاه و سرخ از ترجم غبار سفید و سیاه و سرخ بر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ داریم در هزار سفید سیاه و سرخ	و ندان تو ز سرخی پان و سی شود سیم و زر و فلوس ندارم که بیزمان از زلف و رو تو گل و ریخانی تپان خیز و بیا و گو بر و ندان خال و لب از شکم سر شک شد این دل غ خون نشان دل غ فراق و خون دل و باره کنن
---	--

این کاغذ و سیاهی و شجره از شهید  
مانده است یا و کار سفید و سیاه و سرخ

پیدا شده است قوس قزح و از سرخ چون بطوطی چمن پرونتقار سبز و سرخ بر رنگ برگ تازه و گلزار سبز و سرخ پچپچیده همچو خال سمر مار سبز و سرخ در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ شجره خوشنماست بزنگار سبز و سرخ این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ همچون جناحه غم یار سبز و سرخ چون سبز و گل است بگلزار سبز و سرخ شدر روی هاسه ان سیکار سبز و سرخ	این خط و نمیده و رخسار سبز و سرخ در وصف خط و رو تو گلک مر اشود آویزه زمر و گوش تو دیدنی ست بر شانه توریزه فیروزه و عقیق از سیل آب آبله و خون دیده ام جاری ست آب زهره من با سر شک خون از خط شده است شعله نیلو فری خیز هر برگ که میشود از جوش خون دل رنگینی و بیانی و سر سبزی سخن همچون انار خام ز رشک کلام من
--	---

ساز و خنجر و در و دیوار سبز و سرخ  
فکر وین قافیه این غزل شهید

خیال مانده امروز چون قباگستاخ نگاه گرم تصویر رخ تو می بوسد سرم فدای تو ناز ترا چه پیش آمد فتاده ام بسر کوس تو ازان که گم خبر کند سگ کوس تو یوفانی را غور حسن کجا و نیاز عشق کجا بیاد شیفته خوشت تن ترا نکند نفس سینه بیل برنگ خاشاکست حدیث گوهر اشک مرا شب برسان چسان فرقیته حسن آن کار شدی	کشید تنگ در آغوش خود ترا گستاخ ندام این قدرش کرد و چه ترا گستاخ که بوسه بر کف پای تو زد و ترا گستاخ چو خار راه کشم و امن ترا گستاخ که استخوان مرا بخورد و ترا گستاخ سوال بوسه ز شمع چون کشد ترا گستاخ چنین بود و بخشود تو که ترا گستاخ کشاد چون که غنچه را صبا گستاخ بگوش یارین ای طره دو ترا گستاخ بروز حشر بهین رسم از خدا گستاخ
--	---

چه خوش بود که شهید از سیاه شتی شوق  
زند بروی تو چون زلف بوسها گستاخ

### روایت وال

بگشش گر عنان جلوه آن مهر و بگرداند سرت کردم مرا شتی و میسوزم که بعد ازین زیم سخت جانها من در ایش می گزیم اگر آه قیامت خیر بر خیزد و خاک من در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم صبا گنمت کیس و مشکین دین چمن آرد	صبا بر خیزد و خود را بگرداند که خود را بیل این خنجر ابرو بگرداند سبا و خنجر بران زخوتم رو بگرداند زمین در لرزه آید آسمان پهلوی بگرداند مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند یقین دادم که گل را ناله آید بگرداند
---	---

<p>نصیب من بود از تیراری بستر آتش          بنفشه شو که من خشن خیزد دست گداز</p>	<p>کیا با اساطیر صدره اگر بگوید داند          غره بر بزم زندا به نجم قمر زانو بگرداند</p>
<p>شبه خسته را خون ریختن فرمود و خواهد          که بعد از قتل در هر کوچه نعش او بگرداند</p>	
<p>نصیب من چو روان گل شاد و آبگیرد          چو محمود بدین آن رویا آفتاب گیرد          گاه ناتوان در دیده چون نیاید گیرد          صفائی سیاه من مطلع صبح بهار آمد          سپند دل نمی یابد زمانی ز آتش عشق          دلم هست از حباب بجز هم صدره زار تر          تنگ ظرفان نمی یابند ووقتی رنگین          ز رنگ غار ز رخسار رنگین تمنا کن          سخاوتی چنان تاخیر در فکر سخن کردم          موافقانه بدستی ترک گفتگان پیش را          از آن پاهائی سبزه زار از بسکه گلگون          بدوران جالش دم ز عشوقتی ندهاش          بدست انقلاب هر می باشد عنان من          ز غلج چهره خودستی آینه را بنگر          عجب حسن صفاداری که چون آینه آید</p>	<p>نگاه از فرط بیخوشی چشم خوابم گیرد          بسان مهر چشم آتشین گرد آبم گیرد          بروم شمشیر می رسد سیاه گیرد          دغان در کعبه اخوان من محتاج گیرد          چو رنگ از چهره مای بر دمایم گیرد          اگر مانند چشم گرم بیند آبم گیرد          ازین صبا صراحی بگوید از آبم گیرد          شفق گلگون ز خورشید عالم تابم گیرد          که از حسرت سیاهی در قلم خون تابم گیرد          که بیداری درون چشم ز کس خوابم گیرد          به پستان غزالان شیر خون تابم گیرد          ز نور چهره آتش کمان متاعم گیرد          بواجم آتش آتش خاک خاکم آبم گیرد          که در این حباب نور چون آبم گیرد          چشم گوهر نظاره بحیرت آبم گیرد</p>

<p>قلم از غایت تم غیرت محراب گردود          شبنم خاوه بحر آبستر بنای گردود          که اینی شبنم اندر گوش گل سبک گردود</p>	<p>بوصف قبله ابرو تو ای بهر زبان          دلام که شوی رنج و شش کی سدا کس          نوای من شنیدن کار آسان نیست بل</p>
<p>تشبیه ام رک خور از زود و دارم که بعد از من          کلام از پیشی گوهر نایاب گردود</p>	
<p>نور شید چو شبنم چین زار تو افتد          چون من نیم عشق اگر کار تو افتد          بر خیزد و بر بایست گرفتار تو افتد          که سایه نه بر گل رخسار تو افتد          از بام فلک بر سر دیوار تو افتد          بخاله ز خون گرمی بیمار تو افتد          که برگ گل تازه بتقار تو افتد          وقت است که در سکه دستار تو افتد</p>	<p>در گلشن اگر برده رخسار تو افتد          اگر شوی انگاه ز حال من مجنون          در رگد ز عشق تو خاکستر مجنون          رویت ز زاکت صفت مشهور زد          و انعم که مباد از غم روی تو خورشید          ترسم که مباد ابلب خنجر نازت          ای لیل از اندوه خزان نیرینا          ز اندیشه افت زردان بسلاست</p>
<p>گفتار تو صبر از دل مابر و تشبیه          مایه گفت فلک گمبار تو افتد</p>	
<p>می رینا چو پری رقص کنان می آید          رسم دنیا است که این میرو آن می آید          خوش بهار است که در رنگ آن می آید          از پس شعله بنگ که دخان می آید</p>	<p>ساقی هشب که بغرم دل جان می آید          رفته پیکان تو از دل که سنان می آید          زعفران پوش گل خنده زان می آید          سایه سان تو دم گرم عنان می آید</p>

سبزه خط تو سیراب نشد از لب لعل بر سیه بختی این شام جوانی چه غرور نامہ را طاقت پرواز و بد چندی شوق بسکه سودا غم زلف تیان ست بدل	خضر از آب بقاشسته دہان می آید صبح پیری ز قفاخته زنان می آید چون کبوتر بہت بال فشان می آید تحت مشک ز سر زخم نہان می آید
نشرے می کشند و در گنج جان شهید مصرع تازه کہ امشب بزبان می آید	
عرق ریزان چو عکس آن گل ترا حجاب بعالم گر چه خیزد از سر کم جوش طوقانی اگر در وصف دندان تو صحرای بزبان اندم در گلشن آن بہار باغ خوبی سیر و شناید چہ فال ست اینکه بنام شنایش از فی حکم چنان ہر خطہ دریا و بناگوش تو میگیریم	مدام از آب خشک آئینہ را بوی گل آب آید دل در کوی تو بر آب قحطان چو صاب آید ز روی قیاری با گھر بیرون ز آب آید کز آہ عند لیبان قفس بوی کباب آید سودا در مک جای سیاهی بر کتاب آید کہ از سوراخ گوہر چو آشک پدید آید
شہید اچتم مخمورش سر نیامی دین دارد کہ رنگ چہرہ در پر و از خون کو مشرب آید	
بیان رستم بہر عدد و داغ جگر گردو سحر گاہان کہ آن خورشید سیما جلوه اگر د تنہا شای رخت کی حال ابل نظر گردو بیاض گردن بہ طلعتان خوش عالمی دارد ز بس در پردہ جاز و آتش طلعتی آتش	زبان خویش را خواہم کہ همچون شمع سر گردو ز سر تا پاتم چون شبنم غلطان نظر گردو کہ در آغوش دیدن رنگ اندام تو برگرد کہ صبح از خانہ اینہا گریبان چاک برگرد حدیث غم کہ از دل بر زبان آید برگرد



<p>مگر فانوس پیچید در سرور و سودا بی          دلم را شعله سوان حصار عافیت باد          ز پس هر نقطه خوشید معا و غل دارد</p>	<p>که همچون گرد و باد مشبک بر شمع بر گردد          سمن در تار و دوش آتش افند محط گردد          بیاض صفی و یوان من رشک سر گردد</p>
<p>شهر دار نموده و یکریست مدتی شیرین          شکر بپاشن که نال کلک تو چون نیشگر گردد</p>	
<p>مرا خود رفتگی در کوی جهان طرفه تر گرد          ز سوز ناله من صبح گر دان شعله در گردد          دل آب دیده را خواهد کز آتش گستر داد          ترا شادی بدل آید چون آیم بدر گردد          چنان در یاد مرقان تو سودا بیشتر گردد          چو خون دل نماید شک سفید از دید پیر شدن          بشوق رو تاهان تو گر مکتوب من گیر          اگر نیست در دل خستگی شکست          خط سبز تو یابد لذت جان کن لب شیرین          دید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد</p>	<p>که دل بر هر قدم چون نیم از خود بچیز گردد          ز آب دیده من چادر مهتاب تر گردد          سمن در آرزو دارد که دریا شعله در گردد          مرا جان لب آید چون تو آئی باز بر گردد          که خون کاهوش دل در رک جان بیشتر گردد          سز و گردان یا قوت هم رنگ گهر گردد          که تو چون شعاع مهر زین بان بر گردد          چو سبیل خون سودا در رنگاشاک تر گردد          که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد          بد آن صورت که زیر آیه بر ظلمت مگر گردد</p>
<p>شهر دار بسکه در فکر سخن بر خویش می تپم          قلم گرد و سر هر نقطه چون بر کار بر گردد</p>	
<p>بگر و طالع بر گشته فاکم تا کجا گردد          لب گل رنگ و گر بلب من آشنا گردد</p>	<p>بگو سنگ هزارم را که سنگ آسبا گردد          بگر از داغ و داغ از خون خون از داغ گردد</p>



بیایان از شکستیم نام با تیر زعفران سرشک از دیده ز نهد بیدار در کوه و لم بر دو کف فوس می مالیدند جواب تیغ بزانش سناطه بگذر مارا غبار مانگر خاصیت که واپ میدارد چرخ زیر دانه است در این سینه عشق بدشواری چکه خون گرفتار آن لغا و	غباری که تیر مارا بخیر و کمر با کرد که شیب هر چه از دل نایاب تو اگر دو که دل در دست او خون گرفتار خاک لب زخم کهن خندان بدوق بدعا کرد که از سر سرشک هر جا بهر جا حسا کرد که گردش چون پروانه هر جا هوا کرد که آخر تو هر شمشیر زنجیر را کرد
--	--

رویه این غزل را جانیه دیگر می شناسم  
 ششید را تار شکم خسته خاک قبا کرد

نسیم صبح از سستی بزمک مارا سپید چو دود و شعله آه و جان منی که گریه یکه مارا سپید بر شاخ صندل به شمشیر ز شکایت و آه و بر خوشی آب گهر چید بزمک شسته گل رسته با سخت جگر چید تنم بگذارد و از آتش نفس با شعله در چید رگ جان مرا از راه شوخی در کمر چید چو سنبیل سطرین غزل بر یکدگر چید	نسیم طره او مشک را خون جگر چید هوای عارض بود از نفس با سپید رسد زلف و از آن بر می ساق سیمین شکم آئینه را که واپ آب شرم میسازد تماشا کن که در بزم بتان تار نگاه من بهر شب فتن چون شسته شمع کای من مثال آن کمر زین به بنیدانم که ترک من ز بسا چرخ و تاب این مشکینش هر دارد
--	---

ششید از طالع بر گشته ما خود چه می بینی  
 ز حسرت خاک با بر خوشی تن بر یکدگر چید

وگر این شعله بر خون گرمی سیاه آید	عقاب آئین در سوسن میباید آید
ز دل امروز کارگر ماب شب تاب آید	اسیر زلف شگون با رخ تابان سرو آید
بخود و پیچید چون حلقه گرد آب آید	چنان سودا زلف تو بدل دام که خون من
درین صحرای آید آید سیلاب آید	ز بس گوش حقیقت را بر او از تو بیدارم
چو بر بام خود آن خورشید عالم تاب آید	بگردون مهر تابان چراغ مرده می ماند
بچشم من بهار شاخ گل شاد آب آید	بوصفت قاتلش هر صحرای خفا میسرزد
اگر آئینه می بیند چشمش خواب آید	گر اینهای خواب بخت را نامم که تصویرم
چنین آتش کجا از قطره آب آید	بجز برق چشم کرد در داندان تو خیزد

شهادت بی ستون فکر تو در جدول روان  
مسلسل موج معنی همچو شیر تاب آید

از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد	نی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد
چون که باز عشق تو لعل خوشاب زرد	خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود
باشم پیشه چون ورق آفتاب زرد	برگ خزان سیده ام از بوستان عشق
اگر دیدار غم سپهر تو آب زرد	پیش از وقوع واقعه هم خاک که بلا
ریزد سرشاک در عوض رخ نیاب زرد	چشمم که زرد از رقان تب غم ست
اندام زرد و چهره چشمم بر آب زرد	و ستار زعفرانی تو دیده ام که شد
چون که هرگاه بجز آید آب زرد	بار زرد و گریزم غوطه در آب
اگر دید روی برقی را و شتاب زرد	سیک و غم سیر برنگ بریده ام
رو محسوس زین لال جواب زرد	زین بی بیان شهیدم مگر که شد

<p>دید زلف و رخ پر نور تماشا میکرد وی به پیش رخ تابان تو جبریل امین شب سحران تو بر سرش میساخت همچو آینه دل و دیده آینه مست و ابود رؤی مست که ز رو تو عیان است کلیم ترکس از نظر رخها تو درون گلزار</p>	<p>آفتاب شب بخور تماشا میکرد بود شعل کف و جور تماشا میکرد جلوه نور تو از دور تماشا میکرد از زمین تا فلک نور تماشا میکرد روزگار نیست که بر طور تماشا میکرد مست باوه انگور تماشا میکرد</p>
---	--

آنکه از داغ غمش دل چینی گشت شهید  
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

<p>وی که مکتوب ترا خاسته ام انشا میکند پیش ازین کشته محزون چه تماشا میکرد یاد روزیکه کس بهند قبا و اسیر و به تماشا که از هزاره نشین می راست یکدم از چهره دل شمشیر تو خور و آب میا آتش رو تو در سینم ام ای ماه لقا سینه ام بسکه چو آینه صفائی میداشت یا و این سر و قد آن لیس جان دادن هم ملوک در گهرون هر سر و چین انداخت بود پرده روی تو در لم پیش از آنکه و دست و پا نه هرگز او که چاکش پیش</p>	<p>رنک رو خوشنایان پر عتقا میکرد کرد شمشیر تو کاری که میساخت میکرد صبح چون دیده آینه تماشا میکرد پنجه با پنجه مهر و پدیده صفا میکرد زخم دل خنده برانجام میساخت میکرد دل پر آبله را رشک از نیا میکرد در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد قمری از سجده این قاسم و عتقا میکرد شعله طور جگر سوزی میساخت میکرد پادرازی بزمه دامن صحرایا میکرد</p>
--	--

قال عجزت انیستم اصل لیکن	کمر یار نمی یافت که پیدا میکرد
تا گوش دل و جان هم نرسیده است شهید	گفتگوی که باز گسسته شهید میکرد
<p>پس سیر چمن گر آن بیت نگین او اخیر و دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکم مهرت از بسکه خاک من بر نفس رنگ سووا خیال من هر چه بیاورد و یان ز پس دارم سر شک گرم را زینچه تخم شعله میگویم بر قوس لعل ما دست تکلیف نیست زید بعش رو تو ای شعله طینت بعد من هم سنانت گردون سینه آید جان دار تن</p>	<p>چکشن از شکست رنگ گل او را باخیزد غبارم که بدوشن با صبح افتد صد اخیر و زگره دایم سوو و مشک خط اخیر و ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا اخیر و که گر یک قطره بر خالم بکشد آتش باخیزد درین محفل صد آوستان رنگ باخیزد ز سوختن تو آتش از بال به باخیزد چو پیکان تو در پیاوشند دل باخیزد</p>
شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دار و	که از بهر مصرع نظم متینم مدعا خیزد
<p>درین تشکله مجنون خوش نشسته نشیند بدل آن شعله طینت پاک نفس نشسته نشیند چو آن غمی که بجا در قفس نشسته نشیند غبار بردن آتش ز خوش نشسته نشیند و لم غافل ز فریاد جگر نشسته نشیند پری هست آنگاه با پیش نشسته نشیند</p>	<p>نشستم در پناه کز نشسته نشسته نشیند نما نشان کزین سیاه آتش هم گریزان شد و لم از خنجرهای سینه بجوید و قاتل چه کم کرد و ز تو که با تو نشستم من سکین چو که دکاروان در و او ختم خانه برد و ختم بر رنگ نشسته در آغوش دارم و ختم زنا</p>

	چنان زهر باطل جوشد از هر زخم خندان که بر خون شهید تو گس نه نشیند	
کشته رار و ناتوان کرد که کرد یار کرد تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد تاب تو ان و صبر پیش بر که کرد یار کرد رنگ سحر جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت بچو نسیم از حسن رفت که رفت یار رفت در همه عاشقان کشت که کشت یار کشت	خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد پشت خمید چون کمان کرد که کرد یار کرد بخور خوابت بسته جان کرد که کرد یار کرد چهره زلف خود غیان کرد که کرد یار کرد خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد پسل تیغ اتمان کرد که کرد یار کرد	
	از پی قتل دست پاست که پاست یار پاست فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد	
سوفتن تا که سر ببول مضطرب دارد بسکه طوفان غم شکم همه در سر دارد حرفی از ناوک شرکان و انشا کردم بسکه هر صبح بهای غم زلفت میخورد آینه حیات که از هم نشکافد عکسش خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم چشم خوریز تو که کج نگر و سو کتاب می نویسم بتو مکتوب و هر بیت لیم وعدی بی برتری صاف و لایزال است	رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارد کشته چرخ برین حاجت نگر دارد بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارد جیب و دامن صبا نگر دست غیر دارد قره غم گذر از ستر سکنه دارد چکر سنگ بزم از سوز تو چنگ دارد مصرعه شعر بزم آب دم خنجر دارد عالم نقشه خیال کبوتر دارد عیب آینه سحر است که جوهر دارد	

<p>نیشکر بستنی ملک شهید محزون سختش پاسته قند مکتر وارو</p>	
<p>دلم چو پیر طپیدن در اضطراب آمد تم چنان ز فراق تو داغدار آمد شیر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد بغیر دیدن تو جان تن برون نشود حکایت شب هجران رقم زوم شاید به خلق تشنه چنان تیغ توروان گردید خیال طره مشکین تو چنان دادم بنام آب و هوای که برگ برگ خزان رجیب دامن دل بو عطری آمد چکر که سوخته داغ لاله رویان ست</p>	<p>ز بیم زلزله در لرزه کو بهسار آمد که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد عرق فشان صفت دانه انار آمد بجیر تم که اجل در پی چه کار آمد که ارقم عوض نقطه هاشم ار آمد که آب رفته دگر سوی جویبار آمد که حبیب زخم پیرانه نافه تار آمد بدور حسن تو آینه بهار آمد خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد برون ز سینه سوزان سپند وار آمد</p>
<p>برنگ آینه در دست رنگیان افتاد شهید خسته چو اندین دیار آمد</p>	
<p>خورشید را بجاک غم از جا بر افکند بر آفتاب لرزه دریا بر افکند هر صبح بار تخت گلها بر افکند این شیشه را ز طاق دل بیا بر افکند رنگ شفق بروی شریا بر افکند</p>	<p>همچو یک پرده از رخ زیبای بر افکند هر صبح می که موجب نگر می دل است رفهوان بر آگوی تو بروش باد صبح عقل است سخت نازک عشق تو دهم و ندان تو بوقت بشم ز رنگ پان</p>

<p>از طارم سپهر سیاحا بر افگند تا صبح بر تو چشم تماشا بر افگند تب لرزه بر عظام نکیسار افگند</p>	<p>رسوائی شویم اگر طشت آفتاب در دیده ستاره ز شب سر نه بیکشد هر غولہ ریزی قلم مو شکاف من</p>
	<p>فلک رسای کس نرسد با تو ای شہید ہر چند سہرہ راہ تماشا بر افگند</p>
<p>از آفتاب قطرہ اختر فرو چکد دل ہیچو شکستہ از قرہ تر فرو چکد خون گرد و آفتاب و زخا و فرو چکد یک قطرہ خونم از دم خنجر فرو چکد آتش چو خون زباں کو تر فرو چکد واشد بالحق کہ مکر تر فرو چکد چون مے کہ ز آبگینہ بساغر فرو چکد خون شفق ز دیده اختر فرو چکد</p>	<p>ز نیکوئے از رخ تو عرق گر فرو چکد گر خوش گریہ بے تو ہین ست بعد زین از رشک چہرہ عرق آلود او جوئے جذب شہادتہم نگذا رو کہ وقت قتل در نامہ کہ حدیث تب غم رقم کنم آبی چکید از دم تیغ و دہان زخم سیلاب خون ز دیده رسد و بہم زول وقت ست کز غم رخ گلگون تو مدام</p>
	<p>در وصف سلاک کو سر دندان او شہید ہائے نقطہ ز کلاک تو کو ہر فرو چکد</p>
<p>چو شاخ بید مجنون خانہ در تھر میلر زو کہ چون موج بر خود جوہر شمشیر میلر زو کہ از بیم ہوایش بیکہ تصویر میلر زو ز خون گرم من چون بید بر خود تصویر میلر زو</p>	<p>بتو صیغ جنونم کہ غمش ز بخیرے لرزد پی قتل کہ امی تشنہ داری خطرات جان چنان تب لرزہ عشق تو از جابر و دلمارا ز سوز سینہ من مو بر اندام کمان خیزد</p>



چو موج باد که بر بیاضی در شیشه می بنبد بجسین خدنگش گردن صد کشته می بنبد ز فریادم نه تنهار عشته افتاد دست بر گردن چو سیاه از تماشاخانه آتش فشان تو	نفس من سینه ام از آه بی تاثیر میلرزد بیا و خنجر پیش من سرخس می لرزد نمیست پنجه خور همچو دست تیر می لرزد نگاه زار در چشم من و لکیر می لرزد
--	--

شهید اشرف سوز سینه در گفتن نمی آید  
ز بانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پنداری باید ترا شرم و حجاب پرده از اغیاری باید ترا دامن کشیدن از من بیست و پانصد ترا چون نور بر چید دهن فتن از خاکم ترا بامشت خام بر کشی چون شعله می لرزد ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن سوز دهن	مرا خنجر و نیاز و زاری و آزاری باید مرا شور و غم و رسوائی بازاری باید مرا یاد دهن گلگون سر سپه جوانی باید مرا که تو گوید دین فلک که داری باید مرا افتادگی چون سایه دیواری باید مرا چون آب افتادن بیا بر باری باید
--	--

ترا از عشق من بیایو دینی زید نامی  
مرا همچون شهید از رنگ و نامی عاری باید

بعشق او جگر بریان دل افکاری باید بدل هر دم خیال طره طراری باید چو شبنم یک نگاه تا توان داریم ای کلچین در ایوانی که آن مهوش خرم ناز فرماید قد امصوف رخسار و چشم کافرش مستم	مژه آتش فشان و چشم در باری باید ز غم بر خویش یحیی بن برنگ داری باید دمی از خست بر آسیر این گلزار می باید بجای روزن دیوار چشم زاری باید بدستم سیم و در که دم ز ناز می باید
---	---

لب بر زخم دل خشک مثل درینه میسوز اگر اینست در دل خار غار عشق ثمر گشت سرت کردم کشت تیر جفا از خنجر پهلوی بهار آمد ز جوی رنگ گل خیز و صد بهر دل دیوانه مارا کس اینهم نمیگوید	بگام تشنه آب از خنجر خوشخوار می باید چو باهی در تنم انهر سر سوخار می باید قدنگ ناز در دل غرق گوسفار می باید که این زنجیر بهر عنایت زار می باید که بهر محو و حشر دام زلفیاری می باید
	شهادت ابتدای عشق هست این گریه کن که بهر انتهایش طعنه بسیار می باید
بسته که آه مرا بر فلک گذار افتاد چنان به حسن کس شهرت بهار افتاد بهر آفتوان ز تب غم چو شمع کافور است بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم تو پرده از رخ گلگون فکند شاید کنون چه چاره رسوائیم کنه ناصح	شیر به پیرین برق بیقرار افتاد که گل ز طاق دل عذر لبت افتاد ز سوز عشق تو آتش به پنبه زار افتاد برنگ دانه یاقوت در کنار افتاد که گل ز گلشن ببل ز شاخسار افتاد که طشت مهر ز گردون بکوسه افتاد
	چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید نسیم صبح عبت در پی غبار افتاد
دل نیا دخال و چهره زلف و توانا دارد ز دو و آتش سودا عشق و شعله آهیم تب غم گردن سخت بون داغ جنون بهرم تن لغو دل آشفته جان بتلای من	نفس آتش جگر سودا و جان شعله جا دارد زمین تب آسمان گردش کوکب و انوار دارد تتم راز و دل را خوار و جان را بستان دارد سر سودا غم پیدا طعنه و انما دارد

ز سواد و خم و خم طپیدنهای من برب	گل آتش غنچه و شکلی صبا شود بکار و
ز آتش بیزی و دنگلی و شور بکای من	فتان پروانه قمری تاله بیل صد دارد

اگر پروانه داد و شمع قمری سر و بیل	
شبه برین و او یکس و مخزون ترا دارد	

کفن پایش ز خون دیگران رنگ خدا دارد	دل من چون سپید اسیر و ز آتش پیرا دارد
چنان شوق بریدن و ریوا و بار با دارد	که رنگ چهره من جیش با یک صبا دارد
ببین سوخا گم گشتن کیس و و تا دارد	دل من چون صفا و فانی و پشیر جا دارد
نه من با و نه او با من بود گرم سخن لیکن	خیالش در دلم چون عکس و آینه جا دارد
برنگ روح دارم و در بدن عشق گل انداز	که خود را آنچه بود و عطر نهان قبا دارد
حدیث زلف غیر بنیز تو و شب رقم کردم	و ماغ فامد من گشت مشک خطا دارد
اگر از قامت تو خوشتر دیگر شود بر پا	که خوشتر قیامت فلک و دقا دارد
ز بارید و رشاق نازک سرگون گرد و	اگر انباری گل کیس و خوابان را و تا دارد
ز اشک من شمر و رو پنبه زار مهابت افتاد	ز سوز ناله من برق آتش پیرا دارد
نفس در سینه ام چون شسته گلستان شد	مگر با رخ و گلگون رنگ خدا دارد

شبه خسته دار و یک نگاه نا توان دلس	
چو شستم سینه زبانی و او و بی و سینه پادارد	

چون سرمه طرز و صن لعل زین چند فلک بلزد	زیم شور طپیدن لعل زین چند فلک بلزد
من آن سیر جگر و کارم که بعد مرون بسینه	اگر کینه بستان لعل زین چند فلک بلزد
اگر ز تب لرزه سایه بگشاید دل من بسینه	زیم شور طپیدن لعل زین چند فلک بلزد

<p>بوج خیزی عشق کاملین بجنبه فلک ببرزو</p>	<p>فرگه طوفان لوح نیز ذرات محسوس چون نشینند</p>
<p>بچاروم با که شکوه سازم چنانکه از که چاره جویم</p>	<p>که از فغان شهید بیدل بیدل بجنبه فلک ببرزو</p>
<p>تا پروبال من میبار بندد و بشکند دست و پا قفل و بشیار بندد و بشکند شکست من مثل در شهوار بندد و بشکند دل اگر در طره طرار بندد و بشکند</p>	<p>زلف را بر خطه بر رخسار بندد و بشکند از کند زلف و تیغ ابروی خود کوار خویش بر جگر و دندان فشا و بسکه عمل و گوهرش جان اگر در ششم آفت خیز و زو خون کند</p>
<p>بر شکست رنگ روز نام که از نام شهید</p>	<p>خانه ام گر نقش بر دیوار بندد و بشکند</p>
<p>که بی رخت گر بطور گشتن با نشیند غبار خیز و سیکه بر آتش ل من بوان نشیند بخار خیز چو غنچه ای درین بزم با نشیند بهار خیز که در آرام و طاق با نشیند قمار خیز</p>	<p>کسی بزم بهمان بزم کجانشیند چو یار خیز من مداد اگر می جان منال غفاسط طیب رسیدم خزان بکشتن من حکایت که بید و ست بدو حسن تو در شاه کشید سلطان عشق اول</p>
<p>انظر به تقصیر خود ندار و شهید ناوان ساده تو</p>	<p>ببزم خوابان مهر و شمن چو انشیند که یار خیز</p>
<p>گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند یعنی که دم فوج طپیدن نتواند مار و جیرا صبح و میدان نتواند</p>	<p>خون از مرقه نادیده رسیدن نتواند از بسکه ز من تا پا توان بود غم او بال و پراخی رخ گرفتار شکسته گر هست شب بجز زلف تو برابر</p>

رویت ندید خصت جبین ترکان چیرنگه گردید ز حسن تو گلستان من تشنه و از حیرت نظاره حسنت زلف تو ز لبس دام فرو چید بهر سو تا صبح نبود در دل ختم اثر پسند سودی ندید دیده اگر سیل نظریست	آینه سوی غیر تو دیدن نتواند وقتست که گل جانم دیدن نتواند آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند باد از سر کوی تو وزیدن نتواند نشر بگ سنگ غلبدن نتواند ز کس همه چشم آید و دیدن نتواند
--	---

افسانه در د تو مرا گشت شهسار

هر گوش حدیث تو شنیدن نتواند

زطر ز سوختن من مگر خبر دارد چون همیشه لب نشاک چشم تر دارد نهال عشق که پرورده سر شکست و لم فتاده بر آتش برنگ نقش قدم بحال کشته لب تشنه رحم کن که بنور اگر علاج غم عشق تست جان دادن و لم به بیکسی شمع طرفه می سوزد چون مرغ سیر گلستان کنی به بلبل کن کسیکه وقف گنجایی بود چو شبنم زار و لم بیاورخ وزلفان پری چون شمع از بار سایه مضمون زنج و تاب آید	که شمع بزم تو در پیرهن شمر دارد مگر بروی تو آینه هم نظر دارد ز خون دید گل از سخت دل تر دارد بود که دامن آتش ز خاک بر دارد بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد بحال نیست که پروانه بال بر دارد که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد کجا رود که نه پا دارد و نه سر دارد سری بسوختن از شام تا سحر دارد رگ خیال که باریکی کمر دارد
--	--

از خانه احم همه بچاله جای نقطه چکد		اگر حدیث تب غم چنین اثر دارد	
نهر جان برین مرده میزدند قلمش		شمسید خسته مار تبه و گر دارد	
دل گرفتار شد چه باید کرد		دیده خونبار شد چه باید کرد	
چشم خونریزان بت سینه پیر		مردم آزار شد چه باید کرد	
مردن آسان بود که وصل او		سخت دشوار شد چه باید کرد	
کترش بود سیل غیر اکنون		شد و بسیار شد چه باید کرد	
آنکه آزار من رضایش بود		هیچ نیاز شد چه باید کرد	
کفر بر کشید از اسلام		سبزه نیاز شد چه باید کرد	
آنکه در خواب بود فتنه او		باز بیدار شد چه باید کرد	
پوشش حسن خودش نبود اکنون		طرف بشیار شد چه باید کرد	
دولت حسن خویش را آن مه		خود ضرریدار شد چه باید کرد	
تنگ دارد ز نام من سویم		دیدنش هار شد چه باید کرد	
در گریبان نهاد تار افسوس		وست بیکار شد چه باید کرد	
نک کلک شمسید خسته چو شمع		خود شربار شد چه باید کرد	
خواهش روی مراد یوانه کرد		عشق گیسوئے مراد یوانه کرد	
جان دهم در سجده محراب تیغ		سیل ابروئے مراد یوانه کرد	
کفر نیز راست از ایمان من		خال بسته و سئ مراد یوانه کرد	

<p>شد کند جان من سودای زلف حیف و قیف سنگ طفلان شد سرم هر سحر چون گل گریبان سیدرم</p>	<p>قطعه موسی مرا دیوانه کرد خویش کوی مرا دیوانه کرد حبس بد بوسه مرا دیوانه کرد</p>
<p>شمع سان آتش بدل دارم شهید آتشین بوسه مرا دیوانه کرد</p>	
<p>اگر از سینه امی بر کشم کوه گران افتد رسوز ناله من اضطرابی در جهان افتد مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد بزم تو من آتش نفس را شمع سان از داغ هجرانش اگر نام تو در غم نامه هجران رقم سازم ز بهر بوسه شب درت دل حلیه پیجوید</p>	<p>زمین لرزه آید عرش جنبه آسمان افتد گل از گلشن شمر از شاخ مرغ از آشیان افتد جگر بر خون طپدل خون شود آتش بجان افتد نفس بی جگر بسوزد شرور و استخوان افتد سر شکساز دیده ریزد دل طپد بخت بجان افتد هواگر و دغبار ره شود بر آستان افتد</p>
<p>قیامت از خیال قیامت بر خویش تن مالد بلاگرد که بالا سے شهید ناتوان افتد</p>	
<p>اگر بر و منافی ماه نو بر آستان افتد نگه چون اشک تر جوشد ز چشم خون نشان افتد نیز بیدار کنارین چنین امن کشان رفتن ز رفقا رت دین کشور پاش فتنه بمشتر زوی آتش بجان من که سوز و استخوان من دل بادیده گریان و دیگر رخصت طوقا</p>	<p>و گر چشمتی کشانی جام مهر از آسمان افتد دل و دسوقدن کوشد چشمش مغر جان افتد سبا و ای بت پر فن که کار من بجان افتد چنین گریه روی و بگر قیامت در جهان افتد ز تاثیر فغان من شرور و استخوان افتد زبان لوح کشتیایان بشور لالهان افتد</p>



زبس از زبیتن بزم بگر خویشتن بنگم نقاب از حمره تابان کیش بس شمع این	بر اصلاح بخواهم که بخور در میان افتد که چشم ناصح نادان برویت ناگهان افتد
شهید خسته شد اکنون سر پایاله موزون چه باشد ببل محزون که بار او هجران افتد	
سبک افتد نگاهم بر رخس لیکن چنان افتد چنان افدانه رسوایم بر مهر زبان افتد گر از رنگ رخ من بر تویی برگشتان افتد لب هر زخم سیدار و نمشای که از عیش همان خون گری عشق تو دارم بعد زون نندار ابرو از رخسار گلگون در چین بکشا برای انتظارت رخته دل دیده و دارد دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد سینه آساید و آتسو دمن فغان باشد گره از طره پیمان خود ای بی وفا بکشا دلم هست از حساب تا توان صد پاره زکتر سرا از خواب عدم فرو بیدین امید بروم بیاد آن من تنگ است بر دل عرصه جام زبس از زبیتن بزم بگر خویشتن بنگم نقاب از حمره تابان کیش بس شمع این	که بنم بر گل ترا افتد و بسن تا توان افتد که طشت آفتاب از اوج بام آفتان افتد بهار رو گل خون گرد و از چشم خزان افتد چک یک قطره آب بکام تشنگان افتد هوا که دو کتاب از چشم او بر ستخوان افتد که گل چون شیشه از طاق نگاه ببلان افتد که پیکان بر سر پیکان سنانی برسان افتد که هر جا سایه ماه من افتد بر کتان افتد اگر از آتش عشق تو بر خیزم زبان افتد مباد و اسایه زلف تو بر سوی بیان افتد فتد که سایه تاریک فن برین گران افتد که شاید چشم من بر رو آن جان افتد مباد و راه این دیوانه سواد مکان افتد نگه از سایه خویشتن تن من بکمان افتد دلم از سینه زخیم زدم نقد جان افتد

لطافت لب که از آینه رخسار او چو شد	نظر هر جا که افتد بر رخ زیبانشان گم شد
شهریپ از کلاب تو تخته جای نقطه میریزد	حدیث تو مباد و این یکس را بر زبان افتد
بدنیا از عدم انسان بمان آمد بمان گم شد هنوزم ناله یخیز در جان آشیان گم شد ز صحرای سیر گل دویدم گستان گم شد شبه وصف هانش خواستم کردن باب آمد بر گشت شمع و شب گرم عرض مدعا بوم سپند آسمانی خواستم دل رفت دستم دل جان را زلف خان خطش چست شب بخود سک کویتو عقاب بود تا بود استخوان قتی سیان او بیا و آمد رگ اندیشه گردیدم بدان سجده اش فرجین خوشتر جستم در آغاز سخن آبش ر بود و وقت بیداری عروج شان من پیاست از هر نقطه گفتم	جایست اینک که گشت پیدان گمان گم شد چو عقاب نام من باقیست عشق نشان گم شد وز آنسو باز در ویرانه رقم آشیان گم شد سیان او بیا و آمد که مضمون از میان گم شد خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد چو دل از بهر نالیدن بچوش افتخار گم شد عس از ساده لوحی و گروه بهر زمان گم شد چو رنگب هاشد سایه فلک استخوان گم شد رگ اندیشه هم آخر فکر آن مان گم شد سرم چون نقش یاد زین سنگ گستان گم شد چو از انجام آن رسید اصل استان گم شد تو کوئی در زمین نظم لغزم آسمان گم شد
شهریپ چون جرس فریاد میدارم درین منزل	که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد
عقاب آیین چو آتش سرم جامه می آید دگر بر بزم با جلوه مستانه می آید	سپند آسمانم از سپیده پیاپی می آید دگر این سبیل چو بر آسود و راه می آید

درون سینه صد چاک کرده است سودا هنوزم به قرار یای دل از خاک میجوشد همان سرتی عشق و همان خود رفتگی دارم شیمم دلربایش گر زین خیر و عجب نبود سر ایا سوختن و آتش عشق تو نیخواهم	پایین که بوی زلف او در شانه می آید سپند از گشت زار من بجاوانه می آید که در خاک بجاوانه در میخانه می آید که بوی شمع از خاکستر روانه می آید سمندر طینتم خواهم و آتش خانه می آید
--	---

بهر سو کو دکان سنگ بکفت دارند غوغائی  
که از صحرای شهباز خسته و دیوانه می آید

همیشه ز کس ستانه یاد می آید مرا بکنج لحد سپید یا دنیست مگر و میدیدم و گویان صبر چاک ز دم شده است کعبه فراموش و خیال بته گدا ختم صفت شمع از قدم تا سر گنج ز نامه اعمال نیست پروا	مدام ساعز و پیمانه یاد می آید ز وشت خود و دیرانه یاد می آید بیاض گردن جانانه یاد می آید که هر زمان در تخته یاد می آید طییدن دل پروانه یاد می آید مرا که طره جانانه یاد می آید
--	--

زرقان نبود یا قیاس و نه فریاد  
شهباز خسته و دیوانه یاد می آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توان کرد ریزم عوصن اشک شمر از حشره چون شمع جانان بسفر میرود و از تن زارم هنگام دواغ دل و جان است که امرو	سن چاره این درد نام چه توان کرد آتش نفسم شعله زبانه چه توان کرد جان میرود ای همنفسم چه توان کرد رفت از بین راحت جانم چه توان کرد
---	---

<p>ای جان جهان بر دلم عشق تو از من رفتی و بدای غم بچهر تو دلم سوخت گفتی که خلج دل سو و از ده صبر است گفتی که خواب بایم و شکل که برون رفت بهر خلقه کیسوی تو دلم نه پسندم دل را بتوی بخشم و تو از روش باز</p>	<p>صبر و خرد و تاب و توانم چه توان کرد سر یکشد آتش ز فغانم چه توان کرد من صبر دهم هم نتوانم چه توان کرد خواب از چشمم بگریانم چه توان کرد آزاد ز قید و دجایم چه توان کرد گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد</p>
<p>مشتوق کند دلم و شهید از ده و هشت گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد</p>	
<p>آواز شکستن دل آمد تا بسیر شکار فتاح آمد بر لب ز دل آه تا تو انغم حیران جمال خویش گردید بهر خلقه خیال خلقه نه لطف در زیر بال ابرو تو همه آید به آسب کینا است با این همه فکر قصه و ایوان آواز پس مرگ بر مزارم دیدم دم نزع کاش که عجب</p>	<p>آن شوخ گر به محض آمد دل رقص کنان چو بسل آمد طی کرده بنر از سندان آمد تا آئینه اشش مقابل آمد در گردن جان حسان آمد رو تو چو ماه کامل آمد دنیا به نقش بسط آمد بنگر که بشر چه غافل آمد آمد لیکن چه حاصل آمد جان دادن من مشک آمد</p>
<p>بر خاست ز بزم خوب و یان</p>	<p>و قتی که شهید بیدل آمد</p>

گناه وقت تماشا می یاری کرد	شم تمام گناه زار می کرد
بدیده می رسد ابرو بهار می کرد	شمش لبه لبه ام اول بخار می کرد
چو گرد باد بگردش بهار می کرد	و بیکه سرور و داتم سوار می کرد
نیزان هم آئینه دار بهار می کرد	اگر آن گل خوبی و دوا بهار می کرد
نخاه من رکت ابر بهار می کرد	چو بخودین آن گفت زار می کرد
سپند وار و لم بهار می کرد	بیا و فال رخ آتشین او هر دم
و پیش دل بر باغ شزار می کرد	بشمار سوخته جان ناله ام ز زار می کرد
که ز لاغریم شمر سار می کرد	و بسکه غیرت موی میان انگشتم
بگو چه تو شوقی کون غبار می کرد	سوار تانم دیدم و دیدم از کافار
سفید تریه و آفتاب می کرد	قدیم و رون را کاشن نهاده وین
عنان من ز کف اختیار می کرد	ز لاغری من کم گشته را نمی یابد
اجل ز بسته من شمر سار می کرد	نیزان جان من از بهر آه کشتن
بر آید از حرم تن شکار می کرد	چو سوج پاوه که از شیشه بشو و پیر
ز سینه خون دلم آشکار می کرد	بهار گل کند از داغ دل بهار می کرد
خراگشته تو لاله زار می کرد	پدیدان بر و این خیز و آن حاکم
اگر خیال تو شمع هزار می کرد	بجز آن گل زیبا بر تاب بلبیل زار
چو جبرئیل این صد هزار می کرد	شمار کوچه او ششصد کام می آید
شیخ بر درش امیدوار می کرد	آتشید غمزه آن زمین می میرد
قضا از کوچه او شمر سار می کرد	

گفتم چه کار میجوگان در جهان کنند	گفتا همیشه دعوت لب تنگشان کنند
گفتم چرا جو و طواف بتان کنند	گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند
گفتم خشم پرستی و رندے بود گناه	گفتا اگر آفتاب ازین ازان کنند
گفتم خوش است حال کسان خدا پرست	گفتا اگر نظاره حسن بتان کنند
گفتم که خرقه برهن می ارغوان کنم	گفتا بکن که هر چه بگوید همان کنند
گفتم که از شراب چه حال شود و چه	گفتا بجز نمی نابش جوان کنند
گفتم حصول طاعت مقبول و کشود	گفتا آن بان که در دست پنهان کنند
گفتم که نامی کاسه عاشق که می برد	گفتا بپوشه شکریش در دهان کنند
گفتم خشم چگونه شود با خدا قرین	گفتا چنانکه مشغری و ده قران کنند
گفتم زیاده تو به کشاند و اعطان	گفتا دهند سود و روست زیان کنند
گفتم صفات حق به و دارند صوفیان	گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند
گفتم که قادر اند کشف شهود و غیب	گفتا بفيض عشق هم این هم آن کنند
گفتم خبر ده از صدم سایه خدا	گفتا که سجده بر او و عرشیان کنند
گفتم چه میکنند پیمان خاص او	گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم و عاصی خیر چه حافظ کند شهید  
گفت این و عالمی برفت همان کنند

ترا از جوهر حسان آفریدند	نه نورت حسن خوابان آفریدند
بجز خود تان بهیت حسن تو غیب	ز چشم خلق پنهان آفریدند
فروغی زان رخ پر نور گل کرد	کز ان مهر درخشان آفریدند

که از وی مهر تابان آفریدند بهار این کاستان آفریدند از لطف بیباستان آفریدند در و بعل بدخشان آفریدند که از وی صبح خندان آفریدند از ان شام غریبان آفریدند طلال عید قربان آفریدند زالال آب حیوان آفریدند از ان بر سر و بستان آفریدند که یوسف را بکنعان آفریدند بدلما فوق ایمان آفریدند	ملاست دام کردند از رخ تو عرق چیدند از رخسار گلگون ز چشمت ز کس و از رو تو شکل ز دندان و لب جان بخش عالم نقاب از چهره تابان گشادند گره از کامل مشکین گشادند از ان ابرو برای جان نثاران از ان چاه زرخندان قطره ریخت گرفتند از قدر تو سایه است را ز لجامی تو عالم بود زان پیش بر سر سجده محراب ابرو
--	---

شهر سپید تو را همچو بابل

بهر تو غزل خوان آفریدند

آخرو دل خون گشته مار زنگ آورو ناز تو گل افشانند و اوار زنگ آورو ایجاد و اسخا کف بار زنگ آورو چون برگ گل تازه قبار زنگ آورو تاریک ابل صفا زنگ آورو یکدراغ که در خرقه مار زنگ آورو	پاهال شد و همچو خار زنگ بر آورو از پرده برون آ که ز مد پره زنگ شد خون و حنا با عیش بگرنگی هر دو از بسکه ترانگ در آغوش کشیدت چون رشته گلسته بنهاره رویت زائل نشود گر چه بهفت آب بشوید
---	---



<p>آه حسن جدا عشق جدا رنگ بر آورد          بر پای تو افتاد حنا رنگ بر آورد          خون لعل عشاق چهار رنگ بر آورد          این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد          تاثیر نخواهد زد و از رنگ بر آورد          بالای تو مشبیه به پلا رنگ بر آورد          در پرده رنگ تو خدا رنگ بر آورد          از پر تو آل تو در رنگ بر آورد          در کرب پلا خاک شفا رنگ بر آورد          زده غوطه خون دل با رنگ بر آورد</p>	<p>رخسار تو گل رنگ شد و چهره ما زد          کیسوی تو بکشا و صبا بومی بر افشاند          برکت زده رنگ و ندانی که رسد          چون لاله بد رخ دل خود غرقه بخونم          در و تو ز بس رنگ بقار ریخته در دل          شورش نگذار که در صبح قیامت          رنگین تر ازین رنگ شتابت نتوان سخت          تا رنگ و عاریتی از آیه تطهیر          الحق که بخون گرمی رنجور رسد سجاو          این فارسی ساده که بشد ریخته طبع</p>
---	--

آسان نبود این غزل تازه شهنشاه  
 صدره جگرم خون شده تا رنگ بر آورد

<p>شد بهار عمر آخر رنگ دلو آخر نشد          طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد          خودیو شمع آخر شدم دین گفتگو آخر نشد          زاب تفت تر نخواهد شد گلو آخر نشد          دور ساغر شد تمام آرزو آخر نشد          ناصح بیچاره را فکر فو آخر نشد          باومی پیود زاید تا وضو آخر نشد</p>	<p>از دلم شوق بتان خوبرو آخر نشد          پایم از صحرانوردی تا بنا نوسوده شد          حرف شوقت بر زبانم بود از شب تا صبح          من ز اقل روز میگفتم که ای قاتل مرا          بهر می از جام جوشیه ها تنهای پریم          شد گریبان تا تار و رشته در گردن ماند          با پیو دیدم می بود و رخم در نماز</p>
--	---

<p>نعمت از بیعت دست سبوا آخر نشد شستم از بخت آداب شست آخر نشد تا شود از اشک صعل آبر و آخر نشد</p>	<p>بر و پیرمغان رفیق تا حاصل شود داغ می در خرقه ام عمر نگشاید لاله بود خویش را یک نخت قف که کم می شویش</p>
<p>حسبانی از طوری یاد میدارم شهید حسرتم آخر نشد تا آخر نشد</p>	
<p>تبسم و منت غنچه در قبا دروید چو خواستم ز کف پای او حنا دروید نسیم صبح نمیدانم از کجبا دروید شکيب و صبر مرا عشوه دادا دروید ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دروید تو بید رنگ بگیرش که رنگ دروید قطعه اشاره که دلبسوم که این گدا دروید که کی گرفت و کجا برده چیرا دروید بزار یار گرفته است و بارها دروید و گر گو که بر اے چه مال ما دروید تو بر دیش به ختن مشک از ختا دروید دلم فدای نگاهه که از حیا دروید که معجزه لب تو قدرت خدا دروید که سایه قد موز و نبت از قفا دروید</p>	<p>شیم زلف تو در دستین صبا دروید خیال بوسه رخ طرّف و تو تا دروید چونافه بود نهان بوی زلف تو بدلم خواس و هوش مرا بر دانه و غمزه او نفسیب خنجر کجا شد ز چشمه حیوان ده بدزد حنا مسک که بگیرد کلید سیکه گم گشته بود پیرمغان که شد بخت و امن هم در میانم یکه بگفت که این مینو اشراق کلید بگفتش که میم ده کلید خودستان شیم طرّف او بود اے صبا حقین زرگس تو مرا چشم التفاسی بود مسح کرد تو که دندانت چه سکه خرازم او نه پسندید با تو غیرت شش</p>

<p>خبران کف پاسته بخون جگر شهید دست تو مضمون پیش پا زود</p>	
<p>وزان دو چشم سنجکر کلام کرد و نکرد کنایه زد و تصریح تمام کرد و نکرد زور آورد و کارم تمام کرد و نکرد به نیم جرحه سیه مست جام کرد و نکرد بیک خدنگ نکه قتل عام کرد و نکرد دل مرا که گرفتار وام کرد و نکرد درون سینه پر خون قیام کرد و نکرد خیال او پی سرش خرم کرد و نکرد</p>	<p>مرا بگوشه ابرو سلام کرد و نکرد بیان لفظ آمد نقش سم بست و بست برای ششم و آناده بود کشت و نکشت مرا بگوشه چشم زناز وید و نه وید اجل بهر پیش یک دو گام رفت و رفت بزرگ زلف از آن خال داد و داد خدا نگار و بجز گرم باز کشت و نکشت و لم بدای غمش لاله زار بود و نه بود</p>
<p>شهید محمد و فایز بیامانده و نماند که یار و عده هر صبح و شام کرد و نکرد</p>	
<p>اندرین غنچه بون گنبد شوق در گفتگوئے گنبد باوه اندر سبب بون گنبد رشته از رفون گنبد ناله اندر گلون گنبد خود بهر چارسون گنبد هر ف از آرزوئے گنبد</p>	<p>در دلم شوق اوئے گنبد گفتگو شرح شوق می خواهد آید کیست اینکه از شوقش فکر چاک دلم کن که در آن بسکه تنگ است عرصه بر جانم هر دو عالم پرست از و لیکن در دل من که خیر خیال تو نیست</p>

خویش تن را بخود نماند یا بزم	در دلم غیر او نماند گنجید
پیش و ندان او نگار شهید	در گهر آبرو نماند گنجید
<p>بختا پرو بال بسته چند خیزند بجنون نشسته چند در دام تو اند بسته چند فریاد که چون سپید شد سرو از زلف تو چون گره کشایت خوبان دل زشت من نبردند مانند صبا به بوسه زلفش افسوس که دل نیست طرقت وارند بهمان سر استیکه ناصر علی آنکه خامه او دست پیش دم گرم او بقیه نشین انهار حیات من نماند زین طرح درست بست نقشی</p>	<p>ای بسته تو شکسته چند از لاله بدست بسته چند چون زلف بخود شکسته چند سر گرمی گرم بسته چند جانها بکند بسته چند صدره بر دم بسته چند مست اند عثمان بسته چند زین طرف کلاه شکسته چند دلها می زد ام بسته چند ق مرهم نه زخم بسته چند گویم که نفس بسته چند مانند شرار بسته چند بر لوح دل شکسته چند</p>
مانند بزم او شهید	بر دم شکسته بسته چند
چشمش بسکه ذوق با ده و پیمان بخیر	نگاهش مستی ساغر بکف ستان بخیر

کلیات شمشیر

بهر زمی که آن کش نشیند تا می خیزد  
 چنان باز هر تر و خشک جهان با آشنا بودم  
 مرا بی شمع در بهشت شعله یخیزد از هر سو  
 هنوز از سریت آرایش زلف تو از عالم  
 در شکست آنکه بر فال تو گشت آتش گشت  
 چنان بیگانه گسارم از عالم که گر با من  
 غایب من این بی باور رفت اندر هوای تو  
 نشیند که رفت هر روزین نام سراپا  
 سراپا شوختم و یک سر ای سوختن دارم  
 پس اندر تو یزیدم خواب که سوختن جگر و  
 بهر بار زو اندام نشیند از میان من  
 من خود ز فکیده ها و خیال اوئی داف  
 قناعت کرده ام بر قطره اشک لبی

و در آتش از شیشه و پیمان می خیزد  
 که از خاک غرام سیزده هم بیگانه می خیزد  
 کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد  
 بجای سیزده تر و خشک شاد می خیزد  
 سیزده از پیوسته ای با چه بیتابانه می خیزد  
 نشیند آتش از خوشی تن بیگانه می خیزد  
 نه واکاشانه بنشیند از رویانه می خیزد  
 که شور ناله و فریاد از هر خانه می خیزد  
 که افتد سر کجا گسارم پروانه می خیزد  
 بسان از آتش شمشیر او دندان می خیزد  
 زخم و در من مو بر تن افسانه می خیزد  
 که اندر کعبه بنشیند که از بقعه می خیزد  
 چکد از روانه ام آب ز آسم وانه می خیزد

نظیری پیش ازین شرم و حال من که در محشر  
 شمشیر ز گسار او از لحد دیوانه می خیزد

چه بر خیزد نه تنها یک جهان خیزد که بنشیند  
 آتش شمشیر از فکیده ناز او خیزد  
 اگر چون گریه بار و بار و طوفان زین شود  
 که در آب را اگر خوابد بنشیند که بر خیزد

ز محشر شورش و آلمان خیزد که بنشیند  
 بطلیموش جای خوشی تن خیزد که بنشیند  
 غبار خستگان کی انجمن خیزد که بنشیند  
 و اگر گوید که محبی از میان خیزد که بنشیند

بهر جانب شکاری از ایشان خیزد که نمیشیند	ز چنین زلفت پرچین کی می آید اگر بچیند
که فریادی از خاک کشتگان خیزد که نمیشیند	نیاید برقرار از زو سندان از آن ترسد
صبا با بوی گل گرم جهان خیزد که نمیشیند	بهار گوی او از بسکه دارد و بذر لفت
خروشی از زمین آسمان خیزد که نمیشیند	قیامت کرده نازقم فی نظر زان قوه و زور

شهید از عاشقانت بود باقی رختی خوش  
که اکنون در بهت گرم فغان خیزد که نمیشیند

خوش بهار لیست که دیدن دارد	خونم از دیده چکیدن دارد
دیده ام دیده که دیدن دارد	ناصحا و دشمن جانی در خواب
لب حسرت بگزیدن دارد	بله تو گل را سر خندیدن نیست
رنگم آهنگ پریدن دارد	این چه رنگ است که بایک خیال
خامه بر خویش طپیدن دارد	این چه حال است که چون نفس تقیم
ولم از خویش رسیدن دارد	این چه شوق است که بیتاب توان
لذت در و چشیدن دارد	این چه ذوق است که کام جانم
با همه ضعف رسیدن دارد	این چه دروست که جان بر لب من
عادت جامه در پیدن دارد	گل چه دیده است ز رویش که چو من
اشک من سربودیدن دارد	بهو شده که چنین سیه سر و پا
گل کجا گوش شنیدن دارد	ببیل آهنگ شناسه جوید
شلخ پر میوه خمیدن دارد	چه بر و برگ توافع چه کستد
در تنم روح دمیدن دارد	فیض نواب سحر المدونه

<p>همت غایب او بین که مرا از غنیم و مهر خردن دارد</p>	
<p>نار ساطع مانع شهید چو رسا شد که رسیدن دارد</p>	
<p>خون شد دل و پامال داشت چه بجا شد ناصح دل و پوانه که زنجیر گسل بود زان پیش که با خاک سپارند تنم را بر غیر زوی تیر و مرا بر جگر آمد</p>	<p>نقش کف پا بود خاشاک چه بجا شد سودا زده زلف و و تاشا چه بجا شد خاک و محبوب خدا شد چه بجا شد بن عین عطا بود خطا شد چه بجا شد</p>
<p>مردیم و بگویش ز سیدیم شهید گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>برقی از حسن بی در دل بیتاب تمام آتش از سنگین هست بیسباب تمام</p>	
<p>سایه از نور بسالید و وبالایا نگرید خود تماشا می خویش ست تماشا نگرید</p>	<p>بر رخ روشن او زلف چلیب انگریز عکس آن چهره در آینه بجزیرت نگرد</p>
<p>خورشید وین روزن دیوار نگرید متاب و آغوش شب تار نگرید گل منتظر تبیل زارست به پیید دیر برین شمع شاربست به پیید</p>	<p>دیدار تو در دیده اغیار نگرید افتاد برون روشنی روی تو از زلفت در باغ جهان جوش بهارست به پیید پروانه کج رفت که از گرمی شوقش</p>



سرخوش زنی بوسه کنارت بپوشید	زنگ گل و نظاره بیل چمن زار
زیب چمن لیل و نهارت بپوشید	چون غنچه گل جلوه نور و مه و خورشید
گلگون چو شفق زنگبارت بپوشید	از جلوه رنگین عروسان بهارست
حیرت همه جا آینه دارست بپوشید	از خویش گذشتن رخ مقصود نماید
دیوار و دراز نقش نگارست بپوشید	در کون و مکان رد کش گزار تا شا
در پیرین غنچه بهارست بپوشید	آهسته بر آید باز نشسته صبا سب
بهار این تخم زلف نگارست بپوشید	هر گم شده پیدا شده امر و زنگردل
هر آنکه که رو پوشش بهارست بپوشید	هر راز که پوشیده بهارست بپوشید

در بنم شریعت بکار افکار چهر نیست

دیوار و دراز و کج و کج کارست بپوشید

زود آگه شعله ام بکار موج میزند	زود آگه بے تودل چو شرم موج میزند
مانند سهره نور نظر موج میزند	زود آگه در طلب خاک پای تو
در آب خشک آتش ترموج میزند	زود آگه می بپوشد نگر و دمی قرار
هر سطره چون نسیم سحر موج میزند	زود آگه هشت تیاق تو در غنچه و لم
نظاره ام به را بکار موج میزند	زود آگه در هوای تو از قضا انتظار
هر دم چو نکبت گل ترموج میزند	زود آگه از روی بهار جمال تو

زود آگه هر نفس تناسل آبرو

اشک شریعت بکار موج میزند

رویت ذال

<p>بیاض دیده باز در شکب بر کاغذ شمار مهر قلم واسن حشر کاغذ پند و بشوق تو چون مرغ نامبر کاغذ پیر بیم بگذار یزیر سست کاغذ که از سفیدی چشم و بد خیر کاغذ قفا و از کشت قاصد پر بگذر کاغذ که آسختن تو آنکه و باشی ر کاغذ ز نام بر قلمی چندی چندی کاغذ</p>	<p>چو شد در وصف آن یار بهره ور کاغذ برای نقش تخت شد بدست مهرنگر بنور ختم نشد نامه او ز دست من عکایت شب جبران نوشتنی ست مرا سپرده ام بقدر طاس سادۀ آگاه ز بسکه بر سر راه تو دست و پا کم کرد چنان رقم کنم از سوزش بگو حرفی چنان بخواهی تو بخنده در سرش که رود</p>
<p>شهرید شمع تب غم تو شمع نبود نگو مگو که ندار و چستین جگر کاغذ</p>	
<p>به سله تو پر و بچو کبوتر کاغذ به چوبای شده در آب شاد کاغذ دارد از بسکه غم روی تو در سر کاغذ چه کند آه بخون گرمی افکار کاغذ گر نویسد قلم وصف مکرر کاغذ میتوان دید رخ عکس سخن و کاغذ مصرعیت بود و بالشت و بستر کاغذ و آسختن کاش پر و بال کبوتر کاغذ</p>	<p>بسکه گردید پی وصل تو مضطر کاغذ نامه شوق رقم کردم و از جوش شرک دم ز ندان ورق مهر درختان چون از حدیث تب دل سوخت بکدم بهر رو و پنهان شود از دیده چو بوی کاغذ نامه ام بسکه چو آئینه صفائی وارو خوابگاه دل سودا زده دیوان سن است نامه بمنت اغیار رسیده بر تو</p>
<p>چون گشت شعله به چرخ قلم در کاغذ</p>	<p>تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهید</p>

روایت الراد

<p>سود و شجر شد خاک شهیدان بهار شد صبا مشاطه حسن عروسان بهار جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار تا بخواند وصف تو طفل دبستان بهار سخت دل جا گل افشاندم بامان بهار چنین نشتر چهر ایشک در جان بهار بسمل یکتا چمن برای بستان بهار خار و پیلوی گل آمد گنجان بهار</p>	<p>روی گلگونش چو باد آمد بدوران بهار صبرم بر عارض گل طره سبیل باغبان هر دم بیا و ساغر چشم بخار لیح تعلیم ست بر برگ خندان غنچه را صبرم تکلیف سیر بستانم واد عشق فار و پر این گل دیدم و حیران شدم غنچه با من در سخن آمد که بشنوا چو گفت تا گزود دست فرود نگاه عند لب</p>
<p>خانه بروش مهر از یاد بستان بهار چو طافوس ست قصان گستان بهار باو چون پروانه میگردد و یقرمان بهار بعد ازین سخن شفق باروز باران بهار گل کند صبح قیامت از گریبان بهار لاله سر بر زورنگ لعل از کان بهار گاهی از شبنم نشد آلوده دامان بهار گل ز شور عند لب آمد نکلان بهار من شوخی با و افتادم بستان بهار غیرت عطر ستایش چو بیان بهار</p>	<p>چون کرد آله آوا سیرام شهید خاکم از یاد خط سیرش بدوران بهار بسکه از گلها فروزان شد چرخان بهار آسمان یک سخت گلگون شد بروج نگار و گلستان اگر تم وصف بیاض گردش تا حدیث آن لب گل رنگ آمد بر زبان و اسن گلگون چرخ از گریه سبک نشی تا ز رخسارش نمک سود ملاحت چمن سنبل و گل بود با هم خفته در غوش هم و اغما و چهره لاله شیر و زهر و عود</p>

<p>از ازل ربط نیاز آمد نیاز سبب نیاز          تا صفای گردن آن پاکیده است          در میان زور قی کل سینه و ستان</p>	<p>ما قیاست دست گنجین و دامن بهار          عادت خمیازه دار و صبح خندان بهار          اندرین باغ است ببل قی طوفان بهار</p>
<p>در آله آید و یاد و لکشم و ارم شهید          در قفس خواب هم وصال مصطفیان بهار</p>	
<p>ای خوشنواز رخت شمع شبستان بهار          دیده از نور رخت عین طلبکار نگاه          بکس از بهر تو شد محو تماشای خرم          جلوه فرمای چمن بگردل آرا تو شد</p>	<p>منت رنگ گل از حسن قی بر جان بهار          سینه از داغ غمت شک گلستان بهار          کام از طرقت چمن سر و خرامان بهار          بهره افر و ز فلک گشته چرخان بهار</p>
<p>گر کند غم تو اکمل فسون ساز          بشکست غم بدل مرغ خوش الحان بهار</p>	
<p>شد از ندامت دلم زلف گلر خان بهار          بدو عشق تو لایق اگر زبان بهار          چون ز شورش من شور الامان دارو          ز بسکه در گم پی آرزوی زلف تو لایق          سری بسلسله عشق گر نمیدارند          ز خاک حوصله سیر آسمان دارو          به نقش نوحه کمان تا بگور من رفتند</p>	<p>بیای شعله کشیدند از و خان بهار          کند شنای جنونم به صد و هان بهار          به خسته عالی سن می کند فغان بهار          دید انشد پس مردن در آخوان بهار          بگردن است چرخ از یوربتان بهار          پی اسیر تو باید ز کمیشان بهار          زد و ستان دالان بهرمان بهار</p>

<p>همان چو ناله همان شورش همان زنجیر          شود بدل نفس آخر کشان زنجیر</p>	<p>بکار و هم که بهر جای دست تو دیرم          ز بسکه یافته ام لذت گرفتاری</p>
<p>شهادت خسته بچارفته آیین زندان          که از فراق تو دار و دیب فغان زنجیر</p>	
<p>زبان او شکست خفتش سبزه خوش گل بخشش          چشمت هر نگه آشوب و اقرار و بلا و خم ابرو و دم تیغ          دست مهر زنجیری جانش خضر و عیسی          غیرت اسبیات و شکر و قد نبات است گلایه ناله          لب و دندان در دهر جان شفق و صبح بهار          زان بگریخت و وصل و خفت ازین آبله در دل          بهر و اگر کشیده ست مرا ساقی زینا تو بگو          زائل با ده پرستم زاید مست الستم همه          و یغماک کفن پایش در جان و فداش سر وین          نگذار و که نشستم برش صبر گزینم بخت          دلیر ماه غداری منی فتنه شعار می زنی          کند از ناز و ادا و اوستم و جور و جفا و غصب          چه کند که و غریبی که شهادت فقیر و غنیمت          هالان با بسبب خشت که زبان از زنجیر و چشم</p>	
<p>دولت</p>	

<p>قد تو فتنه محشر خد تو غیرت نیر          سرتو سایه یزدان در توجنت حوران          غم تو راحت عالم دم تو معجزه عظم          خد تو زینت هر شب شب سعدان</p>	<p>دل تو روکش اختر لب تو بادیه احمر          ره تو کعبه ایمان سه تو مشعل انور          مد تو زین جانم خد تو حجت اکبر          رخ تو موجب مطلب لب تو بادیه کوثر</p>
<p>در توبیله طاعت ره تو غیرت حسنت          همه توحسنه و صورت همه توشهدی شکر</p>	
<p>ای رخت گل سخت گل نیست غنیمت جان لب لعل قدت سر و طمان بهار          چشم ز گس مرده تیر و خم ابر و چو کمان نخل انزل و خط سبیل و ریحان بهار          فرش نخل بر بیت سبزه فرو چید و افروخته از لاله گل بود چهره افغان بهار          تو پی سیر چمن رفتی و گرم آمده برق رخ تابنده وز و شعله بد امان بهار          و رخم موی میان تو چنان زار و زار اند و ضعیف اند و ضعیف اند و سبک اند و حقیر          که صبا تخمه تابوت روان کفن از برگ گل تازه بود و بهر شیب دران بهار          موسم جوش جنون ست دم عیش فزون ست غم از قید برون گل کرده بجام          از همه داغ دل تفته و خون جگر خسته و زخم سر سودا زده سامان بهار          نه مرا صبر قرار یی نه کسی مویش یاری نه رفیق نه شفیع نه آئینی نه جلیس          من این خشکی و غربت و تنهایی و وحشت بچه سامان کنم سیر گلستان بهار          پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دگر گیر و اسیر          تو صبا از ره لطفی و وفائی ز من خسته سلامی برسانه سوستان بهار          بوسه بر تنگ باد و چشمه یثرب و بطحان کن عرض بیایی ز من بی پروبال</p>	

کای شیه بر دوسر اهر خدا رحم بفرما که خزان دیده رسد و چمنستان بهار  
 این ششید است چکر گفته و ترمرده و افسرده و غم دیده و شویده و آشفته و مانع  
 که بدیوانگی و وحشت سودا و جنون غم و احوال زیون است غمخوان بهار

<p>گر نمی آمد بتان راز لعل پیاچان تا که          گر روی سوس چمن بر چیده و اما تا که          بسکه از روی عرفناک تو بخوشد بهار          آن درون غم خفی این میان جانان          تا بزا تو پای و گل دایم شب بچو شمع          موج شد زنجیر با که و آب طوق کرد غم          چشم بد و دواز چنین رفتن که نیکو میرسد          بسکه صدره کم شود و از جاده سوی میان          از کجای آبی ای گلزار خوبی سست ناز          موج موج از بسکه چون سیل بی پروا گذشت          ز تفتش از ورطه ام آورده میردن زمین          باز سر پانچان شستم چون رنگاروان          غمیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز</p>	<p>بود مشکل رفتن فکر اسیران تا که          در زمین آید ز غیرت سر و بستان تا که          غوطه زد و نظاره داشت گستان تا که          فرق با یک است پیر از رنگ جان تا که          آتش از سر تا که درون شک سوزان تا که          سیل شک تا بنا به جوش طوفان تا که          طرف دامن تا بپاز لعل پریشان تا که          هر صوره یکیش تصویر جانان تا که          عطر آگین تا به امان غمیر افشان تا که          غوطه باز و کوه در خون ششیدان تا که          بوده ام شرقی از شرم عصیان تا که          قیدش کرد و بیانان بود و پنهان تا که          جاگزین و چشمه خورشید تابان تا که</p>
---	--

هر نفس از راه گرمه شکسته دارم ششید  
 برق سوزان تا بسپیده آید باران تا که



## روایت الزاء

گل کرد خط از روی بیت پنهان رنگ سبز زهر گاه گرم تو گر سایه افکند گر عمل گفته اند لبست را یقین بود تا نیز زهر خنجر راحت بدرجه ایست از سیل آب آلوده من درین چمن رویش بخت سبزی زهر مار زلف در سینه زار عشق تو بیم هلاک نیست پیدا است همچو جدول فیروزه از بلور حسن تو بسکه موج رطوبت زندگین آتش زوم به بحر عجب نیست گر شود نازم بدبازی کلک تو ای شمس	با خضر سبز پوش سپر و بند رنگ سبز کافور همچو موم شود و بید رنگ سبز از خط تو که ریشه بر آرد رنگ سبز کز غایت صغرات کن شد رنگ سبز خار شکسته شد بخت پاک رنگ سبز خوش زهر مهر ایست که آه چنگ سبز طاوس دارد نظر آید بپای رنگ سبز رگه مار چشم صاف بتان فرنگ سبز افکار اسبان وانه تر شد بپای رنگ سبز از تشنگی زبان بدبان رنگ سبز گر دید زین لعل غنایت جنگ سبز
---	---

## روایت سین ممله

دم فزن از خود کمال نیست پس یکدم از یاد و زخمش غافل مباشش خویشتر را یافتن در بخود مردن آسان است لیکن زیستن دیدن روح الامین روی تو گفت هر دو عالم را بدین حسن جمال	عین جانان شو وصال نیست پس شمع فانوس خیال نیست پس پیش مستان تو حال نیست پس بی تو یک ساعت محال نیست پس ای سرت گردم جمال نیست پس کرده شیدا کمال نیست پس
---	---

<p>نقد جان بهر تار آورده ایم باو شا با برگه سلف یک گناه در گنج شوق تو در گشت گو رفتن از خویش و بهر گامی ز خود</p>	<p>آنچه میداریم مال اینست پس در حضور تو سوال اینست و پس آنچه می گنجی به قال اینست و پس با خیر بودن محال اینست پس</p>
<p>بیوفانی کرد دل از ما شهید عشق بازی را مال اینست پس</p>	
<p>روایت شین</p>	
<p>جگر که با هم جویم بسمل گوی باب گوی باتش گهی خنجم گوی بگیریم بعشق سوزم بخود بسنام خراب بانی کو دکان شد دل خرم که بچو با سر شکم از سر گذشت ویش فلند برق با بچام</p>	<p>ز بارش اشک سوزش دل گوی با بچو باتش چو شمع سوزان بنم بچفل گوی با بچو باتش قناده از دست طفل غافل گوی با بچو باتش همیشه باشم ز جور قاتل گوی باب گوی باتش</p>
<p>سمنیری یا همین غداری سرخی پان و آب ندان فلند جان شهید بیدل گوی باب و گوی باتش</p>	
<p>جگر که از کار مختار خاک بادست آب آتش قناده از خویشتن بیدل خاک فتن بچو باتش تو پرده از کار بردار ز خود تا آشوب نشین کن نهاده ترکیب جوهر قدس نهاد و بسط عالم</p>	<p>و گرنه اصل من تبه کار خاک بادست آب آتش خویش این چنانا چار خاک بادست آب آتش که پرده خاص جلوه یار خاک بادست آب آتش سرشته نور و ات یوار خاک بادست آب آتش</p>
<p>شهید خود را نمی شناسی هر ایا تقای راز کوئی تو خود بگفتی که پرده کار خاک بادست آب آتش</p>	

مستم ز غم ز کس جاووی یار خویش آشفته ام ز در و زلف دار از تو ایمان ما توئی به تو لایسته تو قسم رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو دل مبتلای تست نبالای تو قسم روزم سیاه گشت به صبح جمال تو	خون شد دلم بزرگ حنای کار خویش آرزو هام ز خود و غم روزگار خویش بایند فای تو ایم به پروردگار خویش از دل قرار شد بدل بقرار خویش جان در هوای تست بجان ترار خویش خواهم نصیب نیست بشیما از خویش
--	--

خون شد جگر عشق بدلیغ دل شهید  
سوزم بدلیغ بهر بشمع قرار خویش

در آستم ز سوز دل به قرار خویش بر دوش خویش بهم نگذاریم بار خویش رقم ز خود بیا و فراموشش کار خویش دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش اشک کبابم از نفس شعله بار خویش بستم همیشه رخت سفر در وطن و لے یک لخت چو شد از دل ختم سر شک شمع از دیدن جمال تو هر خطه می شوم از آشیان خود به گلستان نازاد وقت بحر زمانه من بر زمین فنا و تا نفس نمی شود از یاد او جدا	فریاد یکشم چو سپند از شرار خویش چون دمی شویم روان غبار خویش دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش گل می کنم بزرگ خزان از بهار خویش از خویش جو شمع و حکم اندر کنار خویش بیرون نمی روم چو حباب از یار خویش این سنگ گداخته ام از شرار خویش سرم تا قدم چو آینه حیران کار خویش خار و فسی گذارشته ام باو کار خویش بایل ز آشیان گل از شاخسار خویش کس موج سر بر دهن کشد از جوار خویش
--	--

آن آه دلگشتم که بداغ تو بعد مرگ | خیزم ز خاک شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشمم رجم گایه نمی کند  
سوی شهید شایسته و جانانی رخویش

روایت علین

<p>نبود چون رخ جانان گل و آینه و شمع هر دم از عارض تابان کسی بیاید خون لریختن محو شدن شعاعه زون بیلین ملوئی و پروانه بهر شام و بگاه بمقامیکه تو باشی نتواند که بشود دار و دار داغ غم عشق و آب آتش همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب پیش رو تو نیز زو بجوی در بازار پروانه بر دواز رخسار که پیش تو کشند لفظ ز نگینش صاف فروغ معنی</p>	<p>که چنین نیست فراوان گل و آینه و شمع خسته و مضطرب و حیران گل و آینه و شمع از من آموخته امی جان گل و آینه و شمع کرده بر تو قربان گل و آینه و شمع زینت بزم و گلستان گل و آینه و شمع چکر و چشم و رگ جان گل و آینه و شمع سینه سوزان شرافشان گل و آینه و شمع گشت و عهد تو از زبان گل و آینه و شمع از حیا سر بگریبان گل و آینه و شمع هست هر هفت و دیوان گل و آینه و شمع</p>
--	---

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید  
نتوان گفت بدینسان گل و آینه و شمع

روایت کاف

<p>گر گذارد قدمی آن بت سفاک خاک تا بجا ز حسرت میلاد کشند ابل زمین</p>	<p>مردم هم طرز خمرش کند از کج خاک من بجان آدم از دیده غمناک بجاک</p>
---	--

بسکه داغ دل پرورد بخون می غلطد گر کن آن بت بدست نگاہی بچمن قدرت مطلق صورتگر معنی بنگر بعد ازین مرگ گرا زنده گذار و بجهان	لاله سر می کشد از سینه صد چاک بنجاک قطره باده گلگون چکد از تاک بنجاک که چو جان کرد عطای گهر ناک بنجاک تا در آمد جسد صاحب لاک بنجاک
---	---

همچنان چشم شهید است بر ایت نگران  
تو مینداز که آینه شاد رخ خاک بنجاک

### روایف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جلوه سنگ وزوید دل سخت مرا می میانش دیوانه تو رنگ ز رخ باخته مشب باشد دل سنگین محاکب الفت خوبان سوز ز شرارت پیمبران و نمیرد دیوانه صفت گر کشم لب زول زار این فلک شهید است که دلشور یعنی	پنهان غم تو در دل من چون شر و سنگ بایکدگر آویخته تار و کمر و سنگ بر خاسته آواز پریدن ز سر و سنگ ز انسا نکه بود در ابطه هم بزر و سنگ نادان دلم از پنبه بود نرم تر و سنگ نالان شود از ناله من بگذر و سنگ سجده بر از وی بلاغت گهر و سنگ
--	--

### روایف لام

سایه همه در زلف تو سودای دل از دل سخت تو ام آزرده جان ابرو سحر تو برهن جان و جگر صورت تو راحت روح روان	خون شده در سینه ام ایوای دل بشکن از سنگ تو میثای دل گیسوی تو موجب سودای دل طلعت تو شعل شبهای دل
---	--

قامت تو ساخته هر دم بپا	محشر از شورش و غوغای دل
عشق تو از شیوه جور و ستم	بشکند اندر ره تو پای دل
این غزل از غوطه فکر شهید	
آمده چون گوهر دریای دل	
قبای ز رو پوشیده است آن گل	کنند امشب بهاری از خزان گل
ز بس برخویش مے بالید ز شادی	نگیند وز زمین و آسمان گل
اگر اینست تائید صغیرم	کند آتش ز فاریشیدان گل
شد از خویشاری چشم تر من	گلستان گل زمین آسمان گل
شهید از بهر محبوبان فارس	
بایران می فرستم ارغوان گل	
رفتی و یک نخت خون خشک اندام گل	رایگان ساز و برگ عشرت و آرام گل
بے تو جای باد و گل رنگ در فصل بهار	خون چکید از شیشه هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم ز رفت افسردگی از خاطر	غنچه سان جویم و دم تنگست و رانام گل
حسن آتش طلعتی زو بسکه آتش و چین	غیر آتشپاره بلیل هم ندانم نام گل
جسم رفیق بگلشن باد و جوشید از بهار	قطره شبنم نمک شد بر کباب خام گل
تازه از رنگ علی شد رنگ دل و عشق	جوش زد این می بین غنچه و نام گل
ز خیمت پروانه و بلیل و دم سوز و شهید	
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل	
من بحبان آدم ز زاری دل	داد از دست بی قراری دل

سویستم سوختم برنگ شمع	شب بجران ز شعله باک دل
جفت بگر نمی کشود سر سبز	نخل عشقم ز آب س دل
ساعتی هم نماند پیکانش	آه از بهر غمگسای دل
خون دل ریزد و دلم ز نماند	نسیخ رویم ز پرده دار دل
گوهر اشک بر در تون ریخت	آب گشتم ز شمر مسال دل
گشت پامال تو بس نازش	خاک من از حبه کاس دل
بعد نم رسد بکارم آمده است	دور و یار خاکسای دل

استین شمس گلگون شد

بچکد خون ز زخم کاس دل

ای قید و لربای تو هوش باغی ابل دل	اصل کشته زای تو سج فزای ابل دل
آینه نقای تو رنگ زوای ابل دل	حسن خدانمای تو نور خدای ابل دل
گیسوی شبنمای تو عطره کشای ابل دل	ابروی لکشای تو قبله بنمای ابل دل
نرگس سر سبز سا تو عشوه در بای تو	غمره غم زوای تو رهن رای ابل دل
روی چو آفتاب تو عارض ب نقاب تو	جلوه بی حجاب تو پرده کشای ابل دل
هر که بکوی تو رود از دل جان جدا شود	جان بی این جان تو دل به قفای ابل دل
در ره عشق کوچه گر بخت دل ست آه سرد	نوشه آه ابل در برگ نوای ابل دل
بسکه گرفتت خوش دست قفا و کان زد	صورت این مراد بست لغزش پای ابل دل
ز غم عشق تو عیان هست دلم در جهان	ریخ و نشاط چادان در واکا ابل دل
غیر تو نیست مدعای طلبند هر ترا	اینکه بود و سوخت دادست دعا ابل دل



میرزا چنین فداوم ز بقای ابل دل	در ره تو چه نقش پاکم شده اند جایجا
سو تو روی در عاکوی تو جای ابل دل	روی تو منظر خدا بوی تو در و را دوا
افسردا به بیدلان ظل بهای ابل دل	خاک ره تو جاودان در زو غروشان
حسن بر آن صنم عشق برای ابل دل	خامه منشی قدیم روز نخست ز در قم

نظم شهید دین خوان میرزا آتشی بجان  
رمزشناس این بیان کیست سوال ابل

ار و لیتیم

رخ زرد تن لاغر دارم	لب خشک و مژه تر دارم
نظر به جانب خنجر دارم	آب می گویم و در خون غلطم
که ز روی تو نگه بر دارم	تا تو انم نتوانم هجر گز
خارها و رتن لاغر دارم	از خیال مژه اش چون ماهی
کنند از سایه من وروارم	آن بری به چو غزال رعنا
خویش تن را بهم و بر دارم	من تو گشتم و از شبیده تو
صفت سدا سکندر دارم	که در راه تو در آئینه دل
بار برودش خود از سر دارم	کاش تیغ تو سبکدوش کند
به چو منصور کشد بر دارم	سر باندی نیست اینکه کسی
وز جگر کاوشش نشتر دارم	منم آن کشته هر گان کنه آه

قبر و ان نیست درین ملک شهید

ورنه من رتب دیگر دارم

<p>ویشب که از غم رخ زیبایم گریستم  یگداختم چو شمع سراسر ایام گریستم  چون شبنم آب گشته سر پا گریستم  جز سوز و گریه حاصل عمر نشد چو شمع  ویشب بوضع طره زلف تو چون قلم  بر ترنم چو گریه نکر دند وستان  در دیده تا نمازیم شک خون تاب  سر پای از بجز تو یک قطره خون شدم  خندیدم بود بر از همد گریستم  هر سینه دم ز رنگ خنا ز بکوه وشت  دار و بسکه هر قره طوفان ورتین  تا بوسی از حنای تو بخشد بختر جان</p>	<p>چون شمع جای اشک شررها گریستم  گر دیدم اشک از همه اعضا گریستم  زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم  یا سوختم بدراع غمت یا گریستم  اشک سیاه در دم انشا گریستم  شمع فرار خود شده تهی گریستم  در یوزه کرده از دل شهید گریستم  از چشم خون نشان همه خود را گریستم  و اشد لب جراحت و خونما گریستم  از بسکه خون بدامن صحرایم گریستم  چون موج کرد جنبش و دریا گریستم  خون نایب جگر به تمسک گریستم</p>
<p>ساقی بذوق مصحح بسمل شدم شهید  ساغر بکف گرفته چو سبک گریستم</p>	
<p>خاک قدش گریه منیشتم و بر خیزم  نی پای خراشیدن فی جا و افتادن  در دیده همه خونم میجو شدم و میریزم  او برق صفت فت من از رهبت</p>	<p>گر دسرا گریه منیشتم و بر خیزم  هر جا صفت گریه منیشتم و بر خیزم  در سینه همه در دمنیشتم و بر خیزم  چون گردش هر دمنیشتم و بر خیزم</p>
<p>در یاد شهید خود میخندم و میگریم</p>	<p>دیوانه صفت هر دمنیشتم و بر خیزم</p>

بوی کلم مصاحبت گلر خان کنم ششم بیدیه اشک مسلسل روان کنم اشک چکیده ام ته و اما نینان شوم رنگ خودم که پرده تاسوس می دم شوقم شکیب و صبر ز دل دادگان کنم خون خودم چو قطره رزق گان فرو کنم آهیم که هر دم از دل صد پاک سر کنم ابرم همیشه مایه خود را و هم بسپارد	فریاد با بلم به چین است بیان کنم پروانه ام بسوزم و فیض افغان کنم رنگ پریده ام بگاستان نخلان کنم رسوا ام که تنگ ز نام و نشان کنم عشقم چو سایه مهری و لیران کنم داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم و دم که جالبی نه دل دادگان کنم بحر دم دادم دعوت لب تشنگان کنم
---	--

ایک نغمه ام ز کلام شهید سخن سرا  
 صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گیر بیان عیان کنم شمع نیستم که گریه بنرم بیان کنم پان نیستم که بوسه بلبل لب زخم زخم جگر نیستم که زخم خنده بر جنون رنگ خانیم که بود دست س مرا آئینه نیستم که شوم محو صورت مرا	بلبل نیستم که حال غم دل بیان کنم پروانه نیستم که زخم ترک جان کنم کاکل نیستم که سجده بیای بیان کنم خون نیستم که دعوت شمع و شان کنم مشاطه نیستم که غم این و آن کنم ز گیس نیستم که میل نظر هر زمان کنم
---	--

دارم جوینشی نکه تا توان شهید  
 خود را بیک نظاره گل رایگان کنم

سرتا قدم که اخته و غش بیان کنم	چون شمع نویزش را به وقت نبالان کنم
--------------------------------	------------------------------------

یکسان خیال عارفان تر از این جهان کنم	تا شعله را بدو و دیگر محبتان کنم
طرب چمن باشاخ گلستان شیان کنم	همسایگی بلبل بے حشمان کنم
اندیشه رخ تو بدل هر زمان کنم	ورشیشه آفتاب درخشانان کنم
ریزم اگر بچهره زرد اشک لاله گون	خون بهار غازه روی خزان کنم
فریاد چون سپند گره شب بسینم	آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم
از خویش رفتن است بکویش سفرم	از تن چو جان بر آیم و نقل مکان کنم
تا کسترم هنوز که از دجوموم شمع	پیرم و لے بد اخ تو کار جوان کنم
جان دادن من آید و کشتن دست تو	خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم
قالب تنی ز خویش کنم و بدم چونی	تا در غم تو ناله ز بهر استخوان کنم
هر چه بدم بهری ناله جگر رس	صد کاوان اشک بکویش روان کنم
گر تیغ تست چاره گیر جان خستگان	من هم دل شکسته برم امتحان کنم
بے اختیار میکشدم دل بکوی او	ای دوستان چه چاره درو نهان کنم
تو غنچه سان بجنده در آسن چوبوی گل	از پیرین برون شوم و ترک جان کنم
از بسکه لا غرم بغمت چون رگ خیال	خود را سزود که غیرت موی میان کنم
رفتند هم را آن دین راه چون غبار	من بسجوی قافله رفوگان کنم
چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغین	مہتاب را پیش رخ تو کستان کنم
موج نسیم بشکند از ساع حجاب	با دل شکسته من ناتوان کنم

مازک خیالے تو و لم سی بر و شهید

جان را فدای این قلم درخشان کنم

<p>در آشیان سمن آه شعله تاب شوم ز دل بدیده رسم سیل خون تاب شوم چو شبنم از بهمن میل یک نظاره کنم و چو چشم شوق کنم خویش را بر راه بسته گنجی چو خاک روم در بهوای او بر باد لباس سستی سوخوم از کتان و دوزم کنم ز خویش تن آتش بلند و بر خیزم ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم بدان از سر مرگان با بیاری دل تمام خسته سودای زلف او گردم بر آن سرم بقاضای عشق آل نبی رشته کامی شهید آسمان می گفت</p>	<p>ز تاب شعله آواز خود کباب شوم ز سیل خون نفس بر کشم دیاب شوم عرق شوم ز رخ او حکم کباب شوم که رفته رفته مگر حلقه رکاب شوم نغمه چو موم در آتش که از من آب شوم بر آیم از دل تیر داغ ماه تاب شوم بدان پای سپید افتم مهر آب شوم ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم چکم چو قطره نیسان در خوشاب شوم نخست خون و ز خونابه مشکنا ب شوم که خاک کوچه فرزند بو تراب شوم که خویش را قلم بر زمین و آب شوم</p>
---	---

شهید معنی بیگانه آشنای هست

بر آیم از قلم و بیت انتخاب شوم

<p>چو خوشبید در حشاک کیمبان زیر گین دارم نه آب و نه باخود پنجه میدارم بهین دارم رقیب از کشدن کب بد خوشاک این دارم نهان در غنچه گلزار برگ یا سمن دارم چونی خود را سر پا گرم فریاد خرن دارم</p>	<p>بگویش تا برنگ نقش پای بر زمین دارم چو گوهر قطره آرا بر و در آستین دارم نه تنها صرقتی زان تیغ در جان خرن دارم خیال طلعت صاف تو دارم در دل بزن دارم ز بس قاب تهی از خویش تن کردم بدو دارم</p>
---	--

<p>ز بس دل خیال آن دو چشم سر مکیں دارم          بجا دستش گلشن کلفشان در ستین دارم          که من در پیرسان سودا کرب غم برین دارم          چو شبم در گره من هر چه بیدارم همین دارم          سر پرشورشی دارم دل اندوگین دارم          که داغ سجده اش تیرنه تابان بر چین دارم          من این شب گفتگو با عیسی کردون نشین دارم          بحالم گریه یار آن که حاله اینچنین دارم          که دست عجز در دامن ختم الم سلین دارم</p>	<p>غزالان خن کر در با من آشتی پیدا          چو همان گل چیدم از باغش که شبنم بود فانوی          بشو زار خاک من خیر چشم غیر سارا          بود و سر مایه ام هر گل گاه ناتوان کردن          بخششیم گریه و عالمی ازین که من هر دم          از تو راستانش انقدر کسب ضیاء کردم          بخت من زو سر پای بنجام زنده گردیدم          دم منی سست غل خوش جان پرشی دارم          مرانه دار و گیر روز خوش نیست پروانه</p>
---	---

شهید خامه را ده رخصت یک نغمه دیگر  
 که مثل آن نباشد نغمه دیگر یقین دارم

<p>بهار سنبل صحبت به برگ یاسمین دارم          قرار عاشقم با خواش آرام کین دارم          سپندم در جگر پنهان یک آتشین دارم          شرارم گرمی در دلمان در استین دارم          بهار نوگم از بلبلان چین بر چین دارم          کبایم سوزم و در دیده شک آتشین دارم          خیال شاعرم پرواز ناعرشین دارم          دل دیوانه ام از سنگ داغی بر چین دارم</p>	<p>سوا و کاکلم آفت بروی نازنین دارم          غبار خاطرم جاودل اندوگین دارم          کسدم عشق را طوق بلا در گردن اندازم          سر شک شبنم از خویشتن میجو شتم دریزم          سر شک شبنم از خویشتن میجو شتم دریزم          جابم خیزم و از تنگ بار خویشتن نشینم          جمال دلبرم بیاور دارم بے نیازم          پر پروانه ام خود را درون آتش اندازم</p>
---	--

شمس سرپا افکنده احسان تیغ او شمشیر خونها رنگ خانی نازنین دارم	
مشکله از اشک آبرو دارم بسکه سودای چشم او دارم سر ز صید پرده سیرند بیرون اعلتش سیرند لب هر زخم صلت غنچه در گلستان کیست بحر خورش که پیش او از وفا بکجای کن بتارنگاه من در آئینه دل حیران کم شدم در خیال موی میان لب زخم عیث من خونست	همچو شب بنم بگر به خو دارم چون قتل سرمه در گلو دارم گر چه پنهان چو غنچه بودارم آب تیغ تو آرزو دارم رنگ و بوی تو در سبزه دارم سر شوریده را فرود دارم در بگر حاجت رفو دارم از غم زلف یار مو دارم هر دم از خویش جستجو دارم با اشارات گفتگو دارم
بر فراز شمشیر خواهیم رفت خون دل از پی وضو دارم	
سحر زچهره چشم منکشیده نشینم پیچم که بجز موی میان نیست مقام نازک نرم از دهم و خیال کمر او جز زبان و دهان و لبش ندارم ششم که هر باده از دهم پیوه فاقوس	ز لقم زچهره بر عارض نیکو نشینم پیچم که بجز در خیم گیسو نشینم چون نکست موج بر بگ سوز نشینم از بهر چه در گوشه آبرو نشینم در پرده صد نافه آبرو نشینم



عظم که بجز جاسه خوبان و لطم نیست از بسکه شدم محو گنجایش که چو پیرکان اشکم که ز مرقاگان چو از جوش غم دل	در پیرین گل صفت بونوشتم بر خیزم و در رخت پهلوشتم یام و مات دیده بدخوشتم
از سختی ایام شهید را خطرم نیست گر شکست شوم غیر و را و نه نشستم	
صد ره ز یک سر از شکستیم و سوختیم آهی درون دل که بی بود چون سپند جز سوختن طلاج ندیدیم همچو شمع تنه گل کباب از آه ماکه ما مانده را چو بسیل تصویر در گلو از رشک آنکه ز درخش لاف همسک	سپند دار شکستیم و سوختیم و شیب چو میوار شکستیم و سوختیم زنگی بروی کار شکستیم و سوختیم بال و پر و هزار شکستیم و سوختیم از آتش بهار شکستیم و سوختیم گل راز خاشار شکستیم و سوختیم
افسانه شهید خرن تو ختم شد کلاک سخن نگار شکستیم و سوختیم	
شعله طور شدم دیده سوختی گشتم شب که پروانه شمع رخ زیبا گشتم سخت بنگر که شب در عیان بند بخت بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام حسن یوسف به سر پرده وحدت بودم قطره که دیدم و از شوق چنان جوش زدم	دانش دیدم بکف دل بد بخت گشتم سو ختم و دوشدم زلف طلیع گشتم رفتم و خاک در شرب و بطحا گشتم غیرت خضر شدم رشک سی گشتم بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم که چکیدم بزین از حره دریا گشتم

زنگ و بویافته ام از چمن ناز و نیاز تا بدینم گل رخسار تو بے منت غیر طی نشدم حله عشق و من از شدت در دل غم زده از یاد و در و ندانش صفت عکس نشسته تو در آینه دل دیدم آینه رویش به تن آب شدم ز کس ساقی کوثر گنجی که در بن	خنده گل شدم و بلیل شد گشته بچو شبنم بچمن رفتم و تنه گشته بر سر راه وفا نقش کف با گشتم آنقدر آبله دارم که شمع شام گشتم من ز حیرت همه تن چشم تماشا گشته بستجوی کمرش کردم و غنچه گشتم مست بی شیشه ولی ساغر و صبا
--	---

بند بدم همه دم زمره سنج نیست شهید  
خانه سحر بیان از همه اعضا گشتم

سپیده دم که بیاغ تو با صبار رفتم بخوابش بروم از رنگ چهره زردم هنوز نکست عطر از خیال من خیزد خیال سوی بیانش مرا ز خود گم کرد شدم ز شوق سر ایا نگاه و در باغش برای بوسه آن پای نازنین امروز شب بکوی تو از شک یکدگر بگر خیال زلف چنان بود و در دل صد چاک نگاه گشتم و در کف گرفته کاسه چشم بیاغ عشق تو ام آنقدر جگر خون شد	رخ تو دیدم و چون پوی گل چار فتم برنگ کاه همراه کس به چار فتم مگر برو خنده محبوب کس به چار فتم بچیرتم که کجا بودم و کجا به چار فتم برنگ قطره شبنم بر بهشت به چار فتم تمام خون شده در پرده حسرت به چار فتم دل چو سایه جدار فستق من جدار فتم که شاید گشتم و در طره دو تار فتم پی نظاره روی تو چون گدار فتم که رست لاله ز خاکم بهر کج فتم
---	--

<p>ششمین تراکت طاق برویت ز راه میکرده در خانه خدا رفتیم</p>	
<p>هرگز نمی شود که زیارت جدا شوم آئینه چشمم که ز رویت جدا شوم تو دل ز من بری و من تو خدا نگ ناز بدوش غمبار تکلف نیفکنم تو طره را ز ناز کشانی من از نیاز بر خویش چون غبار به پیچم راه تو بیرون روم ز غنچه دل همچو بوی گل وستم اگر بدامن آن مه تقار سرد</p>	<p>گر پائمال ناز تو گردم حنا شوم در بر کشم خیال ترا و قبا شوم تو کهر باشوی و من آهن را باشوم خود استخوان شوم همه تن خود را شوم هر چه دم بگرد تو گردم صبا شوم خود را به چشم خود گنم تو دنیا شوم سر کشیده ای تو سر تا به پا شوم پیوسته در کنار و جانم را شوم</p>
<p>مهر رخسار چو گرم بجلی شود شمع بهوش تر ز ذره بیدست باشوم</p>	
<p>بلندار دم چو موم اگر مغز جان شوم چشم چو گرد و یا وزین بر فلک برم با موهن کشم در فتم کشان کشان از گریه پیچو سیل بدشت خون روم عاشق مرا بجوید و من غائب از میان معنی شوم بکسم بیان روح در دم از داغ من بوی خزان گل کند بهار</p>	<p>پسوز دم چو شمع اگر استخوان شوم چون دود سر کشم بنشین آسمان شوم هوای کشم بواج سما که کشان شوم در ناله برق خارشش ششیا شوم پنجیده خیال چو موی میان شوم سر کشم ز جیب معانی بیان شوم در سایه بهار کشیم خزان شوم</p>

<p>صرفه زور دل نتوان گفت بچو شمع نشو و نما ی شمع که از دل ست و بس</p>	<p>تا مغز جان خود بهم وقف بیاں شوم سوزم برای سود و سر پایان شوم</p>
<p>در قالب سخن تسکیم جان شهید اگر طبع نکته وان و چیل ازمان شوم</p>	
<p>سرتاپا چو شبنم غلطان نظر شوم تا حرف گو شواره آن سیمبر شوم خود بهر آب دوانه خود خشک تر شوم موسوم تر ز سایه تار نظر شوم بارنگ روی خویش پریم یان پر شوم بابوی گل چو باد صبا هم سفر شوم شهید از تبسم نکین تو می جلد که با فغان گرم بخیزم سپنداره بر خیزم از ریش چو غبار و زار و زو گلدسته بهار شوم از نظاره اش روی تو بسکه شمع شبستان ل بود رفته ز جان بناله شبگیر سیکشتم جای سرشکانه مرده ریزم شر چو شمع بان برین سست معنی خونریزیش تمام ازادگی و قید بدستم سپرده اند</p>	<p>خود را بروی گل فکرم پی خبر شوم از دیده همچو اشک بر آیم گهر شوم بر خویش تن گره زخم آب گهر شوم پنهان شوم میان گنج جان گهر شوم خود و شو قنامه گروم و خود نامه بر شوم جویم خبر ز خویش تن و پی خبر شوم گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم که برودل سسند نشینم شر شوم در چشم خود نشینم و محل البصر شوم در دامن بوس گل باغ نظر شوم از چسب قناب بر آیم بحر شوم تا راهی قنار اجل پیشتر شوم در بزم گلر خان شحس برادر شوم تبع تو ببتدا بشود و من خبر شوم آتش زخم درین قفس و دشت پر شوم</p>

	میر و کسی بد رو کس در صحرای شهید من خاک است تا به خیر البشر شوم	
<p>تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم من به چو شبنم از بهشت بی خبر شوم من قفس سوز و گریه چو شمع سحر شوم من غیرت کباب ز نشت جگر شوم من پرده در برنگ نسیم سحر شوم من بهر سو فتن به قفس مشت پر شوم من در میان آب نهان چون شکر شوم من خاک است تا به خیر البشر شوم</p>		<p>تو شهسوار گردی و من رکب ز شوم تو به چو آفتاب کنی جلوه در چین تو به چو شعله چهره فروزی بزم خشن تو رغبت شراب کنی از کفن قیب تو در قبابی غنچه نشسته چو بوی گل تو به چو برق جلوه فروزی در چین شوی تو به چو آب و دم ز صفای عیان زنی تو ز ابد یک عبیر روی رج ادا کنی</p>
	تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید من و مبدم قدای چنین نکته و شوم	
<p>عنبر شوم عنبر شوم مشک تر شوم شریت شوم نبات شوم گلشکر شوم پیکان شوم خدنگ شوم بنفشه شوم صندل شوم علاج شوم و رومش شوم دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم فرکان شوم سرشک شوم چشم تر شوم</p>		<p>سودا پرست طره آن سیمبر شوم لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم زان چشم و جان نگاه و مژه بهر جان خود نفع و ضرر بوی گل رعنائی باغ من خود را ز خود و فشانم و جوشم ز خوشی شوم و روست انقلاب غنائم سپرده اند از بهر گریه پشت غیری نمی کشم</p>

بر هر چه زمین که نقش سیم اسپا افتد	صحرای شوم غبار شوم رگبذر شوم
از نغمه تو شهید معانی چشم شهید	گرنه شوم قلم شوم و نیشکر شوم
شورایه سر شک کباب جگر منم صیدیکه ریزدش بقیض بال پر منم چون موج ام روان بهان کنم در آب زانسویا در فتنه وزین سوز یاد دل خط و کمر پیام بلب حسرتی بدل نم مرده ام نه زنده ندانم که کیستم	خونابه که می چکد از چشم تر منم مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم دارد سیمیکه در وطن خود سفر منم مضمون نامه که فتد از کمر منم جان داده در سیاه ره نامه بر منم آن من که بوده ام نیم اکنون گریه منم
همسایه شهید سیه بخت بوده ام	هر شام دوری که ندارد و سحر منم
عشوه دل با منم غمزه غمزد اسنم شاهد سه تقا منم عاشق مبتلا منم در دل غنچه بو منم باده بهر سبب منم زخم دل طپان منم مریم خستگان منم جذبه عاشقان منم جلوه گری بتان منم جلوه نازنین منم در دل جان بکین منم	غازه منم حنا منم ناز منم ادا منم گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم حسن رخ نگو منم عشق جنون فرا منم سود منم زیان منم درد منم دوا منم گریه خون نشان منم خنده دلکش منم آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم
خون شهید بگیناه جمله تقبل گاه	بسل خنجر گاه کشته گریه بلا منم

<p>برنگ نکست گل یار کار خوشیتم چو گرد باد روان باغبان خوشیتم چو شمع وقف خزان از بهار خوشیتم کناره گیرم و اندر کنار خوشیتم خودم خدنگ جفا و دشکار خوشیتم قیامت آمد و در انتظار خوشیتم بهین گردش لیل و نهار خوشیتم بهین بس است که شمع هزار خوشیتم</p>	<p>نه در سفر نه بقیع و یار خوشیتم ز بس هوای تو پیچیده است و درین نصیبم از سر بالیدن است کاهیدن چو صبح آب سفر در وطن کنم و ز خود بهر فغان نفسی میرود و زن بر باد ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خوش بگر و زلف و رخسار صبح و شام بگیرم مرا ز داغ غم عشق تو پس از مردن</p>
<p>شهادت رخصت نظاره نیست چشم مرا برنگ آینه حیران کار خوشیتم</p>	
<p>هر قدر که خود رسیدم آریدن یافته چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافته مقصود جان آفرینین آفریدن یافته بسکه مصروفش لبخیل پوسه چین یافته در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافته چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافته آنچه لذت و طپیدن پر طپیدن یافته لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافته</p>	<p>آرمیدن را در آغوش رسیدن یافته نغمه شوق شنیدن نطفه دیدن یافته خود نمایی بود مقصود از نمود حسن تو بر درش دیدم دل خود را بسوی من دیده صبح را پیش بیا فیض گردن آن به بین وقت پیری شد نقاشی آن بیت کشش از دل بسمل برین ازین چهر پری ناصحا مست ناز آمدن که در دیده و زین دیده</p>
<p>از دم تیغش اگر حکم چکیدن یافته</p>	<p>قطره خونم شهید از دهنش خواهم گرفت</p>



جان وقف سرا کسی کردم و رفتم سیرفت سحر قافله یوسه بهاران گلپانک زدم بر قدم جان چو سپند چون سل گدشتم ز بندنی وز بسته صد شکر که صد ملک الموت نگشتم سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم هر جا که ازان لعل شکر خا خنی رفت صد فصل بهار آمد و پامال خزان	همپای بانگ جبرسته کردم و رفتم من نیز چو ششتم هسته کردم و رفتم خوش بهر پی ششتم کردم و رفتم پابوسی هر خار و سبزه کردم و رفتم جان را به رفتن تیر بسته کردم و رفتم غنجواری هر بو الهوت کردم و رفتم پرواز ببال گسسته کردم و رفتم من عمر تپید در قفسه کردم و رفتم
---	--

بر ناله خود بس که ولم سوخت شهیدا

خود بهت فریاد بسته کردم و رفتم

داغ غم بجز تو بجان بروم و رفتم جان پیش کش پیرمغان بروم و رفتم مانند سپند یک ز جا گرم بخیزد چون لاله و زکسن ز چین زار محبت چون کاه سبک آدم از کوی تو لیکن بجز جور و جفا بر در تو بیج ندیدم طو مار شب بجز تو تا صبح نشد ختم تیرنگه نازمرا گشت رقیبان باقا است غم گشته کشیدم ز دل ای	صد حسرت وصلت جهان بروم و رفتم در کیسه بهمان بود بهسان بروم و رفتم بر جستم و خود را بفغان بروم و رفتم داغ دل و چشم نگران بروم و رفتم بر هر سر و گوهر گران بروم و رفتم بیچاره فانی تو گمان بروم و رفتم چون شمع حدیثی زبان بروم و رفتم وانند که از دست جان بروم و رفتم چون تیر بخود ز در گمان بروم و رفتم
---	--

کو بجز تو ام زهر چشانی و لیکن اسرار غم عشق پیر سید پیر سید مردم تقفس بوی بهاس نشنیدم در حصه من نعت سول از ازل افتاد بابل صفا صحبت مع نس جان بود در فکر سخن عمر غریزیم بنه بگذشت گاهی ز دهان که در میان نشسته رفت	از یاد تو شکریه بدان بدم و رفتم رازی که بدل بود نهان بدم و رفتم بر سینه خود داغ خزان بدم و رفتم گوی سببی از همنفسان بدم و رفتم راحت ز دل پیر جوان بدم و رفتم بازی ز کف نکته دران بدم و رفتم تنگ آمده خود را از میان بدم و رفتم
--	--

سر بر سر راهش نه فدا گشت شهید را

بروش خود این بار گران بدم و رفتم

ز ابروش پلای از رخس خورشید گردیدم آنی جانم از قالب دل بید که من اکنون ندیدم صورتش اگر چه هر جا بچو آئینه بیاد زلف او در بر کشیدم جامه ماتم بشوق آن دهن راه عدم پیوادم لیکن قیامت را نشد با قاتش یارایم پاس ز من نشنید صرخی که چه از روی سخن سار مرا از ماتم ماه محرم کرد ایما چو آخر بستر خاک ست هر کس را پس مرگ عبث از خار خار شوق بیغی درین گلشن	هر گئی که جذب عشق گردانید گردیدم ز وصل آن پری رخساره نا امید گردیدم سرا پا دیده گردیده برای دید گردیدم خیال ابروش کردم پال عید گردیدم ز وصل جان فرایش زنده جاوید گردیدم نش هر چند صدره در پی تائید گردیدم گهی تاویل گردیدم گهی شهید گردیدم پیش آن مه زیبا پال عید گردیدم چه صیل گریخت سلطنت حبشید گردیدم چو بابل گرد و گل های که نتوان چید گردیدم
---	--

دینش نام بکار نامه  
تخلصش نام بکار نامه  
دینش نام بکار نامه  
تخلصش نام بکار نامه  
دینش نام بکار نامه  
تخلصش نام بکار نامه  
دینش نام بکار نامه  
تخلصش نام بکار نامه

شهید ارنگ مدت از حد شد حصه احمد

من اکنون قف از یکرنگی تو میدگر دیم

<p>چون شمع بهر زرم سبکبار نشینم چون بیل تهویر سبکبار نشینم تصور زلف پشت بدیوار نشینم نخچه بغم آن خط رخسار نشینم تا که پله آزار دل زار نشینم از محبتم از ده مشوم چو سپیدی خود مختوشای بهار خودم امروز بر خاسته خاطر شده ام از چین و بهر مقصود من از کعبه و تخته تویی تو از سبزه نور سسته شوم غل غل در دار شبهایم بیدارم و در خواب ندیدم در کوی تو سرگشته غبارم که بیکبار باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن منت کشم مگر قدم رسیده نسیان من روی شناسم خودم نیکشناسم بیشایم نیست که بیوشم ترا قتم بر خاتم جای نشستن نگذار و</p>	<p>کار دگر آن سازم و بیکار نشینم در کار نظر باشم و بیکار نشینم از زرم تو کم نمیزم و بسیار نشینم یک تخت چو آئینه بزنگار نشینم تا چند دین آبله چون خار نشینم یکبار ز جانیتم و یکبار نشینم از داغ تو تا سینه بگلزار نشینم آسان چو سپاه خیزم و دشوار نشینم هر جا که نشینم پی دیدار نشینم خیزم سبک از خاک گر انبار نشینم روزی که می بادل بیدار نشینم خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم بر خیزم و از جنبش رفتار نشینم تا بهر طالع دل بسیار نشینم سفت آیم و در ملک خبردار نشینم بیشایم نیست که بشیار نشینم بر خیزم و چون موج بیکار نشینم</p>
--	---

<p>چون برق سری بر شدم از اشک مسلسل پرسم خبر بخبر بیای خود از دل همسایه غمها ستم اکنون که ز وحشت فارغ نیستم از دروغم گویند و قیس جویم خبر از دل و در بگذر عشق در پیر بن نقطه سپید پوش چو سینه</p>	<p>تا چند درین ابر هوا دار نشینم از بخودی خویش خبر دار نشینم یکدم نه بصحرای بکازار نشینم خیزم اگر از دشت بکسار نشینم فریادی این چشم تلخ کار نشینم در ماتم سینه قدری اشعار نشینم</p>
<p>خورشید سرختم توان یافت شهیدا زین بخت سپید گشت تار نشینم</p>	
<p>از دست رود کارم و بیکار نشینم سودا شوم و در دل افکار نشینم و ز فکر سرخ کمر یار نشینم پدید بر گموج صبار شسته جانم نظاره شوم از سینه ویدار سرایا بر خیزم و چون نکست گدازم از خور در پرده نوله زخم از وصف سیانش چون شیشه و بمانه بخون گرمی شوش خیزم اگر راه سبک صفت کرد چون در بخت سومی تو کرد و در گنج چیز نه بود چاره بهوشم آس</p>	<p>این جامه کنم پاکت سبکبار نشینم در آینه خویش چو زنگار نشینم از دیده نهان چون نگه دار نشینم تا در شکن طره طرار نشینم در مر و مات دیده بیدار نشینم در بزم تو بمنت اغیار نشینم از نغمه نهان تر برگ تار نشینم صد بار لبس خیزم و صد بار نشینم در بال و پر مرغ گداز نشینم فارغ ز غم سبزه و ز تار نشینم بی باوه حال ست که بهشار نشینم</p>

مینا به بغل خام بخت مست خرابات	رسوای جهان بر سر بازار نشینم
در جیب کتان گل کندم جلوه هتاپ	هر جا که پی دولت دیدار نشینم
سهل است که خمیزم بر سر هر دو جهان	این سخت محال است که بی بار نشینم
شمشاد قدیار اگر سایه ندارد و	شادم که در آن سایه دلوار نشینم
تا ناله جایش بنهد پای بسرم	در رکند را محمد محبت از نشینم
تاوار هم از شکش موج شهیدا چون آب درون در شهوار نشینم	
تو با من دمن با توبه گلزار نشینم	تو بیچو گل دمن چو خنس و خار نشینم
تو ساغر مستان پیانی ننه دمن	از تر گس مخمور تو سرشار نشینم
تو پرده زرق برق در جبین دمن	از پر تو روش پیرم زار نشینم
تو از دم که هم عرق آلوده نشینم	من ز آتش شوق تو شهر بار نشینم
تو در دل حیرت زده چون گس در آ	من رهکش آینه دیدار نشینم
تو جلوه فروزی بسبب بام چو خورشید	من سایه صفت در پس دیوار نشینم
تو زلف کشائی ز سر ناز چو نیلا	من پیش تو چون قیس گنقار نشینم
تو زان لب شیرین شکر ناب نشانی	من تشنه چو فرهاد نمک انار نشینم
تو شعله فشان خیر چو حسن و عشق من بچو شهید جگر افکار نشینم	
محو نظاره آن روی درخشان گشتم	عکس صورت شدم آینه حیران گشتم
تا نشان کمرش جویم از آن زلف دراز	رگ اندیشه شدم خوابت ایشان گشتم

از لب عشق جگر تاب زان سرده دله	چشم خونبار شدم اشک یمنان گشتم
همه تن در دم و خود چاره گر خوشتم	بعض بیمار شدم دست طبیبان گشتم
آدم خسته و رستم پیله غمخواری خویش	قطره اشک شدم گوشه دامان گشتم
طره رگس چادوی دو تا یاد آمد	نافه مشک شدم چشم غزالان گشتم
گشته و دامن نازت نگر فتم به نیاز	خون خوابید شدم خاک شهیدان گشتم
اری خون دل داغ عقیق جگر	جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم
ناقه حمل نازش بستم پانها و	خاک صحرای شدم در دیابان گشتم
تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید	زهرم کعبه شدم چشمه حیوان گشتم

از گل عارض و سر و قد دلدار شهید  
بیل زار شدم قفس نالان گشتم

نه شفا جستم و نه کرد و طبیبان گشتم	خود مرض گشتم و خود نسخه درمان گشتم
همچو کیسوی تو چند آنکه پریشان گشتم	جمع از بهر فراوانی سان گشتم
آتش از برق گرفتیم که سراپایم سوخت	آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم
ز بهر شندی که دل از منی آن خون گرید	از لب زخم جگر بروم و خندان گشتم
حسرت ناله جانسوز کشیدم ز سپند	در رک ریشه جان بستم و نالان گشتم
آنچه در بحر بکفید ز سیلاب سرشک	در دل قطره خون جیم و طوفان گشتم
آب از آبله بستم بگره در ره شوق	چاره کشنگی فارغ نیلان گشتم
همچو بویانفس باد صبا چیدم	رفتم و زلف ترا سلسله چندان گشتم
زنده بروم بگل و دل غم تو بعد از مردن	در کفن نیز چرخ غم و دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم	تا بمکپاش کیاب دل بریان گشتم
سروسامان چون جمله مهیاست شبیه	مقوان گفت که من لی سروسامان گشتم
چون خط سبز بگر در رخ جانان گشتم فارغ از طوق گل و گیر گیان گشتم تا دهاد گهی از نکست زلفش بچمن بر برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش گاهی آن شوخ شکر بنگاهی ننوخت زیر لب زان دهن تنگ که حرفی نزد از پس مرگ پی تعزیم آمده گره آبله از ناخن خاکس نکشود جمع بودم بس زلف تو چون نافه مشک مسلم از من شده رنجیده که کاف شده نه صبا و نه نشانی ز تو سینه بومی بهار تا ز نام تو پس از مرگ سوالی کردند چشمی کمرش کردم و مانند خیال همه تن و انتم و هر دلی چه اغیبت بکفت	باله سان حلقه بگوش من تابان گشتم همره چاک بوسعت که دامن گشتم بانسیم سحری دستگیر بیابان گشتم جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم تشنه لب در طلب قطره میکان گشتم سخت گفتم و از لفته پشیمان گشتم کردی آباد در آنوقت که ویران گشتم عمر یار بنه پاکوه و بیابان گشتم آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم کافر از رده شد از من که مسلمان گشتم بارها بجز این نمانه بدو نشان گشتم از کفن مست بر آوردم و تالان گشتم در سر ایوه دل رفتم و پنهان گشتم مجرم عشق تو بودم که چرخان گشتم
از زنا بیدن هم در و مرگش شبیه	بسیل از ناله مرغان خوش الحان گشتم



چون رگ خواب پیدا دہ پنہان گشتم	من این ہستی ہو ہوم پریشان گشتم
ترجمان کمرش بچو رگ جان گشتم	راز پوشیدہ عیان کردم و نہان گشتم
خود بوجہ و ہنش نقطہ زوم چون کار	خود بگوش صفت دائرہ حیران گشتم
غنی از آبلہ پای من خستہ نچید	خیل از تشنگی خار بیابان گشتم
تار گیسوی تو سودا بدما غم بچسپید	صفت دود سرتع پریشان گشتم
حیف تا دامن من چاک گریبان بید	پیش دامن سحر سر بگریبان گشتم
سیل یاقوت روان کہ و عقیق لب	من ز خونت یاب جگر لعل بدیشان گشتم
از ہم آغوشی ز تار بر بہمن خچلم	کہ چہ ارشہ تسبیح مسلمان گشتم
ور نہش بار نداوند من رسوارا	بار ہار فتم و سر بار پشیمان گشتم
خاک خود را بہرہ عشق تو دادم ریاد	اندین باد یہ چون دیریشان گشتم
کہ پسندم بسر کوئی صنم رفتن غیر	سنگہ با سایہ خود دست گریبان گشتم
تیز زو آمد و خود رفت و مرا نیز برد	چون طفیل چہ کنم سر و نہان گشتم
ہمدما ہمہ رفتند و من پیر ضعیف	طرف بازیچہ طفلان نستان گشتم
ہر کسے قسمت خود روزا زل بردہ و	اگوہر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیض از چشم تنگویی کہ بہت شہید  
کہ بخندان شدم و صاحب جان گشتم

آن نگہ دان ز کس ستانہ ہم	بادہ ہم سے بخشد و پیمانہ ہم
عشق آتش زدہ تنہا در دم	شیعہ ہم سے سوزہ و پروانہ ہم
کار من آخر بر سوائی کشید	آشنا ہم نند و بیگانہ ہم

<p>اول صد چاک باشد ببتلا          نه چاین باغ است بر من فقس          هر کجا تخم محبت کاشتم          الامان جوید ز دام زلف او          من هم از بیتابی خود ناخوشم          عشقش آمد عقل شد بیرون دل</p>	<p>زلف هم آشفته گشت و شانه هم          تنگ شد بر و شتم ویرانه هم          خاک هم بر باد رفت و دانه هم          طوق هم زنجیر هم دیوانه هم          جان و دل هم رنج و جانانه هم          نذر همان گشت صاحب خانه هم</p>
--	--

ای شهید از جلوه آن نازنین  
 کعبه هم آباد شد بتخانه هم

<p>اشک من شعله فشان بود نمیدانستم          آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان          من بهر پرده عبث نعمت صفت گردیدم          جلوه بیک درخش از دل صید پاره من          دوش از زید زمین ز لرزه پنداشتم          زاید اسی به بیت کرد سبکدوش مرا          تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا          دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک          شد تلف طاعت سی ساله سی روز تمام          ناز بر دوستی دیده دل بود مرا          گاه داشتش انسان که جور و پری</p>	<p>برق در بر نهان بود نمیدانستم          آشنائی دیگران بود نمیدانستم          یارب بی پرده عیان بود نمیدانستم          ماه و جیب کتان بود نمیدانستم          دل ته خاک طیان بود نمیدانستم          بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم          خصم ویرینه همان بود نمیدانستم          از کجاذل نگران بود نمیدانستم          باوه خوردم رمضان بود نمیدانستم          هر یک دشمن جان بود نمیدانستم          او نه این بودند آن بود نمیدانستم</p>
--	---

کف اشوس بمالید پس از کشیدن این که شمشیر همه دال بودنی دانستم	
مقصد طرفه بدل بود نمیدانستم کمرش جوهر جان بود نمیدانستم گرمی باده گلزنک مرا کرد کباب تا نگر دید نمک ریختیم لب او شک من شمع صفت رو و مقصود نمیدانستم بغل پر دوزخ و دیر و همیشگی نمیدانستم دو دشمن غوطه بر فرم عبت از بهر نیاز ساعتی نشسته لب بر نشستن بود ولی	تقصید میکردم و مقصود نمیدانستم من نمی دیدم و موجود نمیدانستم کیف این آتش بی دود نمیدانستم لذت زخم نمک سود نمیدانستم حاصل گریه بیهود نمیدانستم یار در پرده دل بود نمیدانستم خرقه ام بود می آلود نمیدانستم زین چنین زود تر از دود نمیدانستم
در جرم رهزنیستاری تجانه شمشیر شیخ من شمشیر بفرمودنی دانستم	
مطلع	
دل را تمام جلوه جانانه کرده ایم این شیشه را باین که پری خانه کرده ایم	
روایت اول	
تو یک نفر دل منی بفریب این آفرین نه محال عقل من بکنش بودم بهشت در کن همه چیزم ز بهال تو برخ تو تاب نظر کجا مکن از خط سپاه را که بر آید از رخ آفرین	همه که از نظری کنی همه دم دل گر آفرین مگر این که فیری دید حقیقت که آفرین چون چهره پرده بگانی که در آینه نظر آفرین من جان من شمع گوشت که ز شعله شکست آفرین

<p>مژده الهامی صید شد کبریا سن جگر آفرین بجوه خالق این جان که بجا دل شتر آفرین مگر از پدیدن زناختی خاک تا ز نامه آفرین قتل نمک پستی ز خلوت شکر آفرین</p>	<p>بدت ندرنگ نگاه تو که شود دل نگر آشتی زبان نبود و از زمان مهر زلفی در نه بگفتی بجو عشق کبابش دل جان طائر نامه نسزد که ریخت زناختی این لب کنی عیا</p>
<p>چو شیب خون جگر خور و بدو خور دافن بده که ز کیسه تو چه میر و و زبان سد اگر آفرین</p>	
<p>شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون طلو طلی از آینه بابال و پر آمد بیرون از دم رخت پهلوی جگر آمد بیرون جانم از تن ز اهل پیشتر آمد بیرون خون نعل آمد و آب از گهر آمد بیرون مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون سنگ بر سنگ ز دم کین شتر آمد بیرون</p>	<p>از زلفش خط سیاهی که بر آمد بیرون خط سبزی ز رخ آن پسر آمد بیرون عشق بنگر که تو حکیم فدایک تا زلفش او بی گشتن آمد به پسر ناله و غرور گویی که دیم بیا و لب و دندان که تویم از پرده برده آن آینه شوق دیدار عشق از لبه دل سخت من و تو فیروز</p>
<p>تا تو شمیم شهید این نعل شیرین را از شنگاف غمی کلک شکر آمد بیرون</p>	
<p>خاک گردید آستان من مردم گرم بست و آستان من از سرم تا بغض جان من شعله شمع شد ز جان من</p>	<p>بک آتش زوی بجان من گشت بخت زان من مسلم کایه ای که گشت آتش ز از قهر رخ بجان من که</p>

<p>بسیار تو نیست در بیان من شاید زلف استخوان من باخس و خوار استشیان من بیج کس نیست قد روان من</p>	<p>بسکه جولا که خیال تو ام نگذار و سگ درت که شود استشب ای شعله خوجها که دی اندین عهد بهتر حسین الدین</p>
<p>شهر را زیان تو چون شمع آتش آفت و بربان من</p>	
<p>اشکاب سفید شده چو طباشیر نیلگون آری بنهر بار شود شیر نیلگون بگر و غم جراح است شمشیر نیلگون اگر دید چهره فلک است پیر نیلگون سگب فرار عاشقی و گمیر نیلگون زلف تو ام کند همه تصویر نیلگون شکر چه سینه ام همه زین تیر نیلگون لبهای یوسف از غم نصب نیلگون خون بچک ز دیده نخل نیلگون اگر دوزبان من دم تقیر نیلگون اگر دید چهره حلقه ز جگر نیلگون</p>	<p>تا دیده ایم زلف که گیر نیلگون زلف نوری صبح بهاران کند سیاه چون طوق قمری از غم ابروی شود از سیاه که میرند آه عزین من چشم سیاه تو صفت سنگ سر کرد که بر بیاض صبح ز رنگ شفق کشند در چشم و اغ دل صفت مروارید سو و زلف تست چه خوابی که میشود یارب شکار ناوک چشم سیاه کیست چون سوسن از بیان سیه بختی مسود از یاد سرمد تو رنگ جان عاشقان</p>
<p>چون سواد دیده آهوشه ای شمس کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون</p>	

این در طلب دل تو سیم و زور و آهن  
 تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد  
 گر بر من دیوانه کشتی خنجر فولاد  
 خنجر نکست زلف تو که خنجر زول من  
 از خنجر دل ساخته جان مرا سخت  
 با سوزن مفرگان گنهر اشک بسنجم  
 در عشق تبان نرم دلی جو کشتی سخت  
 سخت است و این روش قافیه خورد

شمرند و در خسار دولت افتد و آهین  
به سنگ شد آینه اسکندر و آهین  
تا پیشتر شنا خوان تو باشد سر و آهین  
بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهین  
باشد دل بیرجم تو آهینگر و آهین  
خوش یافته ام شغل باین گوهر آهین  
باشد دل عاشق تو نازکتر و آهین  
یاران هند را تیری این خنجر و آهین

ضمون شریعتیہ قلم طبع غزل سنگ  
خوش کرد شہسوارین مجرب و عکروا این

شماره اول تو چون بل چو بل شبل چو بل  
بهار حسن تو معدن چه معدن معدن لونی  
چشمست روشن ستاره چه سارغ ما غراب ده  
قدرد کجوی تو فتنه چه فتنه فتنه محشر  
قد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت نیده  
بد ذات بی طلبی مطلب طلب قسیت  
شکست از حسن تو چه جزو به تو به ز اید  
صد بار آرد وین بدر چه بدر بدر که گشت

قد تو دو وقت چو چندی چندی در خصال  
چو خوبی خود بی یوسف چو یوسف بی یوسف کنان  
چو باد و بادوستی چو مستی مستی رندان  
چو خشم خشم آفت چو آفت آفت دوران  
چو دیده دیده آتش چو آتش آتش تابان  
چو قیامت قیامت گوهر چو گوهر گوهر رخشان  
چو زاید زاید کامل چو کامل کامل الیمان  
چو نکست نکست کامل چو کامل کامل بحران  
چو معنی معنی رتبه چو رتبه رتبه سیان

پیشانی منی بیدار شد و در میان

<p>             یکی زین دهم ایمان سوم روح و چهارم جان              طلال اوست و زبها غم اوست در دوران              دوم و آن کن عشت چهارم مایه صحران              کند غوز زایش محکم شود و وصلش به عنوان              سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان              بزیر حسن نیکویش بخشید ز گس فغان              سوم طرح بهار من چهارم فتنه را سامان              بقای تست و آئین نقا گشت در دوران              سوم عشاق را دشمن چهارم در و در دوران              و در گوش مارا فسون کند اینه را میران              سوم زلف چلیپایش چهارم عافیت تابان              سوم حسن بیان تو دهم طرز زیبا تو           </p>	<p>             بود زلف و رخ و حسن جمالت ای سه تابان              خیال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی              یکی برهن طاقست دوم غایتگر راحت              بود و ویش برین عالم و در پیمان او هر دم              یک خورشید را غیرت و دم امید را راحت              بر دهم خطه ابرویش منور میکند رویش              یک صبر و قمار من و دم شبهای تار من              او است در کین سحر است در زینین              یک آفاق را برهن و دم اقبال را اسکن              نشانده ماه را و خون نماید فتنه را محزون              یکی حسن صفایش و دم سر و دل آرایش              یکی سوز بیان تو دهم طرز زیبا تو           </p>
---	---

شهید اول بدر و اردو بکام جان سکبارو  
 نسیه ذوق سخن و اردو جگر را سیکند بریان

<p>             یکی سنان و دوم خنجر و سوم پیکان              یکی خروش و دوم ناله و سوم افغان              یکی دغان و دوم شعله و سوم طوفان              یکی شکست و دوم راحت سوم سامان              یکی فراق و دوم دوری سوم حیران           </p>	<p>             شکست ابرو و دگرگان و چشم یار بجان              سنان و خنجر و پیکان ز سینه برون کرد              خروش و ناله و افغان ز دل بر انگیزد              دغان و شعله و طوفان بیا و داد از من              شکست و راحت و سامان من بغارت برو           </p>
--	--



فراق و دوری و بچران یار و ادمرا	یکی طلال و دوم خواری و سوم هرمان
طلال و خواری و هرمان شده آبا سن زار	یکی رفیق و دوم چاکر و سوم وریان
رفیق و چاکر و وریان کوی تو باشد	یکی صبا و دوم حکمت و سوم رضوان

صبا و حکمت و رضوان سر میست شهید  
همه ز جلوه دلدار شد تخلق عیان

زینگونه کلمه گوشه بگزار شکستن	در پیرین غنچه بود خورشید شکستن
ای جان زراکت بشب و بل نباید	از بوسه زدن رنگ بر رخسار شکستن
باشوخی چشم تو که گوید که بدینسان	زیر بانی و خاطر میبار شکستن
در نه هب ماکو به شکستن و آسان	لیکن نتوان خاطر خوار شکستن
مایسته و ایم ندانسته که او نیست	بال و پر مرغان گرفتار شکستن
این عهد چه عهد است که از نازکی دل	صد بار بهم بستن صبر شکستن

خز ملک شهید جلا فکار نباید  
زینگونه شکور و دم گفتار شکستن

بسکه نیز از شد آن سرو خرامان ازین	من جان و دم از ده دل و جان ازین
تا صبح از گریه و فریاد منت چیست زینا	چشم گریان نیست و دل تالان ازین
نال و گریه و پیران خود چاک کنم	دل من دیده نم نیست گریان ازین
در چنین رابطه ناز و نسب از آموزند	گل خندان من و بنم گریان ازین
وی بیاد تو دل و دیده طاعت کردند	شمع سوزان زین آئینه حیران ازین
چند نال و غم او که تنگ آمده است	شور زنجیر زین گوشه زندان ازین

<p>گلکده وار و چمن بلبل نالان از من ما و سودایم چون سلسله جنبان از من من ز تو بوسه لب گیرم و جان از من گوهر عفو ز تو و امن عصیان از من</p>	<p>بسکه در سینه گل ناله من جانشکست در جهان تابو و آرایش گیسو از تو قیمت هر دو بر آسمن تو نیست گران نسبتی هست نسیان صدق و درن تو</p>
<p>بیچکد از قلم سووده شجره شهید بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان من</p>	
<p>لیکن جو شمع ختم نشد و استان من گو یازبان تو بود اندر و بان گل سیکند جو شمع بهار از خزان بتجالد زبان قلم شد بیان من از خود بر دهر انفس ناتوان من لیکن نیافتمست هنوز آشیان من گم کرده زبانگ جرس کاروان من آتش بجای حرف چکد از زبان من آگه نه ز در و دل خسته جان من متاب جوشد از تنگه ناتوان من ناز کتر از جباب بود استخوان من از لامکان بلند تر آمد مکان من یک ناله تا کشید به طرز فغان من</p>	<p>شده خنجر جان من نه به وقف زبان من دارد لبس جلالت معنی بیان من سودر ناله هست نهان در زبان من گرم ست بسکه از تب دل استان من جز آه چون سپند ندادم رضاعتی غنچه جستیوی من از خوشی گم است اشک از طپیدن دل نالان نشد روان ریزم بجای اشک شرواز قره چو شمع از کرده از غم من آزرده جان شدی شبنم صفت صفای یخ تست در دلم گر بشکند ز جنبش موج نفس چه درد دروازت مطلق ام بمقام قنابلس خون بیچکد ز غنچه منقار غنایب</p>

<p>یا فلکس روی تست در آینه جان من تا آتش بلند شد از دو دمان من کافور جنت است مگر استخوان من اکنون چه فکر خار و خس آشیان من</p>	<p>سیماب را به شعله حل کرده ریختند پروانه هم بقدر تحمل گرفت و رفت خوران بجامه بخیه سودمند ریختند من خود کباب شعله آواز خود دادم</p>
	<p>خود عرضه میدهم غرضش دیگری است پیش سفوری که بود در تپه دان من</p>
<p>پروانه ام که سوختن آمد فغان من عظمم که هست جامه خوبان بکان من داغم که هست سینه من گستان من خون خودم که تیغ بود میهمان من زنگ گلم که جوش بهارستان من بحرم که سودرانشناسد زیان من سوجم که هست در کف دیاعنان من ز قمار غامه قدم من زبان من عشقم تمام حسن پرستی شان من دردم که هست سینه عاشق مکان من زنگ پریده ام ز من آمد نگران من فلکم که هست صورت من تجمان من</p>	<p>شعمم که هست اشک مسلسل بیان من بوی گلم که هست صبا بهمان من اشکم که آبروی من از گریه من است رخم و دم که ریب لب من تبسمی است فریاد بلبلم ترسم تا بگویش گل ابرم که نفع غیرت بخشد ضرر مرا آیم بدام کشمکش موج ماستلا گفتار نامه ام سخن غیر بر زبان شو قم هلاک غمزه خوبان فتنه جو نازم که هست جلوه معشوق مسکنم اشکاب چکیده ام چو نیم از وطن جدا آینه ام که حیرتم اظهار مدعا است</p>
<p>چون این غزل که ختم کن شد بیان من</p>	<p>بر قم که جلوه کنم در کم شوم شهید</p>

<p>دل نیستم که سر کشد ازین فغان من گل نیستم که جانم صبرم در و صبا گریم بزم اهل طرب شمع نیستم نما قوس نیستم که بود قابلم تنه کاکل نیم که گرد جان را شوم کند آینده نیستم که برآپا شوم نگاه</p>	<p>جان نیستم که مرگ شود بهمنان من بنیل نیم که ناله رسد بر زبان من پروانه نیستم که بر شعله جان من نی نیستم که گفته زند استخوان من ابر و نیم که دل بود از کشته گان من شب نیم نیم که دیدم آید زریان من</p>
<p>حال خود ای شهید چو گویم که کیستم منستم آنچه نیست بویم و گمان من</p>	
وله	
<p>رفتم از خویش دل دوید که من کس چنین حال دل ندید که من گفتم از درد من که آگاه هست نامه گفتم بان پی که جزو گفتم افسانه ششم که شنید بار گفتا که کیست دلغ بدل گفت پله مرا که بست جنا گفت بوی زلف من که برو گفت پامال ناز من که شود گفت وصل مرا که می خواهد</p>	<p>هم روم جان بلب رسید که من اینقدر رکنی که طپید که من قیس از خویش تن رسید که من رنگ از چهره ام پرید که من شمع بر خویش تن طپید که من لاله از خاک سر کشید که من خون ز مهرگان من چکید که من باد صبح از چمن وزید که من سبزه بر تر بتم دسید که من شور بر خاست از شهید که من</p>

بلیل که در دل کشید که من  
گل گریبان خود در پیر که من

ای صبا مانده سودا نه تو داری نه من تو آن گل من نظاره ادا می بلیل نه زلفت نه به پیلوی نه تش جانی لبش ای دل نشو و کار و آفرین تو عادت پریش تو سودگی از لذت دور تو بقامت خوشی من ز قیامت امروز من ترا دارم و تو هر دو جهان سیدار اعتبار من تو بهر وصال من و تو زاهد اجام می کنده و عشوقه تو یار بی پروه عیانست و نیاید به نظر در پیش گم شدن آسان بود و آقا صد بمکت چیزی که پیسر نشود و در دست شک رای مرقه مانع نتوان شد که سوج را از آن قامت بی سایه چیرسی و اعظم	روی آن لب چلیپا نه تو داری نه من روی این عوی بیجا نه تو داری نه من چه شد آخر دل شهیدانه تو داری نه من و من شورون حلوانه تو داری نه من هر دو گم گشت دنیا نه تو داری نه من شادمانم غم فردا نه تو داری نه من چسبست از غیر که آفرانه تو داری نه من پرده بود که حالا نه تو داری نه من باید امروز که فردا نه تو داری نه من ناصحا دیده بینا نه تو داری نه من زانکه بال و پر غمخانه تو داری نه من و اعظم ساغر و بینا نه تو داری نه من طاقت بیستن دریا نه تو داری نه من خبر عالم بالا نه تو داری نه من
---	--

آنچه بر جان شهید بکار افکار گذشت

ای قلم طاقت انشان تو داری نه من

یکسر نه رو و سیل پویرانه به از من	ویران نگند بر سر خود خانه به از من
-----------------------------------	------------------------------------

<p>در شیشه کس نیست پری خانه به از من          شاطره زلفش نکشد شانه به از من          از دام نه چید دست کسی دانه به از من          بر خاطر او بودن کاشانه به از من          بر باد و دست کسی خانه به از من          زنجیر کنده ماتم دیوانه به از من          نازت نکشد بلبل و پروانه به از من          خمیازه کشان شیشه بهانه به از من          در پرده هر گوش گل افسانه به از من</p>	<p>دارد که بدل صورت جانانه به از من          آرایش بر مو کنم از پنجه مرغان          ز دلبسته بخاشش نگم در خط مشکین          صد پرده سبکتر ز جابم که گران نیست          بیتاب تر از نمک گل بدوشیم خانه          شادوم بغم دل ز سیه پوشی زلفش          ای شک گل شمع بیا چهره بر افروز          آن کیست که آورده ز دل غم و دل پرچون          مرغان نواخ چه دانت که بچند</p>
<p>نی برق سری دارد و نه ابر شهید          با سوز دل و گریه مستانه به از من</p>	
<p>رویت واو</p>	
<p>دشمن بخوردی این فنج شتران است که تو          در خماری و خماری تو بران است که تو          با کسی بندی و با این چه کمان است که تو          جذبه عشق من دل نه چنان است که تو          غرض از گفتن این نکته نه آنست که تو          بلکه طلب هر این چنان است که تو          لیکن این غایب بر انداز همانست که تو</p>	<p>جان من از لب لعل تو عیانست که تو          زار پوشیده و مینا بفغانست که تو          لذت بوس کنار از دگری گیری دل          عاشقی سازی و آگه نمکن عاشق را          دل بگیسوی بتان بندی و آگه نشوم          عشق بازی کنی دل بنگاری ندی          با غم عشق سری آری و دل داده شو</p>

<p>پایین دل شده زین عشق چها سیکردی خود ره عشق گرفتی و من خیران را عاشق خود نشوی تا بر قابت سوزیم چهره خویش ندیدی نشدی عاشق خود ناله بار کشتی از دل چو شتر از تیر سنگ</p>	<p>جان سودا زده اینک بختا نیست که تو جای بیم هست مقام خفقا نیست که تو اینم از فضل خداوند جهانست که تو سبیل طبع تو بروی دیگران سبست که تو عشق معشوق بجان شعله فشانست که تو</p>
	<p>وصف جانانه پیری و شهیدیت گوید از همه خوشتر و لیکن نه چنانست که تو</p>
<p>دل ز من بروی و خلقی بگمانست که تو سرالطاف نداری من زار که من قدری رحم نداری بدل خویش که من بچو گاهش ندیدی آب شکر بار که من آتش رسوئی از آتش جان سوز که من یاد سیکردی و معلوم تو گردید که من</p>	<p>یار من کشتی و مهر تو چنانست که تو روی تو بنیم و با بگمایعیا نیست که تو جان دل باخته ام آه چه جانست که تو تشنه لب گروم و دل گرم فغانست که تو خاک گردیدم و جور تو برانست که تو بچنانم پس از من مصلحت آنست که تو</p>
	<p>باشهید جلوه افکار بفرطی که من سخت جان دیدم و لیکن چنانست که تو</p>
<p>بر نمی آید سوزش حرف بر لب از گلو بسکه از ابروی تو زخم بجی برداشته است اشک نادان بی زبان آمد چه تعلیش کنم گردنش دار و صفا از بسکه بر رنگ بلور</p>	<p>مینماید صاف نگار نقطه طلب از گلو سخت دل آید برون چو نیش عقرب از گلو بر نیار و هیچ حرف این طفل بکتب از گلو قطره پای می عیان گرد و چو کوب از گلو</p>



بمحو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح تنگنای سینه از بس عرصه جان تنگ کرد صدم از بسیت شهباز آه گرم من نقطه چون مشک و معانی پیوه و بوی بخت	میشود پیدا فروغ گلشن غنیمت از گلو بر نمی خیزد صد ساله ناله یارب از گلو کرد بیرون میقتله خورشید را شب از گلو از بختی ای کاش میوه همچون مرکب از گلو
---	--

خوش نخل نفی شهید ایس بد و فکر تو  
پنج شاعر بر نیار و نام آنجیب از گلو

پیکان غم شکست بحب انم نگاه تو از سرمه کار و دشمنه بگیر و نگاه تو دیگر میان چشم بقتل که بسته ابروی تو بال مر عید صبا سنان مشعل بکفت ز دست تو خورشید خاوری سرگشته هوای وصال تو روح خضر	برق ملا فکند رخ همچو ماه تو نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو ای طاعت ذیچنه نمان در گناه تو خورشید صبح نشسته طرف کلاه تو از عرش تا بفرش زمین داد خواه تو جان سیح کشته تیغ نگاه تو
---	---

تا چند از هوای تو در خاک خون طید  
مسکین تو شهید تو و یگانه تو

گردن شوق ز من خنجر بران از تو از ازل چون گل بنیم بگلستان جهان چیت از من که کنم دعوت تیرنگت عشق را گرمی بازار از آنست که برود ناز تو گر سر و سامان برد از من چه رود	تشنه کامی ز من چشمه حیوان از تو چشم گریان ز من ست لختان از تو دل ز تو دیده از تو جان تو ایمان از تو آتش دل ز من جنبش دامان از تو غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو
--	---

میل جوتیدن خونها بر گیلان از من چو کسی ایکه ز روی تو بسخون می غلط آتش و آب بزم تو طلب می کردند گشت سودا خون سلسله جیلان من تو و آتش گیسوی سودا خون	قوت جاذبه در لشتر قرغان از تو گل ز تو شمع تو مهر درخشان از تو شمع سوزان ز من آئینه حیران از تو باشد آرائش آن زلف پریشان از تو خنده زخم ز من شور و غمگدان از تو
خانه درویشان تو چه نالید شهید که خمر و شکر بچین مرغ خوش الحان از تو	
بزرگس تو که مست شراب شد هر دو دل جگر که بدایغ فراق تو میسوخت بدیدن گل روی کسی دو قطره اشک دو خانه و آستم از بهر تو ز دیده دول چنان گریستم امشب که آسمان و زمین بیا و چشم تو گفتن شب بزرگس و گل چنان بیاد لب باده رنگ خون گریتم در انتظار کف پایش آنقدر و اما ند	دو سخت بود دل اکنون کباب شد هر دو چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو چکیا شب زد و چشمم گلاب شد هر دو تو رفتی و ز غم تو خراب شد هر دو بروی آب روان چون آب شد هر دو فساد که ازان محو خواب شد هر دو که چشم من قبح آفتاب شد هر دو که دیده حلقه چشم رکاب شد هر دو
شب سال شهید چو روز حج گشت بیا بگلشن دنیا بین بهار و برو بروی گل نظر کن سبک چو شبنم زار غیر لون بجه حرص و هوا نباد شد	که حیرت من شترش جاب شد هر دو مشو ز چیدن گلها کن به کار و برو مده بدامن خود ز حسی زخار و برو بیار کشتی ازین در طر بر کنار و برو

<p>بسان سیل کن طی بندری و پستی          یہ سحر عشق بز غوطہ بچو خواصان          انانے کہ ترا داده اند می باید          رقبے کنت زان بت یگانہ جدا          درین زمانہ عملهای نیک و کار ثواب          یکی بگوی دیکی بین و از دینی بگذر          بگو بخلق که ماین کنیم و آن نه کنیم          بنوش آنچه دهندت صفات در و کس          قمار عشق تہ از جان بگویدت نذر دل          یہ خاکساری خود از جهان سبک بر خیز          بس است داغ غم عشق او بسینه تو          روز عشق کہ برو خیال شود از غیب          چونیروی ز جهان نقد جان خویش بکن</p>	<p>جباب وارند دل یک نفس برآر و برو          دور حقیقت معنی بدست آر و برو          کہ از خیانت دزدان نگاہدار و برو          ازین قریب تو خود را نگاہدار و برو          چنان بکن کہ یو د از تو یادگار و برو          خودی ز خویش درین بگذر گذار و برو          بدست یار بدہ جسد اختیار و برو          چوشیشہ ز جنت خمیازہ از خار و برو          بیارستی خود را دین قمار و برو          بدوش خویش میر بار چون غبار و برو          مشو فریقہ سیر لالہ زار و برو          ز غیر و بلکہ ز خود ہم نفستہ وار و برو          نثار حضرت محبوب کہ دگار و برو</p>
--	---

شہید یا دکن اندر زمر شد رومی  
 بہر زمین کہ رستہ دانه کار و برو

<p>گفتم صنی یا قمری گفت کہ ہر دو          گفتم کہ باین لطف لطافت کہ تو دار          گفتم کہ ز رنگ لب دندان دل افروز          گفتم کہ بود جای تو در دیدہ دل نیز</p>	<p>گفتم کہ پری یا بشری گفت کہ ہر دو          گلبرگ تری یا شکری گفت کہ ہر دو          لعل بینی یا گہری گفت کہ ہر دو          زین ہر دو چہ خوشتر نگر ی گفت کہ ہر دو</p>
--	---

گفتم بودین چشم و هم دولت دنیا گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا گفتم که یارین آئینه طاعت زیا گفتم که بجان باشی و دوری ز برین	زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو ذات ز صفات ست بری گفت که هر دو نور نظری یا سحری گفت که هر دو تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو
گفتم که شهید تو ز جان شد خیرت هست یا ز غم او بخیبری گفت که هر دو	
عشق حسن از نازل آمد چو بر آسن و تو بمقامیکه من و تو بن و تو نرسید نازه که دید بعد من و تو ناز و نسیا ز جلوه یار محالست در آئینه دل موجب کشمکش سجده شد از عجز و غرور شرکت عشق تو با خویش پسندید ز ما	نبود عاشق و معشوق سو آسن و تو قیس و لیلی چه شب تاب و وفا آسن و تو از وفا کستری و طرز جفا آسن و تو ببخودی تا نشود رنگ زو آسن و تو داغ پیشانی و نقش کف آسن و تو گرچه از شرک بری هست تقد آسن و تو
از دولی قالب اندیشه تری دار شهید قامت یار گنج به قبابی من و تو	
عکس آینه ذات من تا یا یا هو ذات ناز و صفات من تا یا یا هو سایه سان از قد بی سایه او دید باشد نا توانم نتواند که تمسح یا بد یکجا بجز قدم آن بت یکتا نسزد	منظر حبسه صفات من تا یا یا هو فخر اهل و رجا تم تنه تا یا یا هو سکنات و حرکات من تا یا یا هو حرکات از سکنات من تا یا یا هو سجده لالت و مناتم تنه تا یا یا هو

<p>فارغ از فکر سخن خاتم تنه نایا یاهو          بر غم عشق بر اتم تنه نایا یاهو          جلوه او ز جهانم تنه نایا یاهو          با حیات است فاتم تنه نایا یاهو          بوسه ده بزکاتم تنه نایا یاهو          چه کشاید ز حیاتم تنه نایا یاهو          فارغ از صوم و هلاقم تنه نایا یاهو          حافظ و شاخ نباتم تنه نایا یاهو          مے برد صیر و نباتم تنه نایا یاهو          طالب آب حیاتم تنه نایا یاهو          درود جان کلامم تنه نایا یاهو          همه تن عاشق و اتم تنه نایا یاهو</p>	<p>منقربت بیشتر از مصیبتم کرده ظهور          شاد و ناختم که نوشتم در بیان قضا          هر کجا چشم کشایم بقطر مے آید          اندرین بحر فنا دست بغل میجو حباب          من گدایم تو شهنشاه ز لعل لب خویش          دلیران تاده نظاره برویم بستند          گر یکسجده قبول در بیت خانه شود          خیر از تلخی زهر غم بهجران دادند          من خود میردم از خویش ولیکن نازش          من ز فقر خط و لعل لب جان پرور او          فیض روح القدس است اینکه بکس نمی          این غزل بر غزل غالب میگفت که گفت          از حدیث لب لعلش می گلزنک شهید</p>
<p>دیده مهر و ماه را سمرنه ز خاک پای تو          تاب تو ان جان و سنبل حلقه زای تو          دلی هر دلی توئی مری حق خدای تو          موج نسیم آبجو شیفه هوا ی تو          ساغر لب بدست تو جام جهانمای تو          معجز عیسوی نهان لب جانفزی تو</p>	<p>سیدنا ابوالاعلا جان و دلم فرست تو          در تن مرده جان و دگر گس مهر سا تو          عکس رخ نبی توئی آئینه علی توئی          باغ و بهار آرزو از تو گرفته رنگ بو          ز گس مے پرست تو تو خنکاه دست تو          از تو نصیب مے گال گشته حیات جاودان</p>

و در ششصد و نوبت از سر رحم کردن جزو توکیار و در ششصد و نود و یک تو	
---	--

## روایف الهیاء

قیامت امت است را و سر زدن و زدن رسید قدم لغزیده لغزیده نکه زدن و زدن ز بار ساینده خود میر و م لرزیده لرزیده تسبیح زیر لب زدن و زدن و زدن رنگ چاشم زدن با کمال عید و عید تسبیح چاشم زدن با کمال عید و عید همی آید بدان قلم غلطیده غلطیده ز مشرق سر کشد بر خویشتن لرزیده لرزیده	بناست خوان عالم یکتا پوشیده پوشیده کجا بودی و در شب که نمی خوردی کفی آبی ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کولیش که ای لایق الوهین کرده است از تو کام و اقبال برنگ رشته مو بسته دارد نهفتگی سرت گردم چرا این کوه غم انداختی برین بوصف سگ دانش سخن چون گوشت غلط اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت
--	--

ششصد و نود و یک تو

که این بالا خواهد شد بالیده

ریشک بهار صبح شود یکسر آینه شاهان کنند قدمت صفت هر آینه طوطی گرفته است ببال و پر آینه صد ره شکست در دل خود و خیر آینه چون عکس گوهری که نشیند و آینه در آب خود گره زده چون گوهر آینه	افتخار عکس عرض گلگون در آینه پیش رخ تومی نهند اسکن در آینه در خط سیر آینه تابان نهفته نیست تا گشت یک نظاره ابروی تو نصیب نظاره چاکرت در آن روز نازنین تا دیده است بر خیم ابروی تو گره
--	--

	هر چند خط بر آب کشیدن بود محال کلیات شمس نقش زد بر آینه	
عکس رخ تو شعله سیاه آینه هر چند غوطه بازده در آب آینه پدید بخویش حلقه گرد آب آینه بیداری من است همه خواب آینه از بخویشتن دل بنیاب آینه جانم کتمان جلوه محتاب آینه محتاج خط موج نشد آب آینه نظاره سجده کرد به محراب آینه		ای برق جلوه تو جگر تاب آینه با عکس روی تو حکم آستینا نشد از چشم تو که گردش ساغر فدای آینه خود غافلم و نه مرز بر هم نیز نم سیاه دار از ترخ آتش فشان تو هر دم ز عکس عارض آن ماه دش بود چین بر چین تو تسفر و زانکه بیج گاه تا بر تو ی از آن خم ابروی تو فتاد
	فاک شهید را اثر کیمیا به بخشش ای کشته نگاه تو سیاه آینه	
جای زخم احمد تخت آه مراده آن می که برد از دلم آزار مراده تقسیم کند میدر کرازه مراده تجربه از ساغر سرشار مراده ز نهار نکویم که دگر بار مراده اندک صفت قطره بسیار مراده پیمان ز میخانه برون آه مراده		ساقی می پرورده انوار مراده داروی شفای من بیمار مراده آن باده که از سیکده فیض نبوت آن باده که فاصدان همه نوشند از اش یکبار مرا سیر کن از جام لب لب آن باده طرنگ که چون بجز زند موی تا پیر معان فتن من سخت محالست



نیز ارم این سخن داین خرقه سالوس ایمان خود امروز بفر تو فاشم اکسیر نخواهم دانه کحل جوهر هر صبح ز عزم عوض سینه خط گیر رسوا شوم امر دوز جو صاحب که بفرم	می در عوض بیه و دستار مراده بستان من این سجه و ز تار مراده یک ذره خاک از در شمار مراده کافور تو بخشش هم وز نگار مراده جایی که دی بر سر بازار مراده
خود بی طلب این با ده بخشند شهید را دیگر نتوان گفت به تکرار مراده	
دل خورده است زخم فتنگی که واه واه خود را شکار ناوک هر ناله می کنم در انتظار مقدم آن شوخ سپه و فا دل بردانه بر سن و در سینه شراب	رقصد درون سینه برنگی که واه واه دارم بخوشستن سر جنگ که واه واه جاغم بلب رسد بد رنگ که واه واه این شیشه را شکست بشک که واه واه
تا گوش کرد این غزل تازه از شهید می گفت یار شوخی و شنگ که واه واه	
آچند و هم جان به تمنای مدینه زاهد تو تسبیح و طلبکاری فردوس نازم به صفای درو دیوار که پید است جمعیت و لهاست درین شهر دل آویر بر ماهمه فرض ست تو دانی که چه فرمود امروز بیک جلوه آن غیرت یوسف	تا که رسد از دل زیان های مدینه ما و سر شوریده و سودا های مدینه ز آئینه امشب رخ فروخته مدینه بشغور من دل شده معنائ مدینه سولای مدینه بتو لای مدینه صد عشو و فروش ستی لای مدینه

<p>             و اعطی سحر را بچا که بکینت توان یافت              و اعطی سخن تلخ مگوار است بفر ما              و اعطی کشاد فتر فردوس پیشیم              ما دل شدگان روشنی طور چه دانیم              در کمره اگر کعبه پستش کده باشد              نیاست گراز ناز سرافرازی محبوب              مانند سویدای دل و مردک چشم              بالذت بر سیوه کند ریشه دوانی              با ذره ما پر تو خورشید چه لا فدی              گردون بچه ارز دکه دعوی لغت              یارب بر رخ و زلف و قد یوسف یثرب              یارب بنسیم و چین و باغ و بهارش              یارب بطلبکاری جبریل که آید              یارب بهواداری رضوان که بهر دم              یارب به پرستاری حوران که بزلف اند              یارب به همان که دی گردون که بگرد              یارب بفغان ل مجنون که بتا لد              یارب به روناقه سواران که نشاند              یارب بنغم آبله پایان که شتابند           </p>	<p>             شیر و غسل نامب و رطبه های مدینه              واری وین خوردن جلوسه مدینه              حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه              ما نیم و بهین نور تجلا سے مدینه              و رطبه بود هر قدمو لای مدینه              بر کنکره عرش بود پای مدینه              باید بدل و دیده ما جی مدینه              در خلد رگ و ریشه خضرای مدینه              و اریم بدل داغ تناس مدینه              چون عرش نشد همسر متاس مدینه              یارب یلب لعل سیحای مدینه              یارب بگل و بیل شید لای مدینه              از بهر طواف در مولای مدینه              باشد بدل و جان چین آرای مدینه              جادوب کش قصر معلای مدینه              اگر دسر آن گنبد خضرای مدینه              همچون جرس محل لیلای مدینه              در محل نظاره سراسر پای مدینه              چون آبله از فرق به حجرای مدینه           </p>
---	---

یارب بدل و دیدہ عشاق کہ باشند	آنکینہ نط محو تماشا سے مدینہ
	بر حال شہید برہ افتادہ سکین رحمی کن و بکشارہ و نما سے مدینہ
روایت الیاسی	
چہ خوش است آنکہ روزی بسم رسید باشی چو درون دل و آئی وی اسی مصورین گفت پاکارینت کہ بخون نشاندہ مارا چہ قدر حجاب داری کہ تر شرم سایہ خود	چو ہلال عید خنجر ز کم کشیدہ باشی بتوصورتی نہایم کہ تو ہم ندیدہ باشی ستی کہ کرد بر دل زخنا شنیدہ باشی صفت غزال رغائبہ جارسیدہ باشی
تو بدرون رسیدی مہکسی شہید را نگذارست کہ در خون شب غم ملیدہ باشی	
ایکہ از لعل لب خویش برنگین سخنی رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال دل زن بر دی و باغیر شستہ آخر جان پی سوختن خویش تقاضا دار و آد از لطف طیبے بسر بالینم بر جہ راحت مکی از لب شیرین بفسان	رنگ بر روی عقیق بینی می شکنی ای گل اندام ندانم کہ چہ نازک بدنی نیک بد عہدی و ہمیری و پیمان شکنی سران نیوچہ نسوزم کہ تو در جان منی گفت کین خستہ سکین نیوچہ لیسبتنی ایکہ از تانخی و شتام شکر می شکنی
سینہ از داغ تو گلزارم کرد شہید پردہ بکشا کہ تو ہم رشک بہار چینی	
دل زن برویت سنگدے سہمے - طرفہ پیدا و گرس	

مہ رخ مہروشنے سرو قدی خوش گھرے شوخ جادو نظرے  
 فتنہ آفت جانے بت زرین کلمے - غیرت مہروشنے  
 کافرے دشمن دینے صنمے کینہ درے - دلبرے عشوہ کرے  
 جان سن کہ سرے داری و کار تو بہ کیست - عین مطلق تو بیت  
 من غیرت بسوی روی تو وارم نظرے - تو بر وے دگرے  
 بچو گل و چمنے چہرہ برافروختہ - جان و دل سوختہ  
 ایکہ گاہے نکلنے بر سر راہم گذرے - سوی ماہم نظرے  
 چکنم پیش کہ نالم کہ فسر یا درم - مرغ بے بال و پر م  
 تاگر قمار شدم در خم زلف پسرے - غافلے بی خبرے  
 در خم زلف کسے بازگر قمار شدم - خستہ و خوار شدم  
 بمصیبت ان چمن را کہ رسا شد خبرے - ازین فیہ گھرے  
 کس سبا و بھمان ہچو شہید محزون - غرقہ بھر جنون  
 کشتہ نا کسی عاشق خونین جگرے - سخت شوریدہ سرے

دل زار مراد خاک خون انداختی رفتی دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی دغا سرت گردم بخواہم آمدی آتش زدی دل من از میتابی دل بچو بنم گریہ سر گردم	مراد یواشہ و رسوائی عالم ساختی رفتی جدا ازین شہی بادیگر ان پروا ختی رفتی بزنگ شمع سرتابای من بگداختی رفتی تو بچون بوی گل زنگ از خم دریاختی رفتی
--	--

شہید ناتوان رشتی و بختان کردی  
 تو بیدردی کہ قدر در دل نشا ختی رفتی

<p>جوانی تا مسلمانان عدو دینی ایمان قدش سرو خرامانی لبش اصل بد خشاک قمر طاعت پرزادی جولان تا مسلمان دو ابرو و خنجر بران دو گیسو آفت جان ملاحت بند و رویش مخواری نمکد آن اداشتر منده قیامت قیامت نسیب دانا</p>	<p>بچه دارم سخندان پرورش ماه کنعان ز به شمع شبستانی رخس مهر درخشان بغمزه فتنه ای بجای لبشوه طره جلا د دو چشمش فتنه دوران لبش شمشیر دیوان لطافت صیاد پرورش زاکت بو گیسو صفا آئینه طلعت جفا خورده عادت</p>
---	--

شهید بی سر و سامان پرستم و عورت من  
کنده جان سرش قربان بر وز عید قربانی

<p>صبا کرد آستین نافه مشک ختن خالی بود همچون جابم جسم خالی پیر من خالی یکف داریم جام پر ز صبا و دهن خالی کنده چون موج دریا بر کیخ آفرین خالی زرد دم آشیان کردند مرغان چین خالی ازین دشتی سباد ادام زلف پکن خالی که جای خود بیکدم بیکدم در انجمن خالی که بود از سوزنی بیرونه او خالی تن خالی که شد از بلبل گل آشیان خالی چین خالی نباشد بی ستون بر گز رشو کوکهن خالی بزیر فاک چون فانوس سیدارم کفن خالی</p>	<p>شو و تاغیر دل از پوی زلف پر شکن خالی ز قو و یخوشم و هر دم شوم از خوشمن خالی نصیب نیست مارا همچو خوشید از قروح خود یکه بعد از قنای دیگری خود زفتگی دارد نمان در کج مغرت همچو غنای فانه بر دوشم نمی آید صغیری از دل کم گشته ام یارب سپند آساز آه گرم آتش زیر پا دارم دلی چون شمع در فانوس خود دوشتم تپان قنای دوشتم آلوده حسرت نمان دل هنوزم رسته جان صد آینه می پیچد زهر تپا چو شمع صبح فاکستر شدم آخضر</p>
--	---

<p>نبا شد ساغر سسان او در آئین خالی پراز شوق آدم چون غنچه رقم از جبین خالی که چون آئینه جانان دست غوش من خالی</p>	<p>ز میناب رخ او پر شود و جام صفایشان خیالش بعد ازین اندر دل تنگ منی گنجد حدیث عشق من حیرت آرد و پیکاران را</p>
<p>شهر را نام تو در گریه می آرد و کجارتی که چون نقش نگین شد محفل از حرفت خالی</p>	
<p>هم باده و هم شیشه و پیما نه تو بوسه ساغر ده و ساغر کش و پیما نه تو بوسه وان می که نهان بود به خنجر نه تو بوسه جانها همه پر وانه و جانانه تو بوسه هم آئینه تو بودی و هم شانه تو بوسه در مریع کونین مگر وانه تو بوسه شور لب دیوانه و فرزانه تو بوسه بیرون در خانه و در خانه تو بوسه مطلوب در کعبه و بتخانه تو بوسه بر عرشین رزق کاشانه تو بوسه</p>	<p>در بزم ازل ساقی مستانه تو بوسه پیمان به دل شیشه بلفعل نه سری دشت در سیکده هم جام نخستین بتو دادند شمع تو به فانوس قدم بود شب افروز آرائش آن طره طرار تو که دے در گلشن ایجاد بسا رز تو گل کرد حسن نگین تو بکین دل جان بود در عالم امکان زوجوب تو نشان بود در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود بر فرش زمین از تو حدیثی بزبان بود</p>
<p>بیسوخت ز شمع تو شرم جگر افکار آتش ز نال ویر وانه تو بوسه</p>	
<p>مگر از کوچه آن زلف دو تایی آئی غرق آلوده رخ از شرم و حیای آئی</p>	<p>ای صبا مشکشان غالیه سایی آئی جان من منتقل از جور و بغای آئی</p>

در بساط طم دل و جان بود که بردی کیبار	من ندانم که دگر بار چرامی آئی
بر رخسار گریه سفر نیست ز خاکستر ما	بہر این آئینہ خوش کردہ پلامی آئی
گلر خان گرد تو گردند بسان اینچم	گر تو در انجمن ای ماه نقای آئی
مگر از بیم رقیبان کہ تعاقب نکند	سوی غم خانہ من رو بقضای آئی
در سیہ جامہ زیبا کہ بود چون ظلمات	صاف و پر نور تر از آب بقای آئی
آج تو حیدر سر خلعت تنزیہ ببر	ہمہ تن نوری و پنهان بقہامی آئی
برقع افکندہ برخ طرہ شکنین دوش	بارک اللہ بصد ناز و ادا می آئی
میتوان یافت ازین حسن بآئندہ کہ تو	از تجلہ کدہ خاص خدای آئی
نہ بی مثل تو در دیو نہ حورست بخلد	خود بفرما ز کجائی و کجائی آئی
بستن بند قیامت در دست دلی	سخت پیمان کن و چیت و قہامی آئی
مگر از خون دل کشتہ خود و حیرت	کاین چنین بر سر او پاسبنامی آئی
ز آفتاب تو کی جلوہ چو شہبہم خوم	گر بسر وقت من بی سرو پامی آئی
ای نسیم سحری بسوی ازان طرہ بیار	اگر از روغنہ محبوب خدای آئی

ای صبا جوش ز راز پر تو تو خون شہید  
مگر از شہد شاہ شہدای آئی

بے خبر بہر چہ بے نامیر دے	بے بری جانماز تن نامیر دے
بچو سعدی جان من ہمراہ تست	تا نہ پنداری کہ تنہا میر دے
بچو صحرانور دے کار باست	تو چرا اسے جان بصر میر دے
از جدا نیہا سببے نالہ دلم	وا در یغا و ادیر یغا میر دے

در دست دلی  
بستن بند قیامت  
مگر از خون دل  
کشتہ خود و حیرت  
ز آفتاب تو کی  
جلوہ چو شہبہم  
خوم ای نسیم  
سحری بسوی  
ازان طرہ  
بیار



نزد او بهر تقاضا سیر و سیر	بهر که از خوبان برفت دل نداد
از بهر عشاق شیدا سیر و سیر	و و چه نیک است اینکه بپروا چین
بے تو چون باشم شکیدا سیر و سیر	ای سرت گردم تو خود از نهاد
بشنو از ماکزیر ما سیر و سیر	شعر سعدی هم مگر نشنیده
تو کجا بهر تماشا سیر و سیر	ای تماشاگاه عالم روی تو
شاد باشی خوش بهر جا سیر و سیر	در سفر الشرحمیان تو باد
می کنم اشب که فردا سیر و سیر	از برای حفظ جان تو دعا
<p>ای سراپا جان مشتاقان چرا بی شهید بے سرو پای سیر و سیر</p>	
<p>مختصات</p>	
<p>محش و رعت سیر و رکائات خواجہ عالم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بر غزل بابا فغانی</p>	
بے پروا از بجلی زوالن برآمده	بے سایه سایه کسترستان برآمده
آشوب و پروفتنه دوران برآمده	نخل قدش که از چین جان برآمده
<p>شاخ گل بصورت انسان برآمده</p>	
سوسن بعد زبان کند از عشق تو تن	کای نو بهار حسن ز رخ پرده بر فلک
تنهائیل است ز شوق تو نعره زن	بهر نظاره گل سست تو در چین
<p>گل هر طرف ز شاخ درختان برآمده</p>	
بجود فدا و زاهد بچپاره در نماز	تازیب دوش کرده خم طره دراز

بر لب تبسمی و نکته شناسی راز	ست از می شبانه مه من خواب باز
با آفتاب است و گریبان برآمده	
حسن تو بود و سر خط خوبان اولین	نام تو بود و زیب برافسانه متین
آخر مدینه تو شد آن نام را نکلین	اکنون توئی جمیل جهان گنج پیش ازین
آوازه جمال ز کنگار برآمده	
نور حقیقت است در آینه کمال	معنی گرفت صورت این حسن جزو ال
روح روان بود همه تن آن همه جمال	از فرق تا قدم همه جانستان نهال
گو یا ز آب چشمه حیوان برآمده	
کلمه شهید را اثری هست از االم	بی اختیار دل برو از دست چون کسم
چون عنایب مست چه در دیر و در صرم	در هر چین که خواند فغانه سر و دغم
افغان ز بابلان خوش لکان برآمده	
مخمس و کبر بر غزل یا با فغانی	
فصل بهار آمد و گر گل کرده غمهای دگر	بی اختیار می سیکند دگر بصرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد تناسی دگر	باز این دل دیوانه را افتاده سوزای دگر
از ناله در هر کشوری فکند غوغای دگر	
دارم دل دیوانه از خوشی تن بیگانه	در کعبه و بتخانه محو رخ جانانه
در باغ و در ویرانه با گریه مستانه	از شمع دولت خانه سوزم بهر کاشانه
هر خطم چون پروانه در آتشم جای دگر	
عشق دگر نکند مرغ خزان از درون	آه جنون در دمن چن شعله جیت از درون

سوز دل پروردگار دود آه سرد من	شد جان غم پروردگار از شب گریه من
بهر علاج در دمن باید سیجانی دگر	
شیرین لبی نازک تنی فارتگر جان بهر تنی	چون قی زرد خسته آتش نه طرف دامن
بیمهر ویدین شبنمی زان و تا از چون منی	نی تاب من گلشنی فی طاقم در سکن
سوزم بچرخ گنجی هر دم بسودای دگر	
از باغ رحمت دیده ام گلها سحران چیدم	از گل نکه در دیده ام چشم از چین پوشیده ام
از بوی گل ترسیده ام از بوستان بخیده ام	از لاله سیرینیده ام دامن گل بر چیده ام
زان که جانی دیده ام خست از زیانی دگر	
چون قی از خود بسته ام بر جاخو بستم	خود بان پر شکسته ام چشم از دو عالم بسته ام
آن قمری خسته ام که خوشترنگ بسته ام	با سر و خو و پیوسته ام و ز ناز طوبی بسته ام
چون غنچه دل بسته ام بر خن بالائی دگر	
تاکی شهید بودم از لبت بکویت چون س	رحمی نیاماری کس لطف تو در کارش پس
نخنی بفریادم بر س ای شعله هر خارون	جان فغانی در نفس میوز و از غم خون
وز ناله او بر نفس سوزی نهاد ای دگر	
محمسن بر غزل مولانا حسین الدین بسمل	
نخست دل تا چند بر رنگ جاب آید برون	ناله تاکی از جگر با پیچ و تاب آید برون
تا کجا از سینه آتش شعله تاب آید برون	تا کجا از چشم زارم خون تاب آید برون
کاش از پهلوی دل بر خط اب آید برون	
در غمت هر دم دلم خنجر بود بر دل روان	بیتو نشتر بشکند هر تاله ام در غمت جان

کار کار دمیکنند یا تو با هر استخوان	در فراقت زندگی تاخت ای شیرینان
وقت آن آمد که جان تن شایب برون	
گر خیالی بسلفق بر لب پهنوار او	ز رویگر و دز بارش لعل شکو بار او
گرم گذارای صبا بر طره طرار او	آنقدر دار و ذراکت کز گل رخسار او
از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون	
شد جهان در چشم از سودا زلفا و سیاه	تیره همچون خیال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سر به شد قد نگاه	در خیال زلفا چنانش چنان محم که آه
از دل بیتاب با صید چو تاب آید برون	
خفته زندان شهر ویران سرگران در عشق او	الان که آتش کمالان بر زمان در عشق او
فرق هر جان کجایشان زمان در عشق او	دید که باین سینه بر این لعل در عشق او
کاش می آید که جانم زین آب آید برون	
یار ساین بر خوش گانست یا طوفان فوج	جو یار چشم گریانست یا طوفان فوج
بهر خونی گرم طغیانست یا طوفان فوج	بهر دریای غمانست یا طوفان فوج
انفصل سبیل که از چشم بر آب آید برون	
گر حیات خویش یاریک روان و انم بجا	هستی خود را چو موج بجز نیدارم و در بجا
اندر این کجایی پایان که پیشش بی صدرا	زندگانی چون جانی فتنه ای بر شتا
کس صدای درنگستن از جانی برون	
جان زند در بحر غیب مریم و مبدم	مردگان را میکنند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و ثمال با چنین جور و ستم	بگذر که آن بخت ترسای سن ستم

بانگ بیکس اول هر شمع و شتاب پدرون	
شعله پد بیضای اعجاز من سکین غزل	جان من خویش چون خلیه کبریا غزل
از شمع پخته شده شمع و شمع این شیرین غزل	بسلا سرب اگر کرده بخواند این غزل
نغمه حسد از پیکار باب آیدرون	
نغمه من غزل هر از محمد حسن قشیل	
اشتباه بشستم خلق ست تماشائی	تو در لب بام خود هر چه بختی آئی
مردم بفراق تو اندر شمع منهای	کن بر سر تا بوم یک پلوه بر عنای
ای در لب لعل تو اعجاز مسیحالی	
ناروی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان	از خاک تو پیراهن پوشیدم بجان
نی صبر بدل دارم فی تائید تو این جان	دیگر چه طمع واری از عاشق بی سلمان
عقل دل و دین دی هر تاب تو انانی	
زین خم که ز نذر رفت صد بوسه بود تو	لاغر شده اندام از پیر جو بودی تو
ناراه می یابم هر روز بسوسه بود تو	کردیم ز خون تو و آتش کوی تو
داری خبر سینه یانه ای خود و آرائی	
بوسه زدم و میسازم در سوخته من سابق	بهر خط لب سوزان دل بودم لاحق
خون از شعله می بام در عشق تو ام صا	کن یک دست تو و اشک از شعله عاشق
اگر دست و پدوست ایستاده پیرانی	
پیشام شمع پدستان این گرم شتاب پد	یعنی که ترا باید دل داری و غمخواری
زیبا شو و هرگز زینگونه دل از است	غیر از تو امیری نه پیش که کند زاری

بی چاره قنیل تو ای کافر تسائی	
نخمس بن غزل دیگر مرزا محمد حسن قنیل	
شیع پروانه نور رخ زیبائی تو شد	گل من بلبل رخساره رعنائی تو شد
چشم آئینه رخ محو تماشائی تو شد	چو کسی ایکه دل سخت کسی جانی تو شد
سرو من فاخته سرو دل را می تو شد	
ده چه سحر و که چو گل تو دهر دم خندان	قاری شکست غم عشق تو آتش رخسار جان
خسته بودند ز جادوی نگاهش رخسار جان	این چه سحر است که آن کافر خور زهر جان
سر کویت بدق تیر ادا می تو شد	
آنکه گاهی گریه کافل شکنین نمک شود	آنکه ریحی با سیران بگر خون نمود
آنکه وابسته فخر اک جهان را نمود	آنکه پاینده خم طرّه او خلقه بود
چون اسیر شکن زلف چلیپا تو شد	
راست که راست و لم باد فدای نامت	اگر چه کردی که بدین شده است باست
بچه تسخیر فاده است پری و در دست	بچه افسون شده آن ابروی شری در دست
آن بکر از همه افزون پیشیابی تو شد	
آنکه ابرو چو کمان دارد و هر گاه چون تیر	آنکه ساز و گنجش کار دندانک از تر ویدر
آنکه ریز و لب زخم دل آب شمشیر	آنکه تیرش بود آلوده بخون شمشیر
کی کجا صید ستر میر نمائی تو شد	
بگر از چشم خیالش که عجب سرو قدی	نظری کن بجالش که عجب سرو قدی
بر خور از شکل صالش که عجب سرو قدی	رحم کن رحم بجالش که عجب سرو قدی

اتفاق است که دلداد و بالایی تو شد	
آنکه شد فاخته او سر سرو آزاد	آنکه شیرین دلباش دل ضا چون فرهاد
آنکه لیلیه بودش بنده چو قیصر تاشاد	آنکه صد یوسف مصری بنم او جان داد
وید و در خواب کجاست که زینحای تو شد	
آن پری رویه چنین بود بان ماه وشی	که تو از بام وصالش می گلرنگ بستی
یابین مکر و وفادرت و امش یکبستی	فرض که دم که تو هم مارک و پچ و خوشی
آن دل مارک میهر حسان جای تو شد	
سیر متهاب چو میکرو بنیر گردون	زرو میشد صفت مهر رخ آتشگون
رنگ گل بود و باور غلش از خار افزون	بدنش ستره جان برگ سمن بود اکفون
بسر غزل و خشک در ره سودا تو شد	
روزگاری بسیر آمد به غم زلف او	خانه بر باد و عاشق مکن ای عریه جو
دل آشفته اسیر است بدام کیسو	به پسندی که پریشان شود آن حلقه نو
یکه هر کس که دو چار است سروا تو شد	
خون شدام و زول خسته من زین سودا	که کف پای تو بخست بدینگونه چیرا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حسا	راست گویست که این رنگ خنایا شدیا
خون آن آفت جان کف پای تو شد	
آنکه خورشید بود خسته تاب رویش	آنکه سرگشته بود یاد بهار عجا بویوش
آنکه گردید و لم شیفته کیسویوش	آنکه آورد قیامت بسرم و کویوش
مشت تازه بیا از قدر غنای تو شد	



که کشیدست چرخ آمینه در آغوش او را	صفت غاس غمت ساخته خاموش او را
حیرتم هست که شد ناز فراموش او را	آنکه گلزار تماشا است بر دوش او را
چه نمودی که چنین مروتشای تو شد	
تا شهید تو شد آن سرو منیر پتیل	صحنه دارد و رحمی کند اکثر پتیل
ملفت میشود از عشوه دیگر پتیل	زنده باشی تو که آن شوخ سنگ پتیل
مخلط از پی اشعار سر پای تو شد	
محمسن بن غزل مولانا محمد معین الدین بسمل	
پی یک صید جاهد عشوه اش طرز جفا دارد	از آن کنیز جاد و غمزه چشمش فتنه با دارد
چمن خط واه خالی دام گیسو و تا دارد	کمان برونسان هر گاه نگه تیر بلا دارد
شکارش کرد بدینسان لم گردد جاد دارد	
گلستان لاله صحرانیزه مه نور ضیا دارد	بدخشان بعل نیسان کوهر گوهر صفا دارد
شهر سنگ آتش بنم سینه خوابش خدا دارد	صبا نکت چمن گل غنچه بو بابل نواد دارد
دل بسمل ندارد هیچ ازین بالاتر دارد	
خوشا و زیکه دل دسیدم بر خود طیان یابم	ز مردن زندگی وسیل چون عمر روان یابم
برناشع بزم از سر بریدن زه جان یابم	شوم که کشته تیغش حیات جاودان یابم
که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد	
چو شمع از آتش میخ تو سوزم از قدم تا سیم	کنده تر تا رست بارگ جان کار صد نشتر
شکست این داغ عشقت به نفس سینه	بود اند غمت به عضو رار بخوریه دیگر
سرم سودا جگر آه و دل آتش بر پا دارد	

بهار این چنین آتشین دارد خزان پنهان	چو خند و غنچه بنماید در غفلت گریان
صدای خنده او کوس حلت بوسان	و قفا داری گل هرگز مجوای بلبل ناوان
که این گل فی ثبات عهد و فی ننگ قفا دارد	
مهر و سحر توتم از داغ و صحران افزون کردم	مهر و صحران در سینه رنجور خون کردم
چنین کار نمایان دانه از راه جنون کردم	بدین چرخ از درون دل تنهار برون کردم
که آغوش تنهار شک بر بند قفا دارد	
غم عشقش غمان صبر کی می تابدار دستم	من آن عقل بال اندیش چشم خورده بین دستم
که وقت دیدیم از دیدن او دیده برستم	بروز وصل هم ایمن می بایار نه برستم
که روز وصل آخر شام هجران و قفا دارد	
بدینیا آیدیم از هر سیر بوستان ما هم	گره از غنچه دل داشتد صد حیف اینجا هم
مشوای ناصح اکنون انصاف سنگ راهم	و لم وحشت گرفت از تنگنای شهر و بیخوایم
کشیدن خست مهر که جای خوش قفا دارد	
چسان دامن عشق از دیدن تو تو بر چینم	بیخار و جادوی نگاه تو دل و دینم
دین تنها شهید تیغ چشم سر نه آیینم	بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم
مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد	
شیم ناله کی باشد بیوی زلفت تو عدم	که آن فخر الان بستن این سر پایم
کجا مشک پریشان کجا زلفت خم اندر خم	مگر سو دایسر دارد که این مشک فتن دهم
خیال مبری باز زلفت از راه خطا دارد	
شهید خسته راه چون منت بود کرد	که هم کشتی و هم تشنه او هر چار سو کرد

سرت کردم چرا از شرم عالم سرفرو کرد	بجز غم عشق بعل را اگر گشتی ناکر و دوس
که آخر هر عمل اجری و هر کاری جز اوارو	
تخمین بخت غزل واقف لایه و رمی	
پس بر این از غم تو دریدم گریستم	از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بچاک طپیدم گریستم	رفتم و نقش پای تو دیدم گریستم
نام ترا زهر که شنیدم گریستم	
تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو	تا چند بر زدم غم عشق تو آبر و
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو	مانند کودکی که شود تلخ کام او
تا زهر دور رس تو کشیدم گریستم	
روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع	از دل غم عشق سوختم ای دای من چو شمع
بگذشت آتش غمت اعضا من چو شمع	گر دیدم صرف گریه سر ایای من چو شمع
پایان کار خویش ندیدم گریستم	
من بر ملا ز گریه زخم لاف کیستم	بگریستم همیشه با خفا گریستم
گاهی نه رو بروی کسی خون گریستم	رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم
از زخم او کناره گزیدم گریستم	
در سینه ماند دست افشانه دلم	فرصت نداد که یک شرح جنون کنم
ویش بهشتیاق رخت در هجوم غم	میخواستم که نامه شوق کنم رقم
هوایی بسان خامه کشیدم گریستم	
در بهشت سر را غم تو عمری بسوزد	چشمم بکواب هم سر را ترا ندید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید	ای دل بگر بای محبت شدی تهید
در ماتم تو جاسه دیدم گر بستم	
ای قهری از فراق تو گرم فغان بیباغ	ای گل ز عارض تو بود خفتن بیباغ
رفتم به جستجوی تو زاری کنان بیباغ	از یاد قاست تو جو آب روان بیباغ
خود را پای سر و کشیدم گر بستم	
از بس تصور کمرش زیب دیده بود	پیداریم ز خواب عدم سر کشید بود
وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود	در خواب است من بیا نشسته بود
داگشت چشم دیدم گر بستم	
گریه شهید خسته بگر در کفن زور و	دستی کجا که پاک زنده پیرهن زور و
دیگر ز من پیرهن تو اکنون سخن زور و	واقف گذشت عمر گرامی و من زور و
داسن بفرق خویش کشیدم گر بستم	
محمسن غزل مولانا محمد معین الدین بسمل	
بنا نه تا بکشاید از کیسوی تو هر دم گره	در نفس افتد رنگ تار ابریشم گره
بر گل ترمی فتد طوریکه از شبم گره	اشکم از حیرت شود در دیده پر خم گره
چون تبلیخی میرنی برابر وی پر خم گره	
بسکه بر من عافیت تنگست از فراطالم	ناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم
پیش ازین چون لاله پر داغ در گلزار غم	قطره خون دیاران این دل غمدیده ام
حالی در پیینه من شد ز فراطالم گره	
نیست سیرگز از شگفتن دل زارم هوس	اگر برنگ غنچه سر بسته خنده و یک نفس

اندرین یکا که چون گوهر و لعل تنگ است و پس	کلیات شریف اگر کشاید عقده ام از ناخن بر پیر پس
می فتنار دست تقدیرم و آن هر مگره	
هر کجا رفتیم همین دو بلا افتد و حیثیت	هیچ جا آسایش و راحت رخ نمود حیثیت
بعد مردن هم گره از کارمان نشود حیثیت	هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیثیت
میشود و تابوت مارا حلقه ماتم گره	
خسته تیر ادایت شد ز مایه تابنا ه	هر سحر خورشید از دست تو باشد و او خواه
گر دوش چشم تو روز صیاد از تار نگاه	دل بجای شد سلامت از تو ای زترین کلاه
ز دیبای آموان صید بوقت مگره	
سوغتن بید رنگ شمع محفل پیش او	زار نالیدن کردن چه قابل پیش او
چون کیم تقریر در خویش بپیش او	شرح احوال شهید افتاد و شکن پیش او
شد ز چشم سیر سایش در گلویم دم گره	
مخمسن بر غزل مرزا محمد حسن قنیل	
غنچه و لکش درج دمانت دینان عقده را	طرز نگار نگار ایمان سر به چشمت مایه سودا
تورجکی شعاع رویت و ووفیش زلف علیا	غیرت بیل حلقه سویت چشم فسونگر ز گشت سلا
هیچ قیامت چاک گریبان فتنه دور قیامت زیبا	
در بود این لعل لب شیرین که وقت شکرم باز	گر بود این کیسوی مسلسل که زوی شکم بیاد
چون بکیم قربان لب جان نیاز امر ذکر دارد	چون هم دلان ترلفت که صد بید بهمان نگذارد
زنگنه سی از مردم چشم سرخی پان زخون سجا	
چند خرام تار بدینسان غم شد پامال خراست	چند کنی از قیامت رعنا بر پا فتنه شور قیامت

ای خوش قامت و غلامت کباب می بسته است	طرز خرسیت کباب قیامت سخت بد اهل مسکات
تایب که تپان کن از جنبش یا غارتگر جانها	
گاه کشی دامن خاکم گاه رطوف رسی بالین	گاه گره برادر و رحم گاه دهنده لب شکوایین
تیغ نگه راناب بی از سر به گهی ای کافر بدین	گاه کنی گل زیب گاه که خانه زنی بر طره شکین
چون می آید از سبیلین	که بودت این ضعیف کارا
یا بودم همراه تو جهان شام و صحر در سر گلستان	یا نبودم پروا منت چون خار چید اگر دی از دامن
گر می هجبت با غیار افسوس چه پیش آمد که بدین	عاشق خود را ره ندی خانه کنون از جو قیاس
یا و کن آن شهما که تو بودی	آنچه بر این با من شد ادا
مهر و خشان از دونه با بر کایت عار نباشد	چرخ بختش نور اگر می پیش تو آئینه وار باشد
نزد او داد و جور و جفا پاک است که خدنگار نباشد	بر سر زین بر که نشینی فرج خوشم در کار نباشد
تیر قضا خونریز کجاست	فرج طاهر گان صف را
لطف بکر این لطف بجان جان نیم رای جان	آن گیتی که سینه من سر کشد آذر ناله و افغان
نیست و اینگونه تغافل فاشن تو دل میگوید	بر سر رحم آیت کافر و زشتی چار شیمان
افکند از بیانی دلم از زلمه د عرش معلی	
باز ترا که گفت که خونم در عشق بخاک بریز	بر زده دامن تیغ بکف بر قتل من لدا ده خیز
رسد تا کنون هلیج و مدارا به که در با من نیست	هست رو که تیغ تغافل خون من بیچاره بریز
اینهمه چونی بخیر از من نیست	کجا طرست بفرما
ای که ببال سینه و گاران تیغ ندانم رحم طر	پند زنت شیرین باشد تلخ بود هر چند بظاهر
چند شهید خسته گوید اینک دی از گرس کافر	سو قییل خویشین بدین موش و الار تبه که خور



بصفت جم قدر از تو پیرسد حال بدید و شیدا	
مجمش بر غزل میر نجات	
سینه تر ز گلش سر نکشیدست هنوز	هاله برگرد و مه او ندوید است هنوز
مهر او تیرگی شام ندیدست هنوز	خط شیرنگ برویش ندید است هنوز
دام نظاره زنبیل نکشیدست هنوز	
بر تپاید رخ او بار جمال خط سبز	نفتا دست بران حسن ببال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز	نشیدست اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نکشیدست هنوز	
بجاکش ز سیدست غم معز و سله	نبود گوشه نشین حرم معز و سله
نامه حسن ندیدست غم معز و سله	خط بخواندست برویش قم معز و سله
پیش هر کس شفاعت ندیدست هنوز	
بر بخوردست خط آن بت شیرین حرکات	لب او مورچگان رانده قد و نبات
کم نشد مهر در خشنده او در ظلمات	نام فخرش نشده گوش زوایا کلمات
شکرش قصه طوطی نکشیدست هنوز	
عاجت غازه پی رود رخنائش نیست	فکر آرائش کیس پریشانست نیست
اثر از حیرت آئینه حیرانش نیست	خبر از زخم دل و چاک گیانش نیست
خط او شانه و مقراض نکشیدست هنوز	
از دیاد سد م آن غیرت خوابان فرنگ	همچو آه و رید از عشق هزاران فرنگ
نهر پاست هنوز از رخ رنگیش رنگ	از نظار می نکشیدست بجام از رنگ



خوش از دیده هراسن بچکیده است هنوز	
طرفه مایی ست که شکم صبح استایش	بهر شعل کلفت استاده بر او طلبیش
مطلب بوسه از آن لعل گنجدار او لبش	روی دستی ز خط سبز نخور دست لبش
بشت دستی بنامت مگر بدست هنوز	
ای شهید از تو زید لبش این حرکات	که براری بخی بیست و صرف اوقات
آثر ناله محال است که آن گل مہیات	نشنیدست نواخوانی بلبل ز نجات
همچو گل رنگ ز رویش پریدست هنوز	
خمش بر غزل واقف	
رفیق خود ترا دانسته بودم	و دای در دها دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم	ترا من با وفادانسته بودم
غلط کردم خطا دانسته بودم	
منم دیدم ز تو سبب شوخ پر قرن	که بیندیشنه از سنگ و آهن
بنار و غمزه تاب روی دل از من	گمانم بود خواهی دوست بودن
چنین دشمن کجا دانسته بودم	
رخ جانانه را بود چو یان	دلم کرد انتخابت از تکو یان
و لے در وادی بیداد پویان	تورفتی از بی ناشسته رویان
ترا من میرزا دانسته بودم	
ز عشق مہوشان بود	ببخش غفلت خود آرمیده
ز خوابان خوبی طبیعت شنیده	سیده

نه کافر با چرا دانسته بودم	
نمود اندر جهان حسن جهان سوز	که عشقت بود در دل آتش افروز
نه امروزم بگویت بهره اندوز	بزم است سر ز پا کردن همان روز
که سن مرا زیاد دانسته بودم	
نه از آغاز پر و استیلا سنجام	ز ناکامی بر است می نهم گام
نه شامی تا سحر وز صبح تا شام	مرا در خانه یکدم نیست آرام
ره گویت چرا دانسته بودم	
نمی ترسم از آن ابروی پر خم	که خود را کرده ام خود وقف ماتم
کنون از چین ابرویش چه ترسم	هماندم کش یکف شمشیر دیدم
سرم از تن جدا دانسته بودم	
نمی گفتم که لای نادان خبر دار	براه دلبران مشتاب ز نهار
تو اصل نیاید راست این کار	بکوی گلرغان آخر شدی خوار
من از اول ولاد دانسته بودم	
غریبم خسته شمری عفا جو	قتلیم کشته آن چشم بادو
شهادتیم کیسل شمشیر ابرو	مرفستم کور کوزانه ورن کو
من از آنکه بلا دانسته بودم	
عذوی خود بودم در کم از عقل	که عاشق هم شود ناز و هم از عقل
مذاوم دل با و ای همدم از عقل	نگریگانه بودم آن دم از عقل
که او را آستینش ندانسته بودم	

زهر من بین دل سردی ای عشق	من این طرز صحرای ای عشق
عجب پیر جمی و بید روی ای عشق	جهازم را تنبهای کردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم	
نیم شذر و ذرا اولین دشت	چین دشت آهوان شست زمین دشت
بروز حشر خیزم از چمن دشت	دلا سرگشته ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم	
فغان از سیاه بے حاصل برآمد	که در دنیا بش آخر دل برآمد
برآمد دل و سکه بسمل برآمد	گنا تم در حقش باطل برآمد
چرا دیدم چها دانسته بودم	
چو دیدم عاقبت هم از بوسه	بمن در سیکه انباز بوسه
تو هم چون من شهید ناز بوسه	تو واقف رند و شاہد باز بوسه
ترا من پارسا دانسته بودم	
محمسن غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمته	
ای مبتلای عشق تو جن بشر حور و پری	روشن نگار من تو ایینه پیغمبری
نور رخت را شتری هم زهره و هم شتری	ای چهره زیبای تو رشک بتان آوری
هر چند صفت میکنم در حسن بان زیاتری	
نی حور و ازونی پری با تو مجال بهری	از دلبران دل میبری ختم ست تو و لبری
تو خمر خاوری تو رشک ماه آوری	تو از پری چاکت می و زبرگ گل نازکتری
وز هر چه گویم بهتری حقا عجب لبری	

این ببل شوریده ام کربوی گل سجیده ام	هر چار سو نالیده ام و جستجو کشیده ام
هر غنچه را بوییده ام از بهر چین گل چیده ام	آفاق را گردیده ام مهر تان ز زیده ام
بسیار خوبان زیده ام لیکن بوی خیزی دیگری	
ای نور زوان سر سبز از خلعت تو جلوه گر	ای خلعت تو سر سبز از حقیقت تو بستر
شعل بکشد گرد و اگر خوشی تابان در بدر	بهرگز نیاید در ظاهر صورت تو نیست نه در بستر
شمسه ندانم یا قمر باز سره و یا شتری	
حق گوید مکی حق جهانم رفیق شدی	من تار بودم و معرفت گشتم تو پیرا من شدی
من غنچه و همت شدم تو گل دین گش شدی	من چنان شدم تو ترشیدی من نوشتم تو ششیدی
تا کس نگوید بعد ازین من نگفتم تو دیگری	
حق گویدت کاین حق جانم جهانم شدی	از تو من پیداشدی و در دامن نهان شدی
من هر معنی شدم تو صورت انسان شدی	من تو شدم تو شنی من ترشتم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من نگفتم تو دیگری	
خوشه نقش پا تو گردون چین آرای تو	در هر سر سبز تو در هر دلی غوغای تو
ای عرش اعظم جای تو دی عشقت مولای تو	نام همه لغای تو خلق جهان شیدای تو
ای ز کس غنای تو آورد هم کافری	
در بارگاه سحر طیفایم کرد و بافتن این صدا	کای شافع روز جزای خواهر هر دو سدا
سر پایا محو لقا همچون شهید بیدار نوا	خسره غریبست و کدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوختن بیان نگری	
خمش نخل قلا حبسامی	

صبار کوی نگارم آمدند بهوش و جوانی	میروی آن لبت غیر ایشان دماغ جان گشت پرفروا
شفقت عتق علی غدار قرال صیغ غاب تقوی	احسن فی الی دیار نقیت فیها جمال سلمی
که میرساند از این نواحی نوید و صلی بجانب ما	
براه شوق استاده کی سوار و کی پیاده	ای نشسته بدوق باده کی حیرت من کشاده
کسی نباشد ز من پیاده غنیمت بر سنگ سمرقند	ابوادی غم منم فدا ده زمام فکر دست داده
شبهت یاوره عقل بسینه تن تو امانه دل شکلیا	
شوند یار در تو ساکن شوند یار گانه از ساکن	چو شمع آتش بسینه مضمّن که شمع آتش غیر من
اگر چه از بیم طعن بر آخفای طال باطن	ز سر عشق تو بود ساکنی بان ارباب شوق من
زیر بانی غم نهانی خیال که دانی شد اشکارا	
اگر چه تنگ ست عرصه بر جان آه فریاد زار تا	ز اشک مان دیده پر شد دماغ و دل گشت سرد و قار
و هم جری تمناع الذم کالیقوت و اللباس	بکت عیونی علی شیونی فشا و مالی و لا ایا
که دایم آخر طبع صفت یفرخ خود را کند و دادا	
ز دفتر حسن بیروال تو آفتاب است فردا طل	فرستگان بیرونم در دم بطوفان تقصیر من تل
کنند و صفت که از روی تو داغ بر سینه کمال	ز بی جمال تو قبله جانم کوی تو کعبه دل
قان سجده الیک سجده و ان سجده الیک سجی	
رسیدم آخر زمین و آبی بر استانت پی که آس	چو سر نهادم بجهه سانی بران در منظر خدا
و لم فدایت چه در بانی که خود بیان کبریا	بنابر گفتی فلان کجانی چه بود حال من جدا
مرضت شوقا دست بهر اکیف اشک و الیک	
مرا چه نقش قدم پیغمبر است در کوچه تو بستر	بجاک است شدم برابر نه خوف طوفانم مهر

سخن ابرام کنون که تا به شش	م از پنج پای دیگر	اگر بچور و م بر آرد و گریه بکنی سر
قسم بکانت که بر ندارم سر اداوت خاک پا		
ز دوری آن بساط زکینم	لم خوشتر خلد به پاد	چو شمع استاده پا در گل آتش آغشته تا برانو
شهباز گریزی بداندوزن	بگو کا کا خوش	بر آستان کینه جای محال اندر بلبل زان کو
بجغ غربت شسته مخزون بوی محنت فتنه باد		
همچو شش		
تو فی محبوب محبوب غیاث شاه عبدالحق	تو فی سلطان اقلیم بقایا شاه عبدالحق	
تو فی شمع شب افروز دلا یا شیخ عبدالحق	تو فی فرمانده سپه دوسر ایا شیخ عبدالحق	
در تو قبیل شاه و گدا یا شیخ عبدالحق		
آسمانی اندرین حسن فراوانی که تو داری	فلک سپهر دم فدای فتنه شانی که تو داری	
زمین خویش وینار و زیوانی که تو داری	فلک شمع شرف دارد در دیوانی که تو داری	
ره تو کعبه اهل صفا یا شیخ عبدالحق		
چنین عشیان از سجده کوی تو نورانی	منور بخورشید درخشان داغ بیشانی	
معنی سنگ خرف گوهر اصل بدشانی	تومی نشی بسوز ناتوان قدر سلیمانی	
تو سازی خاک را که میا یا شیخ عبدالحق		
فروغ مهر عشقت در دل هر ماه جادارد	پرگاه از بهوای شوق جذب کمر با دارد	
فلکات بار قدر و شان بهشت و تا دارد	بگویت ساعده در روز رکعت چون گدا دارد	
ا که سازد از دست کس یا شیخ عبدالحق		
سپهر معرفت کان ولایت قلعه احسان	سحاب کرمست بحر سخاوت معدن ایمان	

عظام معدلت ایرتحت تحت بر جان	بهار احدیت مصباح وحدت سایه یزدان
عیان از روی تو نور خدای شیخ عبدالحق	
جمال تو بودی گر چراغ افروز کیمانی	خضر صیران شدی وادی حیرت زنهانی
و هم جان کنش تو جان بخش اعجاز میسالی	که بر گوهر کهن گر قم باذن الشرف مانی
ز جان مرده بر خیز و صد یار شیخ عبدالحق	
چو بر دارم یکدم پرده راز نهان از تو	ز اوج عشق تا فرشت زمین گرد و عیان از تو
چمن از تو گل از تو بیل از تو گلستان از تو	زمین از تو زمان از تو مکان و لامکان از تو
خدا را دانمائی بر ملا یا شیخ عبدالحق	
ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد	ز رخ فیض تو هر قطره بحر پیکان گردد
به صفت عشته در نورگاه عرشیان گردد	فلک چون از ان کعبه گرد آستان گردد
نم احسان تو آب بقای شیخ عبدالحق	
تو فرزندان خود را زینب مجرد و علا وادی	بهر کس پایگاه عالی و قدر و لا وادی
خصوصاً جانشین خویش تاج ضیاء وادی	چو او را بر پند نهایی صدر فقر جاد وادی
پیشانش ای عرش است و یا شیخ عبدالحق	
من آنش نفس از گردش گردون پریشانم	غریبم منقسم نیانانم سخت حیرانم
ز دور و بنیوانی چون جرس هر خطه نالانم	شهب پدید یاسم کشته شمشیر هر هانم
تو بخشی در دهرمان دوای شیخ عبدالحق	
محمش بر غزل ملا جامی	
جلوه نور خدا یاروی ماه ماست این	معنی صورت بود یا صورت معنی است این



عارض ستاین یا سحر یا مهر نورافروز است این	عارض ستاین یا قمر یا لاله حمراست این
یا شمع شمس یا آئینه دلهاست این	
سایه ذات احد یا شمع برشم استخار	آیت توحید حق یا ایست حدت نما
قاست این یا قیاست یا بلای فتنه زاو	قاست این یا الف یا مهر و یا نخل مرا
یا کرکس به باغ جنان راست این	
طلعت آرد غریبانست یا شام محن	یا کند گردن یا شنج پر شکن
دود آه آتشین یا نامه اعمال من	زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشکب خن
سنبل تر یا من یا عنبر سارست این	
زهرن بهرست یا بهرمن بنیاد خلق	و شمن جمیعست یا غارتگر افراد خلق
چشم خوریز عالم بهست یا جلاد خلق	چشم تو چادوست یا آهوست یا صیاف خلق
یا دود باو ام سیه یا نرگس شادست این	
بار جانها را بود مضرب یا قوس قرخ	خنجرست از خون دل میراب یا قوس قرخ
یارب این تیغست آتش یا قوس قرخ	یارب این طلقست یا محراب یا قوس قرخ
یا بلال عید یا بروی ماه ماست این	
جاده جانست یا سجاده روح الامین	یا حریم محترم یا قبله ایمان و دین
بیشرب ستاین یا فضا عرش العالمین	کوی تو کعبهست یا فردوس یا قلعه برین
یا گلستان ارم یا جنت لمارست این	
مرکز پرکار جهان یا نقطه حسن صفات	کنه معنیست یا رفراست از ویدان
غنچه گل هست یا شمع هست یا قند و نبات	حقه لعلست یا سرچشمه آب حیات

یاد دهن یا یم یا طوطی شکر خاستن	
پرده دار نویر زوان یا بهار صبح و شام	جو کار آب حیوان یا و کار خاص و عام
یار باین خورشید تابان است یا ماه تمام	یار باین سر بیا جان است یا روح انام
یا شسته یاری یا شوخ بچه پروستین	
یا شهید مدح خوان یا غمخوار سنج گشتن	هم زبان قدسیان یا مصنفیه عرشیان
بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان	شاعر جاود بیان یا طائر عرش آشیان
قمری باغ جهان یا جای شید است این	
مجنش	
شور بر خاست زستان زیارت طلبی	شب سراج که بر عرشین رفت نی
مرتب است یکنی تدنی المصربی	مرحبا یا دشته کشور و الماسنی
دل و جان فدای تو عجب خوش لقی	
جلوه حسن تو هم دل برد و هم جانم	گفت جبریل که در تو بود و در نامم
من بیدل بکمال تو عجب میرا غم	چه کسی ای که بود عاشق تو یزدانم
اللهم چه حال است بدین بولبعی	
لوح گفتا که دی جانب من هم بنگر	قلم آمد که نه بر قدم پاک تو سر
پشتم رحمت بکشاسوی من انداز نظر	عرس جنید ز جاکای مهر زیبا منظر
ای قریشی لیلی یا شمی و سطلی	
گفت رضوان که دلم باد بنام تو خدا	ناسوی روضه جنت گذر افتاد ترا
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را	همه تن جلوه گران خدائی سخدا

ز آنکه از عالم آدم تو چه عالی نسبی	
کو در آن ره گزری دار و دهن پاکم نسبت خود با بگست کرم و بس متفکرم	خوشتر را سب تو گفتم و لیکن بحکم ای فدای سب کوی تو شود جان و دم
ز آنکه نسبت بسب کوی تو شد بی ادبی	
ناسخ نسبه تو زیت و هم انجیل و زیور ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور	شد زبان تو بفتار خداوند غفور بسکه بودست بشیرین غنیمت مشهور
زان سبب آمد قرقان بزبان عربی	
بمثالی که پرازسیم و طلا کرد و طشت شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت	باقی صرخ زانوار بجلی پر گشت چون ششمی که بیالار و داور دشت
بقاییکه رسیدی نه رسیدیم بنی	
چمن آرای ازل گفت ز روی انعام نخل بستان مدینه ز تو سر سبز مدام	هر شجر بیکه فرستاد بنام تو سلام که بود در چمن از منته تار و ز قیام
زان شده شهره آفاق بشیرین بی	
خوشتند از تو دیدن نعمه و آهنگ صفات ماهجه تشنه لبانیم و توئی آب حیات	قدسیان شمرت دیدار تو ای منظر فات کای حدیث شکر ناب لببت قند و نبات
رحم فرما که ز حد سبگذر دلشده بی	
سبکشد دامن دلها سیران از ناز بر در فیض تو استاد بصدخیز و نیاز	شوق نظار آن سلسله زلف و دواز صفت فتنه یک نکه صبر گداز
و طوسی بندی بنی و جلی	

بدی مانگر زشتی احوال سپهر سس	گمی زهد بیدین پیشی اشتغال سپهر سس
مابدانیم ز ماخوبی افعال سپهر سس	عاصیانیم ز مانیکه اعمال سپهر سس
سوی ماروی شفاعت بکرن بی سبی	
دوش بخواند شهید می به نیاز قلبی	کای گدای تو چه سلمان چه وحی قلبی
دی شفاخانه تو موجب رحمت سبی	سیدی انت خدیبی و طیب قلبی
آمده سوی تو قدسی بی در مان طای	
مخمس بر غزل نظیری	
ز دو همدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن	انفسی بخی پسند و به رقیب باز کردن
دل ابل ذوق داند که بوقت ساز کردن	چه خوش ست از و یکدل سرخ ساز کردن
سخن گذشته گفتن کلامه دراز کردن	
اگر از آدم شکستن شکری بلب گزیدن	اگر از حیاحدیشی نه شنیدن شنیدن
اگر از نظاره هم گل تر نهفته چیدن	اگر از نیاز ز بهمان نظری بهریدن
اگر از عتاب ظاهر بختی بنا کردن	
پی دفع چین ابرو کشش خم اندک اندک	از سر شک تر بمرگان گذر نم اندک اندک
به پیشم پلیجی که برو غم اندک اندک	از عتاب بردن دل هم اندک اندک
به بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن	
به بدیهه آفریدن به فدایان نباید	به بهانه ساز کردن به باز خوش نباید
سخن حقیقت ستاین که تمام عمر شاید	اگر بجز سوزی ز جفا کشان نباید
بجز از دعای جانان زنده ساز کردن	

شده آنقدر بیویت تن جان طافت آگین	که درونم و برونم ز تو دم زنده چو شیرین
ز خودی خبر ندارم که تو نحو و بنا زو کنی	نه چنان گفته جا بمیان جان شیرین
که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن	
نسپر در روزگارم سرو برگ سجده بست	که در آبدی بکارم سرو برگ سجده بست
ز کجا بسا غم آرام سرو برگ سجده بست	ز خماری ندارم سرو برگ سجده بست
دل خاطر بریشان نتوان نماز کردن	
چو شهید عاجز آمد تو چو کنی نظیر	تو که خود تمام دردی بود و کنی نظیر
حق آشنائی ما چه ادوا کنی نظیر	تو بخویشتن چه کردی که بها کنی نظیر
بخدا که واجب آمد تو احترام کردن	
مخمسین غزل خواجہ حافظ شیرازی	
ز خار خار غمت بسته گلزار اند	پیاده ره عشق تو شهسوار اند
اسیر حلقه زلف تو رستگار اند	غلام زر گس مست تو ماجدار اند
خراب پادۀ لعل تو شهسوار اند	
نهفته بود میان من تو ناز و نیاز	برون ز پرده دلها شفیقتا وین راز
ولی چو کم ای گلزار کن آغاز	ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز
و گرنه عاشق و معشوق باز دار اند	
ز داغ ما گل آگاهی آن مان چینی	که یک نفس چمن زار سینه بشینی
تو خود در رنگ غریبان شام مسکینی	بیز زلف و دوتاگر گذر کنی بینی
که از یمن و یسارت پیقرار اند	

بد و حسن تو کمتر کسی بود بر زمین	که از غم تو تپا شد بلول خوار و تحسین
رخسگان اگر نیست اعتبار و یقین	کندار کن چو صبا بر بنفشه زار و بهین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند	
فدا دگان رهش را بدعوی نسبت	بس خاک آن سر کو از ازل بود اکفت
نصیب هر کس ناکس نباشد این خلقت	بر قیب در گذر و پیش ازین کن سخت
که ساکنان در دوست نکسارانند	
زجرم خویش نداریم ما بهر اس برو	حدیث عفو برون ست از قیاس برو
ترا چه کار که گوئی کلام پاس برو	نسب با ست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناه کارانند	
هوای شوق تو چید در سر هر کس	پداغ عشق تو بهر اهل درد است هوس
باشتیاق تو نهادرون کج قفس	نفس این گل عارض گل سرایم و بس
که عند لب تو از هر طرف نهرا نند	
بوا دی که منم منفعل ز اهل وطن	کسی به او چنین باطلای برنج و من
شکسته پایم و بار گناه بر گردن	تو دستگیر شوای خفیه جسته کزن
پیاده میروم و همزمان سوارانند	
حذر ز کعبه و تخته تا تو آنی کن	مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح بنوش و می عیش و شادمانی کن	بیا به سیکده و مهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کاخ سایه کارانند	
بسیل خون شهید و به خنجر بیداد	بحق خانه بدوشان از خودی آناد

به اطف شام غریبان مائل فریاد	خلاص عاقل از ان لطف تابدار سبب
که بسنگان کند تو رنگاراند	
محسن بخل عرفی شیرازی	
یاران زنی عیش که مستند حرام است	جز دزدی غم صاف در او ند حرام است
پایندی بابا بهی چند حرام است	مارا بطرب نسبت پیو ند حرام است
پراهل محبت دل خرد حرام است	
زهرست شراب شگری بی رخ و لبر	وز آب لبش زهر شود قند مکر
در مشرب ما خسته دلان یاد احم	در ندیب مالش لبان شربت کوثر
بانی چاشنی آن لب چون قند حرام است	
بیوده دگر در پی آزار نگر دس	ز نهار بگر دس این کار نگر دس
خواهم که تو آما ده گفتار نگر دس	ناصح کشالب که گنه کار نگر دس
در شرع ملاست زدگان بی حرام است	
عشق است که با کس ندید یاکلف	جز دزد غم و شکی و محنت و کلفت
در سحر مشو طالب اسباب سرت	از وصل مجو کام که در یاب محبت
چیدن تر نخل بروین حرام است	
از بسکه شدم بخود و دد بهوش پیوش	بی تاب بی دل سیکشد امر و ند بکوش
با آنکه گاهی نتوان کرد بسویش	دارم هوس ندن مای که برویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام است	
در یک دل او عشق و محبوب بگنجید	این نکته چو میدید غم چرخ دید



با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید	محرومی یعقوب از آنست که نگرید
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است	
از شوخی خود شاعر گستاخ بر رسید	این بی ادبی فکرستینم نی پسندید
دل در پی تضییع همین شعر نگر دید	محرومی یعقوب از آنست که نگرید
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است	
تعلیم گیر وستم از مکتب خوبان	صرقی ز لطف زود در لب خوبان
یار چه بفاہست که در شرب خوبان	یار ب چه پلاہست که در مذہب خوبان
و شام حلال است شکر خدا حرام است	
در عشق جدا گانه بود مذہب و ملت	فرض آمد ہر دل شدگان رنج و نصیبت
از دست مدہ گوشہ دامان طریقت	زندانی غم باش کہ در شرح صحبت
صدیدی کہ نشد شتہ درین حرام است	
از نثار صہبانہ دماغش زود ہوش	بر گفت نہند ساغر زخم پسر و دوش
مانند شہیدی کہ دو اکر دہ فراموش	عرفی بود از سیکدہ در دقح نوش
آن دہ نوشتہ کہ گویند حرام است	
محمسن بن غزل قلا جامی علیہ الرحمۃ	
چند نام در فراقش چند واویلا کنم	تا کجا شہ ہما زور و ہجر یار ہما کنم
کی بود یارب کہ طوفان روضہ والا کنم	کی بود یارب کہ رود شیرین بطنی کنم
کہ بہ مکتہ منزل و کہ در بدینہ جا کنم	
با ہمہ رنج و غم از دل بر کشم یک ز غمرہ	ہم بجان تالم ہم از دل بر کشم یک شمرہ

متصل خون گرم از دل بر کشم یک نمره	بر کنار ز منم از دل بر کشم یک نمره
وزد و چشم خون آن چشمه دریا کنم	
که بگر در و خفته نور بگر و م سپ قرار	که نهم سر از نیاز دل بیای سپر تار
که بیاباب الرحمته افتم از گناها ن شرسا	که سوی باب السلام آیم بگریم زار زار
که بیاباب جبرئیل از شوق او پلا کنم	
هم پری بگذشت و هم دی بارها مر و شد	ماه و سال از حد فزون بی انتها مر و شد
سال شصت هفتم اینک ختم تا مر و شد	صد هزاران وی درین سودا مر و شد
نیست صبرم بعد ازین کار و زافر و کنم	
خود بفر ما چند باشم ز استان تو جدا	می طعم چون بی بی آب هر صبح و مسا
سخت بیابیم پی دیدار از بهر خدا	یا رسول الله ای سویی خود مدارای نهما
ما ز فرق خود قدم سازم ز دیده پاکم	
ای زبوی تو بشیم باغ جنت منتقل	دی زکوی تو بهار و خضر رضوان کنم
من که سیدارم پیو آروضا ت در آب گل	آرزوی جنت اما کبر و ن کر دم ز دل
جنتم این لب که بر خاک است تا ما و کنم	
راحت جان بگفت کیسویت آمد یار رسول	تخیرت گلزار رضوان کویت آمد یار رسول
تا دل سرگشته ماسویت آمد یار رسول	گر و صحرای مدینه یویت آمد یار رسول
جهان خود در این غای غاک آن صحرانم	
مدعای دل که اندر سینه سیدارم نهان	در حضور تو تباشیر حاجت شرح و بیان
ایکه می پرسی چه میخواهی بگو زین استان	خواهم از سودا پاک پوست نهم سر در جهان

یا پاپیت سرتم یا سر دین سودا کنم	
جای اشک دیده می بارم شرر هر خطه چون شهید آتش از تنم زین لوله در هر خطه	شمع سان بدینوزم از دل غم جگر هر خطه هر دم از شوق تو معذورم اگر هر خطه
جای آسانانه شوق و گران نشا کنم	
مخمس بر قصید مولانا احمد جام علیه الرحمة	
ای شعل افروز سبل لے مقتدا ای رہنما ای سید بر جبر و گل دی مظهر نور خدا	ای مالک گلزار دل و والی ارض و سما ای صدایوان سبل وی شمع مجمع انبیا
خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا	
نقدیر بر هر گام تو وقت خیرام رام تو احمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو	دل تابع اسلام تو جان بنده احکام تو طه و یسین نام تو انا فخرنا کام تو
قران رحق پیغام تو ای فرشتی را سزا	
فیضت محمد آمده جودت موبد آمده حمد تو بید آمده حکمت موبد آمده	حسننت مجر و آمده مطلق تنقید آمده نامت محمد آمده محمود و واحد آمده
دین تو سرمد آمده کینت ابوالقاسم ترا	
ای بادشاہ اولیج قبلہ کا و آخرین ای کعبہ ایمان دین می صاحب تلج و کین	ای مالک چرخ و زمین عرش است نشین احکام تو حیل التین حاجب تاروح الامین
ای رحمتہ للعالمین هسته امام انبیا	
هم زحم دل را هر ہی هم چاره درد و غمی هم کبریا را بعدی هم شمع عرش اعظمی	هم اهل هر کیف دمی هم راز حق را حمی هم صدر پدرا دمی هم تلج فخر عالمی

هم انبیا را با فانی هم مصطفی هم محبت	
استاد همیشه صفت بخت و ملک تو	ای جبار و کشفانی آبرو بخش سلف
وصف تو گویم با مخالف باشد مخالف بر طرف	تو گوهری آدم صدف بهر بهر ناخلف
بر اندیا واری شرف چند آنکه بر مس کهنیا	
کز دون ز عشقت سال و به پیرانی دارم	خورشید بر طرف کله از رشک سیدار و نگه
ای قدسیان را قبله که وی عرشیان را بادشاه	ایم ترا خیل و سپهر بخر که تو قتیبه مه
طاق سپهرت بار که عرش محبتش استگاه	
صدیق یار غار تو فاروق در سر کار تو	عثمان ز دل غمخوار تو شکاکش اختیار تو
عیسی علم بردار تو جبریل خدمتگار تو	جنت سر آبار تو رضوان امانت دار تو
ای از گل رخسار تو فردوس علی راضیا	
دل بسته کیست تو جان خسته ابروی تو	باد صبا از کوی تو آرد بخت بوی تو
چشم جهانی سو تو آفاق در قابوی تو	ترک فلک بند روی تو نور ملک از روی تو
دالیل وصف موی تو لغت جمالت و امانت	
ای و شکیر یکسان چاره در دهنان	ای موجب هر کن فکادی مجمع بهرین دهنان
ای شمع بزم قدسیان می مالک بهر دو جهان	ای تاج بخش خستگان و خاتم پیغمبران
هستی تو ای صاحبقران دین دنیا با دشتا	
چشم تو رشک ساغر است ابرو بهال دیگر است	و ندان زیبا گوهرت لعل تو گلبرگ است
بوی تو از گل خوشتر است بو تو مشک عطر است	روی تو ماه نور است را تو شمع غایت است
خلق تو آب گوشت است تو دریای عطا	

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبر	تو گوی سبقت بری درین جور و پر
ای آسمان برتری و می آفتاب سرور	برتر ز صبح و آخری بهتر ز ماه و شتر
بر و دعوی پیغمبر آمد ترا آهو گوا	
با چشم سفاک آمدی بازلف پیکار آمدی	شاد و طربناک آمدی از رنج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی بر تر ز افلاک آمدی	مقصود و لولاک آمدی بس چست چالاک آمدی
از عالم پاک آمدی خانه تبارت مر میا	
ای شاه خوبان آفرین تو فراوان آفرین	از عرش سبحان آفرین بنی باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چنانسان آفرین	بر دم هزاران آفرین بید و پاپان آفرین
بر جانت از جان آفرین بویا کت از خدا	
کشف عیش و غم توئی و صاف کف توئی	من سر پیچو خاتم توئی و دامن توئی و انم توئی
در جهان سوخته دم توئی روح سپی نام توئی	نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی
هم زخم را هر هم توئی هم درین ازاد و ا	
شمس از محی بدر الدجی نور الهدی خیر البشر	شاه و عجم ماه عرب عالی نسب والا کمر
ای مه چین ای مه لقا جاد و نگه جاد و نظر	تخت فلک تاجت قمر مهت علم جواز کمر
فخت قرین یارت ظفر و شست قدر غت قضا	
بان ای مه نسیرین بان ای نگار سیرین	بان بخت شیرین بان ای گل غنچه دهرین
بان پرده از رخ بر فلک بگر که اینک همچو من	از شوق رویت در چین گل چاک کرد و دهرین
با کیسوت شکستن روم زند باشد خطا	
بشیر با جاد و چشم از روضه بیرون بزم	بشیر با جیل و قدم از روضه بیرون بزم

لشکر ای شاه ام از و ضعیف و ناله	ای شیرین کرم از و ضعیف و ناله
تا از رخت چون بجزم گیر و همه عالم ضعیف	
سلطان شاه ماتونی صاحب کلاه ماتونی	خورشید و ماه ماتونی نور نگاه ماتونی
عفو گناه ماتونی اسیر گاه ماتونی	پشت و پناه ماتونی اقبال جبه ماتونی
ای عذر خواه ماتونی در باب آخر کار ما	
ای مبتلا کن کنایه نتهای این و آن	ذات تو آمد در جهان بهر نجات غاصیان
این کترین استان یعنی شهید خسته جان	چون احمد بامی نهان دارد گناه سیکران
از حق بخواه ای کامران عفو گناه این گدا	
ریز آب حمت بر سرش غصه یک چشمش	یک نخت زاب کوشش کینه کج کوشش
روز حسابش قشش در بارگاه دادش	رسوا کن در محشرش آزاد کن از هر درش
طایع مدحت کسرش گوید ترا حمد و ثنا	
محمسن غزل سلیم طهرانی	
این رخت حیات بسته چند	ز آتش چو سپید بسته چند
بیگانه ز خود بسته چند	مستان تو اند بسته چند
چون تو به خود بسته چند	
استاده چو غار پاسه در گل	افتاده برنگ سبزه فاقل
ناخواسته از طبعین دل	در کوچه تو بچو مرغ بسمل
بر خاسته و بسته چند	
خود را همه در کسار گیرند	نخیزند و ز فرار گیرند

از بس که خود کنار گیرند	شاید بعدم قرار گیرند
چون قی ز خویش من جسته چند	
دل خیر غم و یاس در دو افسوس	بالش مراد نیست مانوس
زان رو که بکار گاه سانس	دارم به بساط بهجو طاقوس
اینکه زنگ بسته چند	
در بست و شکست غم نگارے	باید چو شهید خاکسارے
ای آنکه ز عشق و تفکارے	گردوق سخن سلیم دارے
داریم شکسته بسته چند	
مجموع غزل خواجہ فاضل	
ساقی آفتاب رو تازه بتازه نو بنو	ست رسید با سبوتازه بتازه نو بنو
بان غزل بیاد او تازه بتازه نو بنو	مطر بخش نو آبگو تازه بتازه نو بنو
باد و دلکش بجو تازه بتازه نو بنو	
سر خوشی ست دولتی به زهر طاعتی	ایکه ز بعد مدتی یافته قهر اغتی
بیکمیت نصیحت اینکہ بیاد ساعتی	یامنی چو لعلتی خوش نشین بخلوتی
پوسه شان بکام از تازه بتازه نو بنو	
چند هوادی خوری گرمی پی به پی خوری	گرد خراج ری خور مال شمان کی خوری
گو شکری پی خوری قند نبات و پی خوری	برز میات کی خوری لعل ایم می خوری
باد بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو	
بست بسا سخن معنی آبدارے	جوهر حسن روح و تن سیک آتشکارے



در دل و جان چمن چین تازه کند بهاری	ساقی سیم ساق من مست نم بیداری
زود که برگم سپو تازه تازه نوینو	
یار من آشنای من عمر من بقای من	دلبر بیو خای من درد من دواي من
قاتل خوش ادای من مهر من جفاي من	شاهد مه نقای من میکند از برای من
نقش نگار و رنگ پو تازه تازه نوینو	
قصه ضعف لاغری گرز شهید می برک	جمله براه سر سبزی پرده کهنه می درک
کاشن بال با پری تا بکنیم بر سیرک	باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پرک
قصه حافظش گوی تازه تازه نوینو	
خمسن غزل خیزن	
سر تابا چو شمع گدازان فرو چم	در شعله آب گرم و آسان فرو چم
از خوشبختی بجوشم و پنهان فرو چم	اشک کبابم از دل سوزان فرو چم
خون دلم ز دیده گریان فرو چم	
زان پیشتر که مهر زخت جلوه گر شود	چون شبنم از هوای تو دل بخیر شود
یک قطره آب گرم و آبم گهر شود	تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود
از این تیغ بر سر میدان فرو چم	
چون شمع آتشم زده در دل فگار	جای سر شک یکچند از دیده ام شر
از جوش غم بسینه ندارم اگر قرار	آن اشک حسرتم که رهبرم گذشته کار
لذول بر ایم و بگر بیان فرو چم	
چون شبنم از هوای تو ای مهرمه نقا	ایک زخت صرفت گریه شدم فرق پایا

اشب کہ رخت بسته ام از خویشتن جدا	سیر نزد بیم بسفر می زند صلا
تا چند چون جناب جگر خسته و تزار	با شتم بدام لشکرش موج بے قرار
تا چند سوز و غم دل خستگی خار	نموان گذشت تشنه لبان را در انتظار
از بحر خیرم و بہ میان فرو حکم	
در دم بود بر آسیران دوا ی جان	سیجوشد از بہار و دم نازمہ و نشان
عشق من ست جلوه معشوق را نشان	زنگین کرشمہ ام ز نگاہ مستمکران
مرہم بہای زخم شہیدان فرو حکم	
ہبھیکہ رخ بسوی گلستان کنم خرمین	خود را شہید جلوه جانان کنم خرمین
جان را درون زخمیہ نہان کنم خرمین	تا آبیاری گل و ریحان کنم خرمین
ایچون نعمتہ ترا لب مرغان فرو حکم	
ترجیع بند کہ چین واپسی از مدینہ طیبہ گفتہ شد	
الوداع لے مصطفیٰ المحبوب رب	الوداع لے سند آرای غرب
الوداع لے سید عالی نسب	الوداع لے عالم آتی لقب
میشوم از آستان توجدا	
وادرغیا حسرتا و احسرتا	
الوداع لے زینت عرش برین	الوداع لے مالک چرخ وزمین
الوداع لے صاحب تاج و نگین	الوداع لے رحمۃ للعالمین
میشوم از آستان توجدا	
وادرغیا حسرتا و احسرتا	

الوداع لے دینت افزای حجاز	الوداع لے موجد ناز و نیاز
الوداع لے خواجہ عالم نواز	الوداع لے بیکسان راچارہ سنا
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الوداع لے خواجہ ہر و وسرا	الوداع لے والی ارض و سما
الوداع لے شافع روز جزا	الوداع لے درو دلہارا و دوا
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الوداع لے شاہ شامان الوداع	الوداع لے ماہ تابان الوداع
الوداع لے نوریزدان الوداع	الوداع لے مونس جان الوداع
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الفراق لے مقتدا ی انبیا	الفراق لے منظر شان خدا
الفراق لے شاہد زنجین ادا	الفراق لے شمع بزم کبریا
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الفراق ای صاحب چہر و علم	الفراق ای بحر احسان و کرم
الفراق ای منبع لوح و قلم	الفراق ای سونن جان ائمہ
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا

ویدہ را از عجب تو چون کنم	دل ز دل غم دور کن تو خون کنم
از تن فرسوده جان بیرون کنم	گر بمیرم آہ بے تو چون کنم
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا سرتاوا حسرتا
رحم کن رحم ای شهنشاہ عجب	رحم کن ای آفرینش را سبب
بر در خود باز دیگر ہم طلب	بنگر احوال کم بار بچ و تعب
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا سرتاوا حسرتا
رفتیم و با خود نمی مانم هنوز	خویش تن را برورش و انم هنوز
عرفت رخصت بر زبان را نم هنوز	بیخودی بنگر کہ سے خواہم هنوز
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا سرتاوا حسرتا
می طپید از درد ہجر آن گناہ	دل برنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار	تا شہید نہ می نالید زار
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا سرتاوا حسرتا
عسا ہجرتم مفلسم پریشاںم	چارہ کار خود نیذاہم
صرف شد عمر من بکرم و ہوا	روز و شب بیکلا سے عصیانم

<p>بادشاہ بحال من رہے عاجت عرض جانتے نہو از گناہ ہے کہ بر تو مخفی نیست تلخ شد کام من بنا کاے بکسم جزورت پناہم نیست</p>	<p>کہ بود رحمت تو در مانم بر تو پیدا است در دہنا نم سخت شرمندہ ام پیشیا نم ہمہ تن وقف دل غمرا مانم در دم پیسے ترا خوا نم</p>
--	--

یا حبیب اللہ خدیویدے

بابخیرے سواک مستندے

<p>گو بیایس ادب دامن شاہ لیکہ دانت از درازی جود اعتراف من از گناہ گارے گرچہ از کثرت سیہ کارے ایکہ مایوس نیستم کہ نگشت میزند موج بحر رحمت عمام رحم کن حسیب عہ بکامم زینہ</p>	<p>دست عجز گدا بود کو تاہ خود رفت در کف فتادہ راہ ہست عذر گناہ ہتر ز گناہ نامہ دارم چو روی خولش سیاہ ہیچ کس تا اسید زین در گاہ خاص از بہر نشنگان گناہ ششہ گذار حسیبہ زینہ</p>
---	---

یا حبیب اللہ خدیویدے

بابخیرے سواک مستندے

<p>دور از ان در کہ از تو باد آ باد کے ز کج قفس کسستم پرواز کے فشانم گھر ز دامن جان</p>	<p>عمر ہیودہ سید و دہر باد کے ازین قید غم شوم آزاد کے ستانم غم ز کج کل مراد</p>
--	---

کے شوم چہ سہ سہ کوی و داد چند آتش ز نغم بد امن پا و چند نالم بسنا طر ناستاد راہ کم کر وہ سے کتم فسر پا و	کے کتم کام جان و دل حاصل چند اشک شرفشان ریزم چند سوزم در انگش ووری چند گریم زور و مجور سے
---	--

یا حبیب الاله قدیدے یا بچے سواک مستندے	
---	--

در بدر خوار و خستہ و رسوا تو مگر وان سگ در خود را بہر فاروق عادل یکسا از برائے علی شیر خدا بادشا باحق ہے سما بہر سبطین و فاطمہ زہرا بچو و افتادہ ام برائے خدا	چند گرم ز آستانہ حید ا از ور خویشتن چہین مایوس بہر صدیق بھر صدق و صفا بہر عثمان کہ بہت ذی النورین دین پنا با بھرست حبس میل رحم کن رحم بر من مشکین ہمچو نقش قدم بہ بستر خاک
---	--

یا حبیب الاله قدیدے یا بچے سواک مستندے	
---	--

یلم و صفت تو فغان من ست آستان تو آتشیان من ست سوختن شرح داستان من ست خود بفرما کہ آستان من ست	طوطیم دج تو بیان من ست گر برائے زور و گروا سے سے گدازم چو شمع سیرتا پا گر ز ایمان من سوال کنند
--	---

<p>اگر همه نیک است در بدست شهید صورت من که جوهر نیست سرور ادر حیات و بعد ممات</p>	<p>ایح خوان من است زان من است پس جو آئینه ترجمان من است هر دم این نغمه بر زبان من است</p>
<p>یا حبیب الاله خذیدی یا عجزی سواک مستندی</p>	
<p>ترجمه</p> <p>در مشیت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه</p> <p>از جوهر طاهران سستگار الغیث این صفت را که زهر چارسو وزید از اوج بام تابناک فیروان صیاد و امیر فرود چید و سست کند بچشم بسته است کمر بر هلاک ما غیبت پسند خاطر یاران بی نجات هر کس که پیش او رود از خویش مبرود او بر کلاه عجز سر پائی نرند فاضل ازین که بست پذیرایکسان پیش وزیر بادشاه و جهان رویم کای چاره ساز و دروغ بیان ترجمی</p>	
<p>اما یکسیم و سر که خوشوار یا علی</p>	



یار باطلت خویش نگردد اریا علی	
ای مقتدا ای کون مکان علی مدد ای آستانه نوز بد و ازل بود تا ب تو ان ز دست تو بر پا افتاده را در وقت بیکای مدوی میرسد ز غیب نام تو تا به حشر بنام خدا بود از نام نامی تو زمین و زمان پرست شهباز را کباب کند آتش غضب در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر ما را چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد خنجر بدستش نه خون میرسد مدد شما باید و الفقار صفت آرا اشرار است	مشککشای هر دو جهان یا علی مدد دار الشقای خسته دلمان یا علی مدد ما را نماند تاب و توان یا علی مدد وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد در روز بان پیرو جوان یا علی مدد خواندند تبسکه ایل زمان یا علی مدد گوید چو صوه بهر امان یا علی مدد جبریل نصره زد که بخوان یا علی مدد حصن حصین راست همان یا علی مدد افتاده است در پی جان یا علی مدد وقت مصیبت آمده بان یا علی مدد
ما یکسوم و معرکه خود بخوار یا علی یار باطلت خویش نگردد اریا علی	
در یکسوم کنیم ترا یا و یا علی چه افتاده است دشمن من را که یغمدین از دل غمگنه رحمت ناسوری خرد فریاد گزنجش بر پا در هوا می او برکنده گر نمیشود از تیغ ظلم او	فلک بود بنام تو آباد یا علی باد و ستان شاه در آفتاب یا علی بریکه ستم کن رستم ایستاد یا علی آفاق میرود بهر بر باد یا علی عالم شود خراب ز بنیاد یا علی

در کج آشیان خود آباد بوده ایم کامم بر هر خنده احباب تلخ شد آنگس که در خرابی مردم شیر است آنگس که لاف گری صحبت زنده باو یک حکم تو هزار عدد و راز جان کشد دیگر رسید بر زده دامن بلا می جان	آتش زنده بر چه صبا و یاس و او استم ظریفی حسا و یاس ویران شود ز آل و ز اولاد یاس دو زخ مدام خانه او با و یاس تا خیر بر چیست در ارشاد یاس فریاد یاس تو فریاد یاس
---	---

ما بیکسیم و معر که خوشخوار یاس  
مارا بلطف خویش نگه دار یاس

اسید پاس دوتی از دوستان نماند از آشنایان سید چو بیگانه آشنا باید که بگرود و قافو گرفته اند لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال ظالم ز ظلم خویش پنهان می رود بسیار دیده ایم که خسین تمام سوخت داند که میبکس نبود چاره ساز ما غافل ازین که سید ماهر تفضلی علی مارا بس است که اثر یک نگاه او غلل های بهمنش آمد بکائنات شاد و دیده اند سوی خصم دوستان	نام و قاف و مهر مگر در جهان نماند انسی میان اهل زمین در زمان نماند جزر کینه راه و رسم و گرد و میان نماند هم اینچنین نماند اگر آسپختان نماند هر گاه این نماند بدانی که آن نماند آتش نماند شعله نماند و دود خان نماند فهد که در ز ما کسی قدر دان نماند کز بیتیش بیادیه شیرین نماند در تیر راستی و سچی در کمان نماند عشقای ظلم رفته و در آشیان نماند مارا بجز در تو و در آستان نماند
--	---

<p>ما بیکسیم و معرکه خوشخوار یا علی          ما را با لطیف خویش نگمار یا علی</p>	
<p>یاران طریق یاری یاران گذاشتند          دین را فروختند که دنیا خریدند          پوشیده اند جامه تبیس از و غا          رفتند سوی کافره صد شکر کردگار          شایه که در زمانه خود و سخای او          مایه که روز خلقت حسن طبع او          مهری که پیش و بد به جا و زرعب          شیرینی که از تیب سگ کوی او یلان          شد پله فلک به او پله اش بارض          روی نیاز سوی نجف آورد و پس          گای و شگیر هر دو جهان بهر مصطفی</p>	<p>بهر نجات خویشتن ایمان گذاشتند          از هر حیفه نعمت الوان گذاشتند          بر خویشش باریقت شیطان گذاشتند          که بهر من در شبه مردان گذاشتند          در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند          داعی بسینه ده تابان گذاشتند          ز روی بروی مهر درخشان گذاشتند          رو باه و اردعوی سیدان گذاشتند          همکین قدر او چو بهمنان گذاشتند          بیچارگان که کار بهزدان گذاشتند          تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند</p>
<p>ما بیکسیم و معرکه خوشخوار یا علی          ما را با لطیف خویش نگمار یا علی</p>	
<p>جسم است کائنات دران جسم جان توئی          جسمی که بیکس نخر و کاروان برو          باشد چمن طرازی امکان رقیص تو          فردا کلید روضه رضوان بیست</p>	<p>در تن بود روان دران حکمران توئی          ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی          باغ است دو جهان دران فیا کوئی          امروز بادشاه زمین دران توئی</p>

گلزار حسن عشق ز تو رنگت بو گرفت  
 ہم تیغ در کف تو توان دید و ہم ترنج  
 تو منظر فدائی و عام ست فیض تو  
 روح القدس بروج لطیف تو ہم نفس  
 ای مالک رقاب اُمم نامیب نبی  
 در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو  
 جز استانه تو بفرما کجا رویم

ما یسکیم و

مارا یہ لطف

یا مرتضیٰ بنحون شہیدان کر بلا  
 یا مرتضیٰ بحق لب تشنه حسین  
 یا مرتضیٰ بخت باران شاه دین  
 یا مرتضیٰ بخت شنگی آل مصطفیٰ  
 یا مرتضیٰ بخت بیکسے رہروان غم  
 یا مرتضیٰ بدل غل خشکان درد  
 یا مرتضیٰ بصیر و شکب ستم کشان  
 یا مرتضیٰ بخت تسلیم اہلبیت  
 یا مرتضیٰ بخت دل بختہ الدنیا  
 یا مرتضیٰ بخت بایان رہ نور و

ایمنه وار حکم بهار و خزان توئی  
 معشوقی و غمخیز و عاشقان توئی  
 مهمان لاسگانی و وزیر هر مکان توئی  
 امیدگاه قافله قدسیان توئی  
 حاجت و آرزو هر ملک انیس و جان توئی  
 مرهم نیر جراحت دل فستگان توئی  
 ای جان مصطفی پوکس بیکسان توئی

مرکه خوشخوار یا علی  
 ن خوش نغمه دار یا علی

یا مرتضی سحرست سلطان کربلا  
 یا مرتضی بدر و غیب بین کربلا  
 یا مرتضی به قربت مهمان کربلا  
 یا مرتضی به اشک یتیمان کربلا  
 یا مرتضی بسجاک بیابان کربلا  
 یا مرتضی بقب اسیران کربلا  
 یا مرتضی بزار می طمندان کربلا  
 یا مرتضی بشدت طوفان کربلا  
 یا مرتضی به اوسفت کنعان کربلا  
 یا مرتضی به استقامت سوا ان کربلا

یا مرتضی نگاه ترحم بحال ما  
 یا مرتضی ابشاه شهیدان کربلا

ما بیکسم و معرکه خوشخوار یا علی  
 ما را بلطف خویش نغمه دار یا علی

شاه نجف بکوی تو امروز چون بر سر  
 افتاده ام چو سایه دیوار و درخت  
 به خاستن بزدق شستن بود مرا  
 ما نیم و دره تو فغانی ست ناتوان  
 این طرفه ترک ظالم سفاک درو را  
 دست من ست دامن سلطان اولیا  
 چون شعله شد بباد سبک خیز بهمان  
 تا باد و آتش ست میا بود که خصم  
 پایند دیگران کن ای من فدای تو  
 دانی که بیکس نبود همچو من کس  
 شکر کشاری خدا بهر مصطفی

ما بیکسم و معرکه خوشخوار یا علی  
 ما را بلطف خویش نغمه دار یا علی

بر جرم آنکه یکد و نفس آرمیده ایم  
 یاران کنند فخر بهال و سنال و ما  
 ممنون منت پریر و از نیستیم  
 از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم  
 خود را فرو خیم و محبت خیریده ایم  
 رنگ خودیم که رخ حیرت پریده ایم

<p>چون اشک گرم از سر مرگان چکیده ایم          آب کشیده ایم و گریان دریده ایم          پیوسته ایم خود و از خود بریده ایم          از جیب خود و چون گشت گل سر کشیده ایم          یکسان نظاره ایست بساطی که چیده ایم          بے منت نگر رخ جانانه دیده ایم          دلمان او پیچیده مرگان کشیده ایم          از خاک ماکه بر در دولت رسیده ایم</p>	<p>محتاج سی پانصدیم و بچوش عشق          منت پذیر دست بختیم همچو گل          مانند موج خانه بدوشیم در وطن          بر دوش دیگری بگفتیم بار خویش          شبانم صفت بپای گل افشاده ایم پس          آئینه ایم از همه تن دیده نیار          بے پرده خود بدیده در آمد جمال او          کای عین نور مصطفوی دانی کش</p>
---	--

ما بیکسیم و معرکه خو خوار یا علی  
 ما را بلطف خویش نگه دار یا علی

<p>محتاج این در اندیشه سالار چه سپاه          ز آئینه قلوب دیک صقیل گناه          تقدیر سکه ز در زوسیم مهر و ماه          بر پای عفو تست هزاران سر گناه          با جذب کمر با چه بود زور برگ کاه          یعنی بروی شعله سوزان و مد گناه          از سینه و امنود خط کهکشان که آه          بان ای امیر هر دو جهان جهان پناه          بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه</p>	<p>حاجت بتو برنده چه انجم چه مهر و ماه          آنکه که زنگ کفر و ضلالت زدوده          آنکه که بهر نام تو از شرق تا غرب          دلمان تست دست تمنای عاجزان          عفو تو خود گناه کش آمد بسوی خویش          دوزخ ز رشتنم که م تو جان شود          روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر          بان ای وزیر بادشاه عرش بارگاه          بر عفو تست همت اقبال تو دلیل</p>
--	---

پیدا بود در صورت ماضورت سوال شاه با بجرم مانگر دست با بگیر	عجیب است عرض حال که اور مضو شاه بر آستانه تو رسیدیم و او خواه
ما یکسیم و معرکه خوشخوار یا علی ما را بلطف خویش نگهدار یا علی	
جان میداد بتن لب معجز بیان تو تو از برای رحمت عالم رسیده برودت تو محکم کجی گواه من ملوک خاص تو بر شکست ناستابود لوح و قلم بدست بر امر تو کار کن دست قدرت قدرت حکم تو خوشه چین ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق کوثر بیاب خود و سخای تو شسته بتان سراسر جاه و جلال تو بشت فلد بجز تو کرا بخواند و دیگر کجا رود در مانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم	ای عاشق زبان پیوسته زبان تو شان نزول آید رحمت بشان تو ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو از فرش تا بعرشش علی از ان تو تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو تیرے بود قضا که جدا از کسان تو جز کعبه هم خدا نه پسندد مکان تو جبریل ریزه چین کرامت خوان تو رضوان چین طراز جنان غبان تو نداح تو غریب تو از آستان تو راحت فرای جان پر میر حبان تو
ما یکسیم و معرکه خوشخوار یا علی ما را بلطف خویش نگهدار یا علی	
ای بر در تو خامه تقدیر جبهه سا در سایه قد تو نهان روح او لیا	پیش تو دست بسته چو فرمانان قضا از معجز لب تو عیان قدرت خدا



لے مظهر جمال ہمیں بیدار نہت  
آئینہ خداست نبی جو ہر شے علی  
بروہ است پیر صریح بدریوزہ از درت  
دریاب پیش تو پی افکار قعر خویش  
ثابت شد از ستارہ و از گردش فلک  
تا جذب شوق راند ہی رخصت کش  
ما سنگ ستانہ والای حضرت ایم  
دم چون زخم بہر توئی ماہ و من گمان  
اوداک حال شاہ گداز ضرور نیست  
استادہ ایم بر در شاہ سخن شہید

گویند قدسیان کہ سبب شان کبریا  
مشکل بود کز آئینہ جو ہر شود جدا  
از مہر و مہ دو کاسہ و یک نیلگون رہا  
بر روی آب گستر از موج بویا  
بی رخصت تو دانہ نمی ساید سیا  
گاہی نمی میر کاسہ بہ کہ سنہ زبا  
مارا چگونہ خصم جفا جو برد زجا  
پی چون برم بعشق توئی شاہ من گدا  
جز آنکہ بر در ایستد از ہر العجا  
فریادی کنیم چو اہل بصر بکا

ما یکسیم و معرکہ خوشخوار یا علی  
مارا بلطف خویش نگہ دار یا علی

تبرجیع بند

این چہ دوریست کہ صدفتنہ زدوران فاست  
این چہ روزیست کہ بظلمت شب می ماند  
و شمنی عہدہ جو تا بجفا بست کمر  
جمعی از دیدن او خستہ و حیران نشست  
شہسوار شدہ پید کہ پی تعظیمش  
کردم از خضر سوگ کہ چہ پیش آمدہ است

این چہ شوریست کہ از عالم امکان بجفاست  
این چہ سوئیست کہ آتش زان جان فاست  
صد ہلا از پی او سلسلہ جنباں فاست  
قومی از آمدنش خرم شادان فاست  
خضر بتیاب ہر چشمہ میوان فاست  
گفت ہشیار توان بود کہ طوفان فاست

<p>گفتم آن کیست که خجربخت آمد بغرور گفت آن دشمن این مهره سکینان است گفت این فرقه غماز بر راه تر و دیر گفت این به لقا کیست بگفتا شاهی است قادرست اینکه قذیرست بتقدیر قذیر گرد این ماه عرب باله صفت طلقه زدند</p>	<p>وین چه چینی است که با حال پریشان برخواست گفتم این قمچه قومست که خندان برخواست آلتقدردیر شستند که شیطاں برخواست کز پی چاره غمهاست گدایان برخواست باقضا قدرت او دست و گریبان برخواست شیر فریاد زهر گیر و مسلمانان برخواست</p>
<p>و شکیر و دو جهان قیامایان مددی غوث الا عظم بین بی سر و مایان دی</p>	
<p>بر قدم جیست حدوشت تو کمال تقدیم شور سیانک ما اعظم شانک خیز و رفت خیمه تو عشقین دید و هنوز شب معراج از آن پیش که آنی بطور گردن جاده تو زیر قدم پاک رسول گر نبوت نشدی ختم بذات احمد باله فیض تو بر ماه شب افروز محیط علم چون نقطه کن دانش تو دامن چون تو و وای دل رنجور نکوسیدانی صورت چشمه تصویر نه آیم نه سراب میشوم سایه صفت باخود و از خوشن</p>	<p>ای صفات تو مقدم تر و ذات تو قدیم بگذری گریسوئی شنین شان عظیم بسر کشیده است بهالاز برای تعظیم صطفی خیمه تو دید بدرگاه کریم قدم پاک تو برگردن اهل تحکیم عار بودست ولایت بتور و ز تقسیم مهر در دایره حکم تو چون نقطه ریم کائناتست سفیدی کرمست حقیق ایکه از خاک درت زنده شود عظمیم صفت یگ روانم نه مسافرنه مقیم میروم قطره زنان سو تو چون اشک تیم</p>

<p>حالت زارم صفت نبض علیل مستقیم</p>	<p>سیکندارم چو یک شمع بخون گرمی غم</p>
<p>صفت دود که سر کشد از ناز مجیم خویشاقت را بگدازد برای زرد و سیم</p>	<p>دستگیر دو جهان قبله ایمان مدد خوش لا عظم برین سر سامان مدد</p>
<p>صفت دود که سر کشد از ناز مجیم خویشاقت را بگدازد برای زرد و سیم عادت کینه شان دید چو شیطان مجیم گفت ابله من معاذ الله ازین فعل و مجیم تیر میکنند چو خیزند بر اسر تعظیم خواری جانی رحیم است بیک نقیض مجیم عذر از صحبت اینها که عذابی است الیم که بود جانی من صاحب سخت دسیم و گراز دشمنی سگ متشان است چیم آتش کفر گستان شده برابر ایم که امیر این امیر است و کریم این کریم و او از پنجه سید او حسودان لیم</p>	<p>حاسدان در بی جان اند به راه غیم چوب مشک است که آتش ز بهنم جوشد گفت لاجول و لا قوه الا بالله تاسوی خصم پی غیبت مردم رفتند بگمان بچو کمان اند که از خنجر خستند گر کشیند گیس و ارشک زهر شود خطر از الفت اینها که نفاق است صریح لیکن از کینه این قوم غمی نیست مرا هر که جاد و بکش در که شاه است او را بسی از گرمی بانار حسودانم نیست خود کند چاره در دمن محتاج و غریب رخ کنم چایب بعد از که شایان است بر یاد</p>
<p>صفت دود که سر کشد از ناز مجیم خویشاقت را بگدازد برای زرد و سیم</p>	<p>دستگیر دو جهان قبله ایمان مدد خوش لا عظم برین سر سامان مدد</p>
<p>از نمر فتنه خود حاسد مرد و گذشت بیوج طوفان شده و از سرش افزو گذشت</p>	<p>الله اکبر منادی بی پای بود گذشت آب تشویر فروخت و می غماز</p>

رومی این تیره درون نیز سپید گشت و شاد	ز آنش آه غریبان بشکاف و دود گذشت
سوزش های حسودان سر انداخته گشت	سی پیوده ظالم هم بی سود گذشت
خشم می داشت بر سر کشتی شکسته شعله	افگرست بود که بر خاک نیا سود گذشت
در جهان نوبت رسوائی غماز رسید	بر سر خشم گذشت آنچه به فرد گذشت
لبیکه ویشب ز غم سوز جگر نالیدم	شیخ را از مرده اشک شرر آلود گذشت
مژده روح فراز در محراب رسید	کز خطاهای شما حضرت معبود گذشت
شافع روز جزا بر شفاعت برخواست	فتنه بنشست غم فاسد و مست گذشت
جوش زور حمت حق غنچه اسیر گشت	موسم عیش بهار است خزان و گذشت
پیریران بعدد گاری ارباب نیاز	اندرین معرکه باریت مسعود گذشت
از قضا میرسد آئین از اجابت بلیدیک	این عالم طالب طالب مقصود گذشت

و شکیر و دو جهان قبله ایمان مدد  
غوث الاعظم بن شیخ مسلمان مدد

پرده از روی تو بر طور اگر وا کردد	لن ترانی ازنی گوید و موسی کردد
زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز هیچ	بر سر هر که نمی دست سپی کردد
حسن تو در بغوشد بخیرداری عشق	یوسف مصر براه تو زینت کردد
آسمان گر کند از در تو کسب ضیا	مهر به نور از نقش کف پاک کردد
باد و نور تو که در خم گردون نبود	ماه بقدر تر از پنبه مینا کردد
در کف جو تو دریا همه تن قطره شو	قطره از پر تو فیضان تو دریا کردد
ید بیضا بهت ذره صفت مست نگر	ذره از فیض گنج است ید بیضا کردد

گوهر از خشم تو در چشم صد فاشک شود	اشک در دیده بطافت در یکتا گردد
دلخ عشق تو گر از مهر چرخ افسرد	دل بر آبله از نور شرابا گردد
هر که امروز بد لغ غم تو می سوزد	همچو من فارغ از انا ریشه فرود
روز محشر که ضرورت تلاش مطلق	هر کس از خواب بدم خیزد و بجا گردد
من هم از خاک بیا و تو سری بردام	هر سه روی تنم ز فرمه پیرا گردد

دستگیر و دو جهان قیام ایمان دارد

غوث الاظمین سر و مان دارد

قد جان پرورت از جلوه کتان برخیزد	هر کجا سایه قدرت روح روان برخیزد
مردن از لبیک بکوی تو حیات بدست	فخر لب تشنه نشیند که زبان خیزد
عالی را بود از لبیک ز تو چشم نجات	مرده از خاک بسویت نگران برخیزد
گر با عجز سوی خود طلبی مرغ کباب	سوز آتش کشد و بال فشان برخیزد
آتش از غضبت گر شرافشان کنند	شعله از برف و زکافور دغان برخیزد
گر نیسی وز د از لطف تو بر ابر بهار	برق فواره صفت قطره چکان خیزد
حسن در راه تو چون عشق در و جامه مهر	گر چه همتاب نشیند چو کتان برخیزد
جز نبی روی تو از جانتو انم بر خاست	هر که چون سایه در افتاد چنان خیزد
کوه جنبش کند و صحرای ز گردش ماند	این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد
کس بر خاست چو من از سبیلان گزیده	گرم برخیزد و لیکن شمعان برخیزد
جستم از جا و شستم بیقین بر در تو	آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد
فکل صهر چو کشد فلک تو و چون	از لب غنچه تصویر فغان برخیزد

	دشگیر و دو جهان قبالہ ایمان مدد دی غوث الاعظم بہن ہے سر سامان مددی	
	ایضاً	
<p>جس نام بر و شراق راہی افتادہ بخوار سی و تباہی در حسن راہ تا بساہی از مہر عنبر و کج کلاہی سہر ذرہ ہے وہد گواہی خوشتر کہ ہزار بادشاہی اقلندہ سرے بعدر خواہی در حبیب نسیم صبح گاہی از شرم گناہ بنے گناہی کلکم بے سر شک رو سیاہی دل بردار من بخوش نگاہی</p>	<p>بہشت درشتیت الہی جانی کہ ز رفتش دل من جائے کہ فتاد شہرت او ماہم کہ بر دہشکوہ جہش مہر سے کہ بر آفتاب ہے او یار سے کہ گدائی در اوست سہر سے کہ بیای او قیامت حور سے کہ فشانند لہذا و شک خون شد جگر پر شہتین این شعر بلوچ ول رقم زد کامی چشم فسون کہ تو گستاخ</p>	
	لے تے و مرا خبر نہ کرے بریکسیم نظر نہ کرے	
<p>وز دوری آن نگار افسوس کل کر در تو بہار افسوس بر حال من انثار افسوس</p>	<p>افسوس، ہجر یار افسوس پیش نظر مہتران بنا گاہ امر در قضا کند بکسرت</p>	

نظارہ چکدو قطرہ اشک یاران مکنم کہ بے رخ او بیچیدہ ز غصہ روح بر خویش تا ز نظرم بسیا و مثرگان آن لذت اشتیاق صد حیف اکنون چه کنم چه چاره سازم در کوچه آن نگار سرست ای باد صبا ز من پیاسے	از دیدہ اشتکیار افسوس خون شد دل بمقار افسوس زان طرہ تا دیدار افسوس در دیدہ شکست خار افسوس وان حالت انتظار افسوس دل نیست با اختیار افسوس از من نرسد غبار افسوس کای ماه تقاضا افسوس
رفعی و مراخبر نہ کرے بر بیکسیں نظر نہ کرے	
دیشب بطریق حیر جاگاہ در حالت گریہ خواہم آمد میگویم اینکہ زود بر خیز در یاب کہ شدیری گرفتار صد حیف کہ موکشانش ندش خواہد کہ بدر تو بسیرد زین قصہ دل خیزن آشفست بارنگ پریدہ خود پریدم محرومی من بین کہ فرستم	دل بود رفیق ناله و آہ دیدم کہ کسے ز غیب ناگاہ معشوق بیاید از ہمین راہ در خیمہ جور دیو گراہ او خود زود مگر بہ اگر آہ خود را فلکند بہ بھر یا چاہ رنگ رخ من پرید ناگاہ طوے کہ بھر با پرد کاہ راہے کہ توفتی از ہمان راہ



لیکن ترے پیافتم حیف ایجب کہ جمال تو ندیدم	از تو بقا سے و کذر گاہ بر خاست تھان دل کلاں لہ
رفعی و مرا خبر نہ کر دی بریکسیم نظر نہ کر دی	
چند آنکہ بکوسے تو دویدم ہر دم ہوسے دیدن تو ہر خطہ ہشتیاں کویت چون نکمت گل بجست جویت ماند نسیم صبح کا ہے دانی کہ چہ سان در آرزویت لیکن یہ کہنم ز سجت و آزون یعنی کہ بدیدہ تمنا تا کہ خبرے ز رفتن تو بر خاک فتادہ از غم تو افسوس کہ تو مرا ندیدے	چون اشک ز چشم تر چکیدم چون رنگ زر و می خود پریدم چون سایہ ز خویش تن رسیدم پیراہن خویش تن دریدم اندر چمن و فضا وزیدم چون بلبل ناتوان طپیدم کہ بلخ مرا و گل سپیدم ایجا پیر ویدنت رسیدم از ہر کس و نا کسے شنیدم آہ دل خیرین کشیدم صد حیف کہ من ترا ندیدم
رفعی و مرا خبر نہ کر دی بریکسیم نظر نہ کر دی	
ای گلبن باغ آشنائی زنگونہ چو ناز خویش غافل	وے تازہ بہار دلربائی از کشتہ خویش تن چرائی

<p>جان سید بدار غمت غریبی دل بروی و باز از سر مهر مالوس بدیده باز گرد در یوزه گری کند نجانم خون بسکه ریده می فشام جان سید هم از برایت امروز جان از تن برون نیاید تنها تو مرا گذاشتی حیف رنگونه گمان نه بود ز نهار</p>	<p>ای عیسی کشت گمان کجایی ویدار چو آنی مناسی بے تو نظر من به بینوایی چشم شده کاسه گدایی مترگان شده پنجه مناسی بیگانه مشو که نشست مناسی تایا هم ازین فقس رهایی اینک منم و غم حیدایی بیدردی و سخت یوفایی</p>
<p>رفتی و مرا بغیر نه کردی بر یکسیم نظر نگردی</p>	
<p>در سایه کنبد مقرش هر جا ز بیاض دیده خویش گلیسوی تو دام طائر روح پیش که کنم شکایت تو دانم که بغیر سوختن نیست پروانه شمع تو چو من نیست در غم عشق تست هر دم خیزد ز مشام صبح بوسه</p>	<p>دل غم عشق تو مرا پس چنینم به تو قرش طلسم در بند تو مرغ جان محلیس تو خود بوفادار من ارس کار من خسته جان ازین پس گو طالب وصل تست هر کس در مان دل شهید نیکیس از طره تو ادا تنفس</p>

<p>نازک شرمی به از تو نورس وصل من و تو چو شعله و خس گفت اسخه بنور قیاس</p>	<p>در غلده ندیده هست رفوان در چشم زدن گذشت آخر همهات بخاطر تو حساب کرد</p>
	<p>رفته و مرا خبر نه کرده بر یکسیم نظر نه کرده</p>
<p>آخر ز من غمین چه کرده با جان دل حزنین چه کرده جان میدهم اینچنین چه کرده بر گفته بنشین چه کرده بر یاد من استین چه کرده ای غیرت حور عین چه کرده با من دم واپسین چه کرده زان طره غمبیزین چه کرده غار تگر عقل و دین چه کرده از چشم و قابین چه کرده ای من بفدایت این چه کرده</p>	<p>ای دلبر نازنین چه کرده چون نقش قدم نه خیزم از جا رفتی و پیرد و در سب چه کرده آزده شدی ز عاشق زار بچه جرم و گناه بر فشانده در آتش دوزخم فگنده جان دیدم و روی تو ندیدم سودای تو سوز دم شب و روز یکبار ز من جدا شدی حیف این چشم و دست نبود از تو کردی ز جفا هر اسخه کردی</p>
	<p>رفتی و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظر نه کردی</p>
<p>بسته هست کمر بکینم امروز</p>	<p>مالان ز دل خیزم امروز</p>

<p>دور از بیت ناز و یاسم امروز          هر دم خس و قار چلیم امروز          که خیزم و گه نشینم امروز          یاد رخ آتشینم امروز          زان طره عنبرینم امروز          جهان میرود از بهیم امروز          که دوری تو غمینم امروز          از بهر تو این چنیم امروز          و رد که ترانه بهیم امروز          بے تو بچه سال گزینم امروز</p>	<p>هان میکشم غم چیداسی          دیوانه صفت ز خاک رایش          وحشت کشدم بسوسه صحرای          چون شمع گدازدم سسرایا          بر خیش زنگ عشق بیچان          تو عده خود و فانه کردی          آزرده مشو زگر پی سن          جان برب و لب بناه دساز          جان میدهم و وقت مرون          خود که شکیب و صبر آرام</p>
<p>رفتی و مرا خبر نه کردی          بر یکسیم نظر نه کردی</p>	
<p>چشمش که روزگار برگشت          و زیار هزار بار برگشت          بیچاره که غکسار برگشت          در باغ گل از هزار برگشت          کز سینه دل فگار برگشت          از آله نوک خار برگشت          یاد صحر از غمبار برگشت</p>	<p>افسوس که چشم یار برگشت          جان تا لیم آمد از برایش          غم نیز بحال خویش گردید          برگشت چون گار از سن          برگشتن او چه بد بلا بود          در وادی غم بهشت امرد          خاکم چو بکوسد او در افتاد</p>

<p>لب تشبه ز چو بیار برگشت          حسرت زده صد بهار برگشت          کار از دل و دل کار برگشت          بر خوانده بیدار برگشت</p>	<p>تیغ تو شد نصیب زخم          بی روی تو نارسیده در باغ          تارفتی ازین دیار ویران          جان لیم آمد و همین شمع</p>
	<p>رفته و مرا خبر نکرده          بر یکسیم نظر نکرده</p>
<p>در بند سنگران گرفتار          برو عده خویش مست و ناهیار          در وقت وفا چو نقش دیوار          در وصل برنگ عکس بیکار          در بستن عهد گرم گفتار          الزام مفارقت به اغیار          دلدار ی خویش سخت شوار          در پنج فراق گریه بسیار          یو دست مرا ز وصل انکار          اندر طلب تو از تو اقرار          بیدار و بگو چو ادگر بار</p>	<p>مثل تو بسا دسپسچ و لدار          بر کشتن خلق چیست و حالاک          هنگام جفا چو برق سفاک          در هجر بکار عهد و پیمان          در وقت وفا عده خاموش          بر جانصال منت خویش          دل بردن خلق سهل و آسان          در عیش وصال خنده کمتر          زین حال که دیده بودم از تو          لیکن چه کنم که بود با من          با آنکه چو آمدی بصد عهد</p>
	<p>رفته و مرا خبر نکرده          بر یکسیم نظر نکرده</p>

بوده است یقین که ده خوشتر لیکن دل خون گرفته ام بود اندر شب وصل تو نه ترسید نی خون ز دشمنان غماز نی و غده حسود بیدین هر دم خردش نصیحت و پند یک دژ نکر و مهر تو کم هر لحظه ز عشق تو خرد را آخر بنگر که قهر در ویش بگذشت شب سپیده صبح تو همچو مهر شبنم ناگاه	روزی بچشم تو آیدم پیش مشغول بنوش غافل از نیش زین روز سیه که بود در پیش نی بیم رقیب کوته اندیش نی و سوسه عدوی بدیش میگرد که از خدا بیندیش هر چند که شد ملاقاتش پیش میرا نذر ششم و قهر از پیشتر گر دید و بال جان درویش پاشید نمک بسینه ریش از خانه سن بجایه خویشتر
---	--

رفنی و مرا خبر نه کردی

به یکسیم نظر نه کردی

ای هر خم زلف تو کشتی هر پنده که شد اسپر این بند خبر لعل لب تو در تبسم با نخل قد تو در گلستان از عشق تو اسنجه بر دل آمد جان میداد از غم تو امروز	هر حلقه موی تست بست آزاد بود ز قید پست بر زخم نمک نیت تست بست چو سایه هر بادست نه آتش ز سید بر پست مسکین و غریب و مست
--	--

<p>بیمار غم تو بعد چسب برگریه زمند زهر خسب آزردن جان در دست تا بر دل من رسد گزند تا گاه بوضع ناپسند</p>	<p>بے رحم بیا و گرنه میرو میگریم و دوستان چو دشمن زیگوانه رودا بنود ز نهار تا خون شود از غم تو چاغم برگفته ہمدان بے مہر</p>
<p>رفتی و مرا خبر نہ کردی بریکسیم نظر نہ کردی</p>	
<p>زو تیر فتادہ ام جدان مرہم بنم کج کجاسن بیدر و توئے دبستان بیگانہ ز خویش و دشمنان میرفت بہ پیش و از قفاسن بر خاک برنگ نقش پائین او ہم نتوان رسید تاسن پرسم خبرش گراہیاسن زان بہ کہ نزدیک تر اسن از ناژواد اکشیدہ و اسن چیمان وفا کے وعدہ یاسن</p>	<p>دل بود شریک در دہاسن تن خستہ داغ و سینہ ام ریش تو در دل مرا چہ واسنے در عشق تو گشتہ ام چو مجنون گریان برو تو و شستہ دل اورفتہ و در غمش فتادم تا از رسید کنون غبارم بر خویش چو گرد باد پچید بچنے کہ بیدین تو دیدم یعنے کہ ز خاک خستہ من انصاف بکن کہ تو شکستہ</p>
<p>بریکسیم نظر نہ کردی</p>	<p>رفتی و مرا خبر نہ کردی</p>



افسوس که شد ز من جدا دل	مسکین دل و مسته دل گدا دل
خون گشت بدایغ و دوری تو	پیچاره اسیر و بستان دل
بشکست ز سنگ جور اعدا	چون آئینه از هزار جاد دل
نال ز غم اسیری خویش	اندر خم طرّه دو تا دل
بیگانه نمط ز من گریزد	گو یا که نبود آتش ناد دل
من نیز کنون و حشت خویش	یکدم نه نشینم آه بادل
وین طرفه که من شوم گریزان	از پیش چو سایه از قفا دل
یاران مددی که در پی من	سیر خطه فتا و چون بادل
رفتم که دمی به بوی زلفت	در باغ شود چو غنچه وادل
بے روی تو در چمن قبا را	سیکد و برنگ گل قبا دل
وین نغمه در دویاس میخواند	از حسرت دیاس باغ بادل

رفتی و مرا خبر نه کردی

بر یکسیر نظر نه کردی

تو در دهر اودا نه کردی	بیدر دگر چهرانه کردی
بر روی دل زار و لطف و رحمت	بر عاشق غمت لایق کردی
صدره بلبلم رسید جانم	یک وعده خود وفا نکردی
از جور و جفا دینم غم	بر جان خرمین چها نکردی
دلدارای و لطف عکساری	با بنده سبب نوا نه نکردی
از جان اسیر زلف تا بود	باقی رقیب را نه نکردی

بیگانه نظر گریخته حیف خون من خسته ریختی نفت یکبار نگاه مهر با سینه آزردن دل کجای و ابود گوئی که نه کرده ام دغاغله	فکر من آشنایه کرده اندیشه خونبسا نه کرده بر حال من گدانه کرده خوف از غضب خدایه کرده ای سنگدل این فنا کرده
<p>رفتی و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظریه کردی</p>	
ای کشته ناز تو مسیحا عشق آبله پای وادی تو نظاره خراب دیدن تو دیدار ترا بجان خریدار پروانه شمع عارض تو ای مونس بیکسان رنجور زود که بدایع دور بنده تو بهر جا که فتاد سایه من وانم که نبود اختیارت سپیل سفت نبود ز زینار لیکن ز تو ای نگار موش	مجنون فسانه تو لیلیا سرشته یگویی تو تبتا حیران جمال تو تماشا یوسف برو تو چون زین حسن پری و جمال حورا وی پیشی کشتگان شیدا چون شمع گدا ختم سراپا بر خاست ز خاک شور و غوغا بروند ترا بزور ای شهب مجبور شک ز جور اعدا دارم گلک اینقدر که تنها
رفتی و مرا خبر نه کردی	بر یکسیم نظریه کردی

<p>تکی ز تو پیرین دریدن  دور از تو به هجر گم ببرد  از کثرت ضعف دل ندارد  در داکه و گرسنه تو اند  تن گشت بضعف و ناتوانی  اکنون شده ام بنا توانی  سختی برو تو در دلم بود  بیوجه چه بوده است حاصل  دل بردن در راه خود گرفت  زینگونه نبوده است ریا  اکنون چه کنم ز رستن تو</p>	<p>تا چند بجاک غم طپیدن  در گور نخواستیم آرمیدن  اشک از مرده طاقت یکیدن  رنگ از رخ زرد من بریدن  چون زلف تو مائل خمیدن  پنهان چونکه بچشم دیدن  چون نقش قدم بسا پاچیدن  دامن ز من خرم کشیدن  دیگر بسوی قضا ندیدن  از وحشی خوشتن رسیدن  جز حسرت و یاس لب گردیدن</p>
<p>رفتی و مرا خبر ندادی  بر یکسیم نظر نه کردی</p>	
<p>هر چند که مرگ خویش خواهم  صد بار ز سخت جانی من  یا و تو نمی شود فراموش  ای آنکه مرا نمی گذار  این عشوه بگشتم چه کم بود  با بنفسان تو که گوید</p>	<p>لیکن غم تست سنگ را هم  شرمنده اجل شد و قضا هم  هر چند دو اکفم و عسا هم  برق تو چه خواهد گیا هم  کاباده قتل شد ادا هم  ناحق ناکشند بیگنا هم</p>

<p>و ادم ندید مگر خدا هم دل ورنه بلبند بود با هم بهند و پسری و میرزا هم آخر تو گذشته مرا هم و امن بگرز و ند با هم</p>	<p>امروز گشت هر چه خواهند در دام فریب تو در افتاد از کز و فریب تست تالان امید و فایز تو دلم داشت تا سنگدلان برون تو</p>
	<p>رفتی و مرا خبر نکریدی بر یکسیم نظر نکریدی</p>
<p>کز خنجر عشق هست بسمل تست نه آب تیغ و قاتل با عکس رخ تو ام مقابل سوی خم ابروی تو مال شد غرق و ندید و کمال در گردن تو شود و حاصل طی کرده ز صد هزار منزل فریاد که مردن است شکل سرواز قد تست پا در گل مانند بلال ماه کایل بر ناله ناز و بسمل</p>	<p>فسر یا و زیو فاسد دل زخم بگر من است هر دم چون آینه هر کجا که باشم چون قبله نما منم شب روز در کعبه غم تو ز ورق دل کشتی و نشد که دست شوقم جان تالاب من ز سینه آید اکنون منم و دل است فریاد ای گل ز رخ تست در خون ای از خم ابروی تو کابید ای مجله نشین طایر بفسان</p>
<p>بر یکسیم نظر نکریدی</p>	<p>رفتی و مرا خبر نکریدی</p>

<p>آتش زده به خربانم ای شمع بد لغ دوری تو گلکم شده رشک نبض بیمار مشکل که تراز من خبر نیست چون اشک ز جای خود بخیزم بی روی تو رنگ لاله و گل هرگز ز سد جوش آن گل ای باد صبا بیر پیاسه تا کی ز غم تو زار تا لم رنجیکه گذشت بر دل من گفتن بجز این که تا دم مرگ</p>	<p>نون بیکد از رگب بیایم چون موم گداخت آتش تو گره مست ز بسکه داسه من چاره در دلی ندانم از بسکه ضعیف و ناتوانم سوز دهن و خاره آتش پیایم فریاد شمسید خست پیایم کای در کف عشق تو عیانم تا چند ز دیده خون فشانم از دوری تو شمع کوانم بست این گل که تو بر ز بانم</p>
<p>رفتی و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظر نه کردی</p>	
<p>سعدی فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم بپهر که وینان گذر که ز شیشه سیکند و نظر ببجان می نه ز دل خبر نه ملک سید و بی بی</p>	<p>نه پاز رفتن ره اثر نه روح غم نه بیان تو عروج پایه او نگر که کجا رسید به یک نظر</p>
<p>بلغ القله بکماله کشف القبه بکماله حسنت جمیع خصاله صلوات الله علیه و آله</p>	
<p>چو سپید خواج در آن مکان بهر از گشت بهو عیان</p>	<p>چه عیان که گشت بهو عیان چه نهان که بود به نهان</p>

پس از ده سال انس بر این سرور و قول شریفان	آنکه بر آفریننده بیان ملک شاره کند که بان
بلغ العلی بکماله کشف الیه بجماله	صفت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
ز بهار حسن رخ کو چینی شده همه کو کجی	نه اشارتی و نه گفتگونی سر راغ راه و نه چوبی
چو پیشتر آرد آرزو بخیر گفت خدای او	که پیشبیل کجی حضور بیان نوید یکبار سو
بلغ العلی بکماله کشف الیه بجماله	صفت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
پروید قدم شاه دین سید بر فلک برین	پی خنده قدم باین همه و هر شریعت برین
نکاست بشرف فلک زمین شادمان طرب برین	لب چهرین نذر این که جناب سید برین
بلغ العلی بکماله کشف الیه بجماله	صفت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
دل جان من بخدا تو سروریده و وفات هوا تو	چه کسی که بهر تقای تو شده احسان تو
ز سر پر تا سر ای تو همه نور شد زینمای تو	چو به از مکان شده جاکه دل بر تو نشاند
بلغ العلی بکماله کشف الیه بجماله	صفت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
بگفت غنچه چین چین پوشیده نکست برین	شده ز رخسار و آئین چو پدید شد برین
زبان نمیرسد زدن مگر این سخن مگر این سخن	که ز پرده فلک کجی سدا این سخن بگوشتن
بلغ العلی بکماله کشف الیه بجماله	صفت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو فادۀ غافلۀ بر ساقه قریب آمده مصطفیٰ	خضر و سبج بر بند پا بدوید پیش که مر حیا
چو ملکوت حور و چو انبیا همه تن باین زین دعا	لب هر فرشته جدا جدا بهمان تر از ناز آشتا
بلغ العلی بکماله کشف الیج بجماله	حسنت جمیع فصا صلو علیہ آله
شعب این قدمه و کشتا چو کشته از رخ جانفرا	ز خودی گذشته و خوشیش بخودش بکشد خدا
نظر و نظاره در ابدل و همکناری در دعا	چو نصیب درین بقا فلک بلند شد این دعا
بلغ العلی بکماله کشف الیج بجماله	حسنت جمیع فصا صلو علیہ آله
دم صبح ملک بمن سر چو سرو و نقشه و کشتا	شده مست بهدی شوش و اشید رفت که سنا
بمن توان در کبریا پسندم حشمتش جبار	که پس از زمانه سالها از تو تازه گشت کلام
بلغ العلی بکماله کشف الیج بجماله	حسنت جمیع فصا صلو علیہ آله
مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی التشر علیہ وسلم	
حجره عایشه یا بود از ورشکس چمن	یا بهمان حجره شام و زمر او را بدن
یا بهم بود شیت روز به جانانه سخن	یا بلند است از ان خانه بهر شویون
حیف در چشم نه دن محبت یار آخر شد	
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد	
تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار	خوار بشکست غمش و دل اصحاب کما
بهر زمان پیش نظر بود ز رخسار لیل و نهار	چون نهالند که گوی که صفت و لیل زار



	<p>حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>تیره شد دیده تر گس پریشان نظری قمری از سرو و بر افتاد پی فوّه گری</p>	<p>تاب پوشید رخ اندر چمن آن شک پی خاک می بخت بهر کوچه سپهری</p>
	<p>حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>مهر و ماه از پیش و دود جگر می جوشید بلبل خسته که از طرف چمن نالید</p>	<p>پیر گردون ز غمش جامه ماتم پوشید جگر لاله ازین واقعه خون می گردید</p>
	<p>حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>سیر و دجان ز تن رفتن جان چه کنم اگر نتالم صفت بلبل نالان چه کنم</p>	<p>گفت صدیق گر اکنون ندیدم جان چکنم اگر سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم</p>
	<p>حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>رفت و بر خویش پیچید برنگ سبیل باسن ل شده تو نیز نال ای بلبل</p>	<p>حال حیران پریشان شده همچون کاکل گفت برهم زده آرام من آن غیت گل</p>
	<p>حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب</p>	<p>مقبل شده باد و دالم عیش و طرب</p>

از غمش جامه دیدند چو جوان عرب	کعبه گره دیدیم پوشش فغان دبه نقیب
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
اندرین آفتاب زده زبان گشت لال	بود پروانه آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضور می صبا	گفت اکنون کجاست یار سیتم بهشت مال
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
یکطرف مانده آتش روی از ناله بجان	یکطرف فاطمه زهرا از یتیمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان	یکطرف بر لبه یاق و عمر شور و فغان
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
یونان دیده گرفتار او پس قرن	در غمش با دیده پیمای غریب الوطن
ناشنید اینک سفر کرد و نگارند نی	نعره سیکر و بصد جان کنی و سینه نی
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
گاه بوئی ز نسیم سحر می طلبد	گاه برخو و صفت بید ز غم میلزید
که ز حسرت بسوی شیرین بطحاسید	گاه بے ساخته از دور و جگر می نالید
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

## فی المنقبت

ای عیان نور خدا از روی تو	قبلاً ایمان ما بروی تو
ای نثار پاکبازان سوئے تو	ما تو ان افتاده ام در کوئے تو
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شہر روشن ضمیر	
اے فروغ شمع بزم انبیا	اے بہار بوستان اولیا
اے چراغ دودمان مرتقا	رحم کن بر من بے مصطفیٰ
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شہر روشن ضمیر	
آیت رحمت فد نیکوی تست	رایت ومدت قد و بجوی تست
سجدہ گاہ ما غریبان کوی تست	یکسان راتکیہ بر بازوی تست
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شہر روشن ضمیر	
گر روم بعد از فنا در زیر خاک	از عذاب قبر نبود تیج پاک
اندر ان وحشت سمر کہو لناک	بر زبان راخم بدینسان نام پاک
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شہر روشن ضمیر	
رحمے اے سندنشین مصطفیٰ	رحمے اے محبوب محبوب خدا
رحمے اے ملجای ہر شاہ و گدا	رحمے اے مولای اہل اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم و ستگیر دست من گیر ای شهید و شهنشاه	
الغیاث ای غوث دوران الغیاث الغیاث ای شاه جیلان الغیاث	الغیاث ای پیر پیران الغیاث الغیاث ای فوج طوفان الغیاث
غوث الاعظم قطب عالم و ستگیر دست من گیر ای شهید و شهنشاه	
الغیاث ای سید عالیجناب الغیاث ای مرشد راه صواب	الغیاث ای رهنمای شیخ و شهاب الغیاث ای خواجہ و محدث نواب
غوث الاعظم قطب عالم و ستگیر دست من گیر ای شهید و شهنشاه	
سید من و ربیان شهادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشهدا علیهما السلام	
پدر از بار غمش می لرزید اشک از دیده تر می بارید	بر خود از تاب الم می پیچید بر سر نقش پسر می نالید
ای پسر زنده بگورم کردی رفتی از دیده و گورم کردی	
بے تو خون شد بگرم و او یلا بے تو شام و سحر و او یلا	بے تو سنگ ست و سرم و او یلا تیره شد در نظر و او یلا
ای پسر زنده بگورم کردی	رفتی از دیده و گورم کردی

دلبرای نام و نشان با با	راحت روح روان با با
برده تاب و توان با با	لے قرار دل و جان با با
اے پسر زنده بگورم کرے	رفتی از دیده و گورم کرے
دل بدر آمده در مان چه کنم	بشکیده چاک گریبان چه کنم
یہ شکید دل سوزان چه کنم	از غمت گزند ہم جان چه کنم
اے پسر زنده بگورم کرے	رفتی از دیده و گورم کرے
پدر و مادر از اندوه پسر	هر دو گردن سپا صد محشر
یک طرف نعره زن آمد مادر	یک طرف گرم فغان گشت پدر
اے پسر زنده بگورم کرے	رفتی از دیده و گورم کرے
مسدس بیان فات حضرت امیر مرتضوی	
این چه بحر بود که شد مهر فلک بر بند مهر	بہیچو شفق ہی چکد خون جگر چشم تر
خضر رسید نومہ گر فاعت ماتی پیر	گفت کہ واسیہ کیا کہہ و از چہان سفر
حضرت مرتضیٰ علی نائب معظمہ علی	منظر کبریا علی سرور اولیا علی
غنیہ قباہی خود قبا کہ کہ دانش کفن	لالہ نکاح خون پیر گل پیر پیرین
بیل از آشیان در بر خاک نعره زن	آہ ہلکا جان و ان خشت کشید زین تین

سرود صدیقه قدم صاحب لافتی علی	
مالک روضه ارم خسرو دل اتی علی	
گشت پیونگیون نامی اوتراپ	زلزله بر زمین فدا در زه بجان قناب
چون شجده بنگ خون اشک دیده سجا	حیف که ناگهان گرفت بر رخویشین
مهرین مکرمت شادیده قناب علی	
ماه عروج منزلت شاه خدا نال علی	
رشته جام همتش غیرت آب سلسبیل	شهرت عام نعمتش دعوت خاص صد طویل
سدره نشین فوتمش شمسیر غم جبریل	کوشه گزین فوتمش جلوه خالق جمیل
نام خدا نام او با چو خداست یا علی	
تا بخدای خود رسید سر که رسید یا علی	
دوش سرش غیب ان کرگوشم این ندا	کای چو شهید بدینا در غم و در دشت
ماجت هر شه و گدای شود از علی ردا	پیر خدا و مصطفی پرور مرگفت یا
وقت دعا شود و قضا تا بجز مرتضی علی	
پیر حصول مدعا هر که بگفت یا علی	
مثنوی که بر عنوان تاجی را چه یاقی بقلم آمد	
سبب فکر سفر اندر وطن شربت	دل من جلوتی در انجمن داشت
هوا سی آب آتش رنگ سیکر و	خمارش عرصه بر جان تنگ میکرد
دلی آبی بردن از خانه رستم	سوسه بینا به بیتانه رستم
پیر ساقی گفتم ای جانانده بر شیر	سجده باد و سینه فرو ریز

دها ن شیشه ام بکشا س یکسر  
 زمینی باد و در پیان ام کن  
 سخن سرگرم شوق از سینه خیزد  
 ز می لب ز گردن ساغر من  
 ز می پر نور کن پیان سن  
 ز می شود چهره پر داز بستاران  
 میم ده تا گد از از سینه جوشد  
 میم ده تا سخن ناز و ز نامم  
 میم ده تا بدل اندیشه رقص  
 مراست دو عالم کن ازین می  
 عفا جو هر که کز بهر آبش  
 ازان می عقد سر بسته و اکن  
 ازان می تازه گردان آبرویم  
 ازان می در تن من موج دروم  
 بگفتا کین مشرا بزم و سبب نیست  
 نباشد از بهارش تازه باغی  
 حریفان دها خوردند و رفتند  
 بگفتم سر و تر گفتم چنین حرف  
 هنوز آن ابر رحمت در نشان است

در آب خشک من ریز آتش تر  
 فروغش را چراغ حتماه ام کن  
 ز کلمه شعله حل کرده ریزد  
 که جوید خطر آب از کوفت من  
 که شمع جان شود پروانه من  
 ز طبعم گل کند رنگ گلستان  
 میم ده تا صفات آئینه جوشد  
 میم ده تا فتنه عقاید اسم  
 میم ده تا پری در شیشه رقصد  
 که همچون خون و دانه در گدایی  
 نه زبید ساغر جز آفتابش  
 ازان دارد علاج درد ما کن  
 که آب رفته باز آید بگویم  
 که دارویش بود در مان در دم  
 نشانش در دیار حبس پیوست  
 بیویش تر نگر دو مهر دماهی  
 تنی خمیازه که دند و رفتند  
 که آیه در میان می باروین  
 زبان از پر گفتن در دهان است



نبوت نیست محبت آفرینی  
 بختها آسجی گفتی راست گفته  
 و لیکن نشتر گوئی نعمت است  
 در میانها تا دیگر کشا دهند  
 سعانی پروران گشتند فانی  
 کمالش آنقدر شهرت گرفته  
 چه دامن کزشت خوانیش گویم  
 زبانش داد طرز خسروی داد  
 زبانش رتبه نظم نظام  
 سز و پیش کلیم از خوش بیانی  
 نه تناسل و دو سالک بگویش  
 فغانی برورش اساده خاموش  
 به پیش طرز گفتارش لسان  
 کند از فیض او مطلب چنان گل  
 بود در روکب جاه و جلالتش  
 چه باشد پیش رایش راجع  
 نیز زرد بانسیم گلستانش  
 زخوان نعمت او خان عالی  
 زلالی بنده و صاف بیانش

که بعد از مصلحت دیگر نه بینی  
 مسلسل گوهر انصاف سفتی  
 که هر کس را بقدر قسمت است  
 به باقی آسجی باقی بود دادند  
 از دو باقیست اکنون خوش بیانی  
 که فردوسی سوی فردوس رفته  
 مگر خاقان خاقانیش گویم  
 کهن را خلعت حسن نومی داد  
 ز کلکش رشتنه در جام جام  
 کلاش را غرور لکن تراستی  
 عنی محتاج آید و بریش  
 ادب تعلیم فرمودش که مخروش  
 نه بکشاید زبان جز بی زبانی  
 که طالب طالبش آید ز آمل  
 تجلی شعل افروز از کمالش  
 نیگر دو طرف حاضر نه غائب  
 بیای جو عطر عطار دو کانش  
 ر باید ز لاله شیرین مقالی  
 ز حیرت آب گرد و در و هانش

از دگر سولق رونق نمی یافت  
 سخن از فکرش آن شوخی اندوخت  
 کلامش روکش بحر طالع است  
 ز مهرش بدر در کسب کمال است  
 نه تنها دژ راه است مهر  
 ملول اندر غمش شادی نخواهد  
 سخن را خانه اش با نقش نوبست  
 چنان دل می برد اندر مستش  
 کلامش یک قلم تصویر حال است  
 نزاکت بین که در نازک خیال  
 لطافت بین که در فکر معانی  
 فصاحت بین که از وی در دبستان  
 بلاغت بین که طبعش از بیاض  
 گل از رنگش رنگینی بهم آغوش  
 معانی از بیانش کشته ممتاز  
 چو لطف باقی از ساقی شنیدم  
 سر خود را بر آهش گام کردم  
 قدم از بخودی بر پیش رستن  
 دلم تا که داینگ حضور

بجز بے رونقی حرفی نمی یافت  
 که رشک را بر شک می توان سوخت  
 چو الی ایل این امر محال است  
 نه تنها راه کوچم خود بهال است  
 زمین بوس درش آمد پهر  
 اسیر از وارش از آدمی نخواهد  
 به تاثیر و اثر جود و کرمی بست  
 که دل و دل میکند بیدل ز دستش  
 طراز پیکر و کرد و کمال است  
 سیاه است از سحرش ز لاله  
 یکید از گلکش آب زندگانی  
 فیضی اسیر آموزد چو طفلان  
 به سحرش از فرستادار معانی  
 بهار از طبع کیش چمن پوشش  
 سخن را از زبانش تاز بر آزار  
 خیال خود شدم سوش و دیدم  
 ز رنگ رخ پریدن دام کردم  
 بکار آمد مرا از خویش رستن  
 با و نزدیک شد با صفت دوس

کلیات شہید

ترنم از طرب آفتاب ز کرد  
که لے در جلوہ گاہ آفرینش  
نمک اندر کلام آوردہ تو  
بہ تنہا از تو در گل رنگ گنج  
توئی در ملک سنے کار فرما  
بذاتت نسبتے را نسبت نیست  
مريض شوق اشعارت شفا فی  
سے کشتہ تیغ ادایت  
ظہوری از ظہور جلوہ خویش  
کجا باشد نظیرے تو نظیرے  
ضربین از تو بود پاشا دمانے  
توئی از موقف ہر علم واقف  
شہید از خرمین تو خوشہ چینست  
نگارش لے نعر فامست تو

—

نفس ابریشم این ساز گردید  
 ز تو روشن چراغ چشم بنیش  
 ملاحتها نمک پرورده تو  
 چمن در غنچه دل تنگ گنج  
 بنیچید سر ز فرمان تو طغرا  
 رفعت برتر از تو رفعت نیست  
 ثنا خوان تو در حکمت ثنائی  
 سیاه مروه شوق ثنائیت  
 به پیش تو سر افکنده در پیش  
 بهمان خویش تن را خود نظیر  
 چمن پیرای گلزار معانی  
 کجای طے کرد و اقف این اقف  
 اگر از انصاف می پرسی همین است  
 عیان است از سواد ناموس تو



## واسوخت

دوستان سخت بجان آدم از داری دل	جان بلب آمده از دست جفاکاری دل
نتوانم که کنم چاره بسیاری دل	صرف شد عمر غریبم به پرستاری دل
پیش ازین چند گشتم رنج گرفتاری دل	کیست خبر مرگ که آید پی غمخواری دل
من ازین خانه بر انداز بجان آمده ام	زین شهر بچو سپیدی بفغان آمده ام
گاه در زلف بتان برو گرفتارم ساخت	بیل ز لسن بتان شد و بیمارم ساخت
بدون تیر با گشت دل افکارم ساخت	بسمل تنیغ نکه گشته و خونبارم ساخت
روز بچران شده دیوانه و بشیام ساخت	در شب صلن خوابم و بیدارم ساخت
پاسن دلشده صدر و دغای بازو	رخنه در کار من شیفته می اندازو
این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا	که سوی بلخ برو گاه بسوی دریا
تا به بیند رخ زیبای کسی صبح و مسا	ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا

از خیال رخ زیبای بستان رعنا	غرض این جان بر اندازد سیران بلا
خونش تن را بهدم رشک پی فغان کند تا مرا سستیفیه دواله و دیوانه کند	
گاه سپید آمده در حلقه گیسوی کس گاه رحمت کشد از زنگ جادوی کس گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کس	گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کس گاه لعل شده از خنجر ابروی کس از جفا میکشدم گاه به پیاوی کس
گویدم گاه زین کوچه نخواهم رفتن تا نه بنیم رخ زیبای بخار بر فن	
ترک جادو نظری سپهر دل داری مهر و شوی بکلی شوخی و خوش گفتاری گلرخی شمع بهالی و جفت کرداری	چه نگاری بت زین کمره عیاری دلبره تن در مزاج صفت ستاری رهزن دشمن جانی و جهان آزاری
ناگهان آمد و دل برو و نهان شد آخر جان پس او صفت کرد و روان شد آخر	
نه چنین حسن ادب و نه این عزت و جاه بر ره می آمد و میرفت بهر شام و نگاه تو بهر جا که روی با تو بهانم همراه	تا نبودست مرا بر رخ او میل نگاه تا فریتم و در دل خود از چشم سیاه عهدی بست بن اینک شهید او شد
شیع سان روشنی خانه ویرانم بود سر اغیار نمیداشت و مهانم بود	
خبر غم خویش غم آن بت میان داشت	خنک اندم که دل من اینکار داشت

کار با غمزه خوبان جفا کارنداشت غنچه سان رگ جان نترش خازنداشت	خبر از در و سپهران دل افکارنداشت همچو بیل هوس دیدن گلزارنداشت
سوختم سوختم امروز چه گویم چه کنم مرگ دست تو ای عشق بخویم چه کنم	
بسکه آزرده ام آزرده ام از جان امروز سینم سازم بدف ناوک مرگان امروز تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز	میروم میروم از شهر غریبان امروز کشم از دست خود آن گشته دانا امروز بر یکی زین دوخن طے شود افغان امروز
یا دل شنیفته را باز ستانم از تو یا غدا میشو داین عشق گمانم انچه	
دل بر آشفست ز گفتار من عاشق زار موکشان بروم را سوی بخار عتیار من حیران صفت عکس تو دیدن بیکار	که نزدیکه از غیبت جانان نهار گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار نه بلبس شکایت نه بدل صبر قرار
صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش لیکن از غصه دل من بی شکوه بچوش	
چون مرا دید بفرمود که بیمار کیست جان بگفت آمده بیچاره خریدار کیست سینم او بدف ناوک خود بخوار کیست	طلب از چهره عیانست طلبکار کیست بیگانه سوخته حسرت ویدار کیست گفتش چند بیری که گرفتار کیست
من هانم که ترا دلبر رعنا کردم خویش را بر رخ زیبای تو شنیدم	

یاد ایام که بیمار تو من بودم و بس	یاد ایام که در کار تو من بودم و بس
یاد روزیکه طلبکار تو من بودم و بس	یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس
مونس و خادم و غمخوار تو من بودم و بس	کشته حسرت و پیدار تو من بودم و بس
ورز مانیکه چنین گری بازار نبود جز من خسته ترا نیکیس یاد نبود	
پیش ازین با گران کار نبود دست ترا	میل خاطر سوی اغیار نبود دست ترا
دل به مهر و وفا کار نبود دست ترا	چشم خونریز و دل آزار نبود دست ترا
سر آزار و من زار نبود دست ترا	ایچنین جور منرا و اربو دست ترا
که دل ازین گری و یار رقیب ازین گری بهر قسم همه جابر زده و دامن ناشی	
پیش ازین هر دو قابو و میان من تو	روش صدق و قابو و میان من تو
خنده و گریه و ایو و میان من تو	بهر چه بود دست رضا بود میان من تو
و فل اغیار چرا بود میان من تو	من تو نیز چرا بود میان من تو
یار اغیار نبود و ی و بین کار تو بود خود بفرما که بجز من که غمخوار تو بود	
زینت کوی تو شد و غوغایین بی من	فتنه آموخته چشم تو ز گویای من
زیب رعنائی تو گشت و انانی من	صورت تو شده آئینه بکیمانی من
شوکت حسن تو افروز و رشیدی من	شهرتی یافتی از شهره رسوائی من
خلق سبقت بهر کوچه من این را	که فلانی ز بهرین دود این را



رفته از خاطر تو لذت آن بوس کنار	صحبت باغ گل سیکشی لیل و نهار
لب لب سینه بسینه من تو بخوار	می نیاسود دل دیده زویدن ز نهار
چست آخر بسید بخت این من اغیار	چه باشد که کنون نیست خیال من نهار
یابان شورش الفت که نباشد چندان پایان بے نگیها که نذار و پایان	
جان من من دل داده رسیدن نسرو	واسن از خاک من خسته کشیدن نسرو
بخت چایانه بهر نرم رسیدن نسرو	باوه و صحبت اغیار کشیدن نسرو
کلام از لب هر فکله کشیدن نسرو	از من عاشق دل داده رسیدن نسرو
که نهانست خیال من دیوانه ترا از برای چه بود خواهش بگانه ترا	
بر من زار چنین جور نمی باید حیف	مثل بیگانه بهر گون نمی شاید حیف
و ششم پروه ز رخسار تو بکشاید حیف	لاف بجز ز ند و قدر خود افرااید حیف
لب خود لب پیچوار تومی ساید حیف	از من خسته ترا شرم نمی آید حیف
که بر من رفتی و باغ غیر نشسته آخر عهد و پیمان که بمن بود شکسته آخر	
آخر این هم داد که تو داری ز کجاست	نیک و در بابا که این جور و چنان از کجاست
چشم پوشی زن خسته جگر عین خطاست	تو ندانی که چنین شوکت مستحق از کجاست
پس چنین سخوت بذار سر اسیر حیات	که ترا سیر از باغ نیست شرم چنان از کجاست
قصه کوتاه که یاران تو که اغیارند	چشم غم خسته که خواران تو که اغیارند

آخری عمدتکن دل بتو دادن تا چند	بر رهت نقش قدم دارفتادن تا چند
ویده عشق بروی تو کشادن تا چند	چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک افتادن تا چند	سنگ بر سینه رنجور نهادن تا چند
دامن عشق ز حسن تو فتنایم روزی دل رنجور ز تو یار ستایم روزی	
طبع نازک پست و پس ازین صبر و رضا	می رمدار تو دلم به چو غزال رعنا
اشتیاق تو نماندست بچشم اصلا	کی کند خواهش پروا چنین بی پروا
جای تنگست که معشوق بگویند ترا	عاری آیدم از دیدن رویت بخدا
بعد ازین هیچ خیال رخ و بگویم گر دردت قبله شود سجده با نگویم	
تو مرا یافته خسته و مجبور چنان	که کسی به ز تو معشوق نیامد بچنان
چه خطاشد که دل خود بتو دادم از آن	قدرا این گوهر از زنده ندانی تو بدان
تا بگویم همه کوه و بار که بان	می فروشم دل سودا زده را بس از آن
بر دل من همه خوابان همان گردیند بعد گر میل خریداری آن فرمایند	
یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش	و گر از ناز پی و دل کشاید آغوش
یکی استاده شود خنده زان و شیش	و گر از شرم بدز دیده نگاہی خاموش
یکی از ساغر مل گرم نوازی کنوش	و گر از ولوله حسن خدا داد بگوش
من حیران بیان همه حیرانی	که بدست که فروشم بچنین از رانی

دلبری زانهمه با قامت جاد و طناز نگش عین بلا باشد و سرمایۀ ناز رخ گلزنک که گردیده برو سکر باز رنگ از چهره رنگین تو گیر دیوان	که قدت بر قدش سجده نماید بنیاز نگشت را صفت سرمه دهد سوز و گداز رنگ از چهره رنگین تو گیر دیوان
گردش چشم بود ساغر بخوارش چشم مستان تو بر خطه بلا گردش	
کرده صورتش آینه میرانی تو عرق چهره او آب پشیمانی تو غره ماهیلهش موجب میرانی تو	زلف پیمان همه آشوب پریشانی تو شوخی وقتنه او تجلت و نادانی تو گفتگویش بیرون قدر غزلخوانی تو
گر بر قمار کند نیل او ابا لالش صفت زلف فتنه عشوه تو برایش	
بروش کز غم عشقش به نوخم باشد صید تیر مرده اش طائر جانم باشد خال رخسار که غارتگر عالم باشد	بهر سن عید براس تو محرم باشد نشری در برگ جانست بهین غم باشد مردم چشم ترا جاسه ماتم باشد
نور در جلوه ز پیشانی او تابینه بینی اش بینی و از شرم سر پابینه	
قتل عاشق به از اعجاز سیحانی تو کز زند طعنه برین زمره پیرانی تو پیش لعلش زنده دم لب گویانی تو	بظرافت و به الزام به زیبائی تو فاش در بزم شود موجب الی تو و هفت تنگ کند جاسه بر عنائی تو
سکن ندان که تویی شبهه گم چادر	صورتش بینی دندان بجز افتاد

درد هائش صفت برگ تازه زبان گیرش و خنیش آن شوق نهان چاه غنچه دلت غوطه زنده نعره رتان	که فراموش کنی از غم آن نطق بیان کاب که وید هانت ز سر لذت آن نتوان که ز رس زلف برای آسان
رسد از سبب قن انقدر سبیل که قدر یکدم از آن عافیت جان بشکند	
صورت صرف حکم که رسد بر لب او تو باین حسن ز کثرت زبسی یکسر مو شود از دیدن آن قبه پستان نکو	می توان دید که اینست نمایان ز کلو بشکند ساعد او حسن بهخت از بازو ضمطریبی که دل تو ملید اندر پهلوی
کنم از دست خود آن کام دل خود حاصل که تو بر سینه زنی دست بیتابی دل	
شکم او به قفا غیرت آینه حور ناف او چشمه شیرین تر از آب رخ حور در خیال کمرش و هم تو گردد معذور	عکس پستان بمود آمده چون قبه نور غرق که و آب غرق شود حجاب مو نور لاجرم کم کنی از غصه خود را هیچور
حسن و قار از ره دشت همه جای پی بس از پریشان نظری است بغل پی بس	
ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس اندرین حال چنان ضعیف که دار و بس من او شمیر و شکر هر دو بهر خواه و بس	نتوان کرد که تنگی کندت راه نفس که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و نفس در دولت سر ز نش بیدار نایب گس
ساقی در ساق دلیم زبان بدمان	

آلوی خشک خودت ترکی از این جان	
سرو هم گرز قلم ز غم نه وصف میرین انچه او یافته از حسن ادا و تمکین گر نخواست تو فتنه بر کف پای رنگین	تو پس پشت بجاری که ز بهی صور این خور در غلغله می یابد و آستان برین ز روگرد و رخ گلگون کندیدیم چنین
کف افسوس بهالی که حنا می بودم رشک ساری که سن این به تقاضی بودم	
با چنین جبین شمال که در آمد به بیان گفت بر خیز بگفتم که بر دهر زه مخوان نگه کرد و سخنید و بفرمود که بان	روز آمد بهر من که بدین آمد جان عهد بستیم که در دل ندیم با خوابان رفتم از خویش بگفتم که ولم رفت چنان
چه کسی ای که نجات بر داز جانین صبر بهوش و خرد و طاقت ایمانین	
غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان صفت سایه شدم و پس خوشی روان صدید لاغری که ز دام برون جست چنان	نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان ویدی آخر که مرا می بود آن آفت جان تو پس پشت بصد حسرت حیران گمان
ولت آلوده حسرت که چه کردم ایوا نگهت گرم اشارت که شهباز بازا	
من با و میروم و این بصد الحاح و بکا ایقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا گر چه آزرده شدی لیکت شد بر رضا	ز امید گفتم که ای عاشق زار و شیدا فرصت کردم که زمین به تو بماند خطا پس مروت تو پسند که گذاری تنها

<p>مین و مست تقابل خبر از چرخ برین نشندم نشندم که چه میگویی این</p>	
<p>این چو دریافت که تاثیر نه بختد این گرچه کرد که از سنگ بر آمد شب یا دیکر و بصد زاری و الحاح</p>	<p>بهین وضع بهر ای او میر قسم تا برین شعله نی دو زنده آب کرم از پی آنکه شود رفع تنازع با هم</p>
<p>بجگر داری مجنون شر باری او بفسون سازی لیل و تنگاری او</p>	
<p>بسخا اترسی یوسف بره کنانش بطلی گاری شیرین و در ایوانش بغم بلبل و بیچاره لی و افغانش</p>	<p>به تمنای زلیخا و غم پنهانش بجگر کاوی فرهاد و بکجا جانش بگل و آب و ان و چمن بیانش</p>
<p>بشر باری شمع و بگر پروانه بخیرواری هشیار و دل دیوانه</p>	
<p>بدل داغ اسیران قفس کسرو پا به پیمان لول از وطن خویش جدا به شهادت فکر او کار خود بی پروا</p>	<p>بسر آبله پایان سیاهان بلا بغم دور و غریبان ره جو و جفا به فیضان دم فخر تسلیم و رضا</p>
<p>که مرا غمیر تو کس و نس و غمخواری نیست جز تو یا هیچ کسی هیچ سروکاری نیست</p>	
<p>عشق افشاند زرد و غضب آب تشویر شد و گر پاره پای من مجنون زنجیر</p>	<p>تا باین عجز شد آماده غدر تقصیر بسکه شد خند از وسلسله این تقریر</p>

گفتم لے خانه بر انداز بتان کشمیر	آنچه خواهی بکن اینک منم و این شمشیر
هر چه در جوش خون گفته ام از راه خطا	چون ز دوسکه بدل الفت دیرینه تو
ورنه معشوق دگر لایق دیدار کجاست	صورت کینه ندیدیم در آئینه تو
از رخ شمع گداز دل پروانه کجاست	چون در شورش دل مهر زند از سینه روست
صورت گل ز کجاست شورش پروانه کجا	ربط هم در دل هر عاشق معشوق سزا
عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا	خواهش گل ز کجاست بر گول بلبل زیباست
همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم	همچنان در پی ازار دل آزار شدم
طشت از بام و افتاد و گرفتار شدم	باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانه آن طره طرار شدم	باز آشفته شدم باز گنگار شدم
پیش ازین حال زار نگفتن شاید	بد بلائی ست غم عشق نهفتن شاید
رباعی در نعت	
این حمد که وضع شد برای معبود	بوده آزان اسم محمد مقصود
تألب ز طاعتش مگر چسپید	سیم دگر از جمال مطلق افروزد
ایضا در بیان شهادت حضرت امام حسین	



شمع حرم لم یزلی را کشتند	پرورده آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانه و انسا را	نور دل مر تضرع علی را کشتند
ایضا و رعیت	
باقا است چون الف رسیدی بهمان	وزهای تو گشت محبت تو حیدریان
احمد اهد است پیش ارباب نظر	چون سوی کرد جو و نیم است نهان
ایضا و رعیت	
آنانکه بداغ عشق جانان سوزند	در محم جان و دل شمر اندوزند
کافور ز هیچ مستانند که شمع	در مجلس سیلا و نبی افش روزند
ایضا و رعیت	
بهر شمع که در مجلس سیلا و نبی	سرم گرم ادا شود و راحت طلایی
پروانه جو پر زنده بگرد سر او	فانوس بگوید که مکن بے ادبی
ایضا و رعیت	
در محفل سیلا و کمر بند و شمع	تا بادل بیدلان بپیوندد و شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال	می سوزد و می بگوید می خندد و شمع
ایضا و رعیت	
این شمع که دامن بگر بر زده است	از داغ بگر شعله بدل در زده است
در مجلس سیلا و نبی ز آتش عشق	یکسر گل افتخار بر سر زده است
ایضا و رعیت	
این شمع که وقف آتش از سر تا پا است	در محفل مولد از سر جان بر فاست

بیسوزد و خود دست راغ دل خیش	هم صورت انگشت و هم انگشت نماست
ایضا و نعت	
بیاد مجلسان که رشک گلشن است شب	ز عشرت گلستان کنی خورشید من است
تجلی گل کند از خصل میل و پیغمبر	تراش کن که شمع طور آنجا روشن است
ایضا و نعت	
در مجلس میلاد شمع غرشن پناه	ز پیونده بود قیام شمع ست گواه
انکار دران و سوسه شیطان است	لا حول و لا قوة الا بالله
ایضا و نعت	
این شمع که نخل تازه کافور است	سینش همه بهشتین شمع طور است
بیمش به شمیم رشک لعل حور است	عینش همه عین نور چشم نور است
ایضا و نعت	
کافور اگر چه فخر جان شمع است	سرم گرم گداز استخوان شمع است
بر خویش ز کاستن بیالده سرم	گل کرده بهار از خزان شمع است
ایضا و نعت	
آتش زن جان تن بیان شمع است	خون گرمی دل بدستان شمع است
در مجلس نواب محی الدوله	افسانه نعت بر زبان شمع است
رباعیات و غالیه	
اقلیم و کن که هست دارالاسلام	از شاه دوزیر خوش گرفته است نظام
یا ختم رسل هر دو سلامت باشند	در ملک بقی آل و صحاب کرام

رباعی	
در ملک دکن که هست فتح بنیاد ملک که بنام حیدر آباد بود	بمخشند شه و وزیر با خلق مراد دائم باد ای حق حیدر آباد
ایضا	
لطف کوشش که ز کام بکشد و فلان بختا تو باشد خوشنود	انگس که خاتیش اعانت فرمود یا ختم زیل بحق آل امجاد
قطعات	
پروانه را که سوزان وصل من چرائی نی تاب وصل دارم فی طاعت جدائی	در زم گاه مولد میگفت شمع امشب گفتا که چاره خود جز ترک جان نینم
ایضا	
کز غم عشق سراپا سوز کاین چنین سوز و تنها سوز	شمع در مجلس میلاد شریف بست تعلیم بای دل ما
ایضا	
هر شمع که می شود فروزان نارست بچشم تیره روزان	در مجلس مولد پیمبر نورست بدید های عشاق
ایضا	
که چرا با فغان نه دساز انچه فرود بیل شیراز بر نیاید ز کشتگان آواز	شب در پروانه شمع می پرسید گفت پروانه بشوای جانان عاشقان کشتگان معشوق اند

در مجلس

اربابی

هر شبح بوقت شب ان باشد - بار فرسوز  
این شبح یومهر و ماه تابان شبح بی فکر کن  
در روز چشم خلق نهان شد - حضرت اندو  
در محفل صدیق حسن خجانی شد - در شهر بیجا

## افطحه تاریخ وفات امرا و خاندان

بست چون امرا و خاندان گمان  
نونهال کز گاستان مراد  
مادرش بیچاره فرزندی نداشت  
از قضا او هم نماند و ماند از و  
خامه تاریخش بخون دل نوشت  
باز پایال خزان شد بهار  
زین جهان رحمت حیات مستعار  
گل نچید و بنزد از و لها قرار  
پرورید او را چو دل اندر کناره  
نقش غم بر لوحه دل یادگار  
باز پایال خزان شد بهار

و دیگر

اول و آخر نقطه امرا و  
نقطه فاکه بهفت ست عیان  
محل هر دو الف باز نویس  
پس ز خاتم الف دیگر گیر  
سال تاریخ و فاش پیدا  
بیکر و بهت سه هفت نگار  
از پی صفر بود آئینه وار  
و و صد از بهت سه و و پندار  
که بهمان یک بعیان ست هزار  
بے تکلف بود از روی شمار

## افطحه تاریخ وفات حکیم نورالدین مخدوم

مشرفا فاق نور الدین حبیب مصطفی  
سید عالمی نسب آئینه انوار حق  
آن طبیب غمسته حالان چاره بیچارگان  
سرو باغ مرقی مقبول رب العالمین  
عالم والاحسب کجینه علم الیقین  
آن مسیح روح پرور خضر مثنی آفرین

ذات پاکش و خورشیدی که از فیضان کرد در ملت پنهان با همه گلگشت جهان برزین رحمت تهقبال می آمد عرش سال تاریخ وفات او مرش غیبت	آشکارا شد مشرق با غروب نور دین از غمش ماتم سر شد هر دل اندوگین نور از فرشتن بین میرفت با عرشین آفتاب لیا پنهان شده ز زمین
قطعه تاریخ دیوان نادر	
نادر مکتب پی ترتیب یوانی و گر گفت با آقا در نگاهم فقره تاریخ آن	کار فرما شد که در و فشت باجم قاصد هونسان سخن زیبا کلام نادر است
دیگر	
مشش مرتبه کن زاری نادر تکرار - چون قدر و کلاب وال و الفیش بد آنکه هشت ست و چهار - از روی حساب پنجاه ستان زنون نادر تاریخ - از بهر کتاب گفتم ز تحلیص مصنف بنگار - نیکو در باب	
قطعه تاریخ انتقال والد مناشی محی اظهر صاحب	
آن منظر که بود طالب حق حافظ و حامی و فقیر و فقیه رخت بر بست چون زوار فنا چار فرزند یا و کار گذاشت بس مظهر مخیر اند بخلق ترهد او را نگر که در همه سال	ز اید و عارف حقیقت بین کامل و متقی و صامی و دین بهر گلگشت باغ علمتین همه چون نام خود ستوده ترین اظهر و اظهر اند در تحسین بود هشتاد سال گوشه گزین

از وفاتش چشم اهل نظر	تیره گردید آسمان وزمین
هاتف غیب گفت تارخیش	زنده دل باد در بهشت برین
قطعه تاج تعمیر روضه حضرت شاه بنده نواز گیسو دراز رحمة الله علیه	
در و خطیره بگردنزار خواجه ما	که آستانه او دم نند ز عالم نور بنام دادید الله شاه عالیجاه زسیم سادو برنگ بیاض گردن خو
قلم رقم زده تاج نال تعمیرش	دام گل کندش از زمین تجلی طور
و مگر	
بگردن تربت پر نور خواجه که بود	گدائی در او خوشتر از شهر نشانی خلیفه اش که پید الله نام نامی است در و خطیره زسیم و طلا بنا فرمود زبسکه دارد از اسرار غیب آگاهی که بر فلک بودش دعوی گذرگاهی
سروش غیب بفرمود سال رخیش	بین بطلعت او صنعت پیدالقی
و مگر	
جناب خواجه گیسو دراز بنده نواز	که هست خاک درش ابدی خلد برین بگردم قد و الای اوزسیم و طلا بفخر پایی پید الله میتوان بوسید نگر خطیره رشک نگار فافه چین که دست قدرت او در نیته ست طرح کزین

<p>مستوفی قبول قبول می نمود</p>	<p>سروش غیب چه خوش گفت سال رخسار ببین قبول قرارش مشکب سپهر</p>	
	<p>و یک</p>	
<p>در حضرت خواجه مریدان سجاده نشین اوید الله از سیم و طلا چه خوش بنا کرد</p>	<p>سرفیل مستربان خلاق سرمایه علم و سلم و اخلاق زینده در و ظیره و طاق</p>	<p>تا ریخ بتاسه آن سروشی گفتا که در فیوض آفاق</p>
	<p>و یک</p>	
<p>ای که تاریخ عمده می جوی عشر آتش و دچند کن اول بعد از آن کن دو حصه احادش انچه از پس نوشته نصفش</p>	<p>من ز جاسه نشان و هم که برادر رقم پشت باستلم بسیار هر دور اقبل و بعد آن به نگار یک الف باشد آن در آفرار</p>	<p>خبری بخشد از ناته الوت این دو نقش سپین بیا بشمار</p>
<p>شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله فرعیان سلف شمع شبستان شرف گشت با اهل جهان نال گلگشت بهشت</p>	<p>خوش خصالی که عهدیش بجهان دهیم یادگار ایداد کریم ابن کریم تا بروی که رسیده خرده برای تقدیم</p>	



قول رضوان که شنیدم همه تاریخش بود اول انعام کند سیر گلستان نعیم	
و دیگر	
نیک خونیک روش نیک نهاد مثل او مادر گیتی کم زاد زین گذرگاه فتابه بشیاد کوه غم پر سر احباب قتاد تا بنامد بعزیزانش یاد	شیخ عالی نسب انعام الله آنکه در وصف نکوئی بجهان رخت برست سوی ملک بقا آه از حلت آن معدن فیض سال تاریخ و فاش جسم
هاتنی از سر انعام بگفت و اما خلد برین جایش باد	
تاریخ کتاب حبیب الاوراد	
این نسخه در بهمنای عرفان در دوش همه در و راست درمان گنجینه رازهای ایمان مفتاح کنوز ستر نهان روشنگر اختر درخشان تابنده بر آفتاب تابان خمیازه فرنگی بحر عمان در دامن صفی گوهر افشان	مالیف حبیب اهل معنی ست خفکش همه هرز جان عشاق آئینه رو نهای دین ست مصباح رموز حسن پیدا هر حرف بنور حق پرست هر نقطه بحبلوه تحلی هر سطر چو موج در تلسل تا شد قلم مولف او

جستار سر و ش سال تاریخ فرمود و طبع بزرگان ۱۲۸۰	
و دیگر	
بنوشت صحیفه صحیح الاسناد بهر مایه مکیه بیت حبیب الورد ۱۲۸۰	تا ملک حبیب طالسان ارشاد تاریخ سر و ش غیب گفتا که بگو
تاریخ وفات مولوی تقی علی مهرور	
رهبان و رهنمای اهل یقین در اصول و فروع شریعتین افتخار اکابر پیشین چشمه اوقات را بطریقه شعشع او بود با صفات گزین خلوتش را در انجمن تنزین صرف شد در هدایت و تلقین بود در اعتکاف عرش برین در گنج با سمان وزین بهر گلگشت باغ علین نشسته اندر بهشت صدر نشین ور پدایم که بود در نشین قطره از بحار باشد این	پیر کامل تقی علی عالم با عمل یگانه عصر یادگار کمال جد و پدر با همه بی همه بسرمی بود وطن اندر سفر بوطن انجمن راز خلوتش زینت چشمه عمر شریف او بجهان از خدا دانی و قدا بیست خوانم ارشاد کمالش رفت بر بست ناگهان ز جهان با همه و نبی بعزت و جاه گر بخوانم که بود مهر سپهر ذره ذره بار باشد آن

<p>از قضا مردن آرزو پاکه و چه غریز و چه از مریدانش قدسیان نیز مویه کرده بودند شرح این درد داغ خانه من کز غمش حشر شد بیا و فتاد سال تاراج ز حلقش می جست</p>	<p>هر که دید آن جنازه با گلین همه از دور و دورش انگین موریشان بسان ابل زین نتواند نوشت پیش ازین آسمان بر سر کین و مهین از دل پر تعب شهید خیزین</p>
<p>گفت با تفت که پیر و پاشد کرم و فضل و هم شریعت دین ۱۲۹۰ هـ</p>	
و دیگر	
<p>چند زمان شید عمویش بهار از گلستان اوست فیض شب و روز بر فقر خود می شنید جهان را بهشت و بیای بهشت بنامش سلام رسول کریم و دم فکر سال و فالتش ز غیب</p>	<p>لقه علی مرث را اهل دین گل از خرم فیض او خوشه چین هزار آفرین از جهان آفرین رسید و به ابرار شد بمنشین رسانید از سدره روح الاین رسید این ندا کای شهید خیزین</p>
<p>من و گریه بونی بتاریخ او چند آمده در بهشت برین ۱۲۹۰ هـ</p>	
<p>قطعه تاریخ مشعر بیان و فات نواب مظفر حسین خان موم چون مظفر حسین خان موم</p>	
صاحب علم و علم و نیاک نهاد	

آنکه در بهت و سنا و کرم  
 آه رفت حیات خود بر بست  
 نو و دو و یک هزار و دو صد  
 گوشت رنج عاشق شوال  
 از هجوم غموم مویه گران  
 دوستان را از رخ رخت او  
 ما مقید بجاقت ما تم  
 ماهمه پر خروش او خاموش  
 بود در زندگی و صییت او  
 لاش من سوی کربلا می شریف  
 لاشه او سپرده شد بر زمین  
 شد بوی رانه گنج عیش نمان  
 یازده ماه و سی و نه روزش  
 آخر از مدفنش بر آوردند  
 نو و دو و یک هزار و دو صد  
 پس به یوم خمیس و ماه صیام  
 الغرض سوی کربلا می شریف  
 خطف او ابو الحسن که بود  
 لوح سنگی نهاد بر مدفن

بود یکتا بعالم ایجاب و  
 زین سپنجی سیرای بیه بنیاد  
 سال رحلت شمرده دار بیداد  
 جان ز تنهار بوده و جان داد  
 بر فلک رفت شینون و فریاد  
 رفته لذات زندگه بر باد  
 او ز قید غم جهان آزاد  
 او همه شاد و ماهمه ناشاد  
 که تنم زرق خاک هند سباد  
 برساند غریبه از او لا و  
 بهر یک سال مدت و بیاد  
 مهر گوئی که بر زمین افتاد  
 بهم در اینجا گذشت از تعداد  
 تا کنند آنچه کرده بود ارشاد  
 فیکر داد از چنین روداد  
 رخصت نقش اتفاق افتاد  
 رفته تابوتش از ره بغداد  
 چون پدر ابل بهت و جواد  
 که از بگاه مردمان ماناد

تا بران سرزین بیاس ادب	نه قند پاسے پیسج کس زعباد
خامیہ پرو عاسے منظرش	از رو صدق دل زبان بکشاو
یا الہ بحق حب حسین	روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الہ بخلد جایش ده	باسنے و آلہ الاحباب و

بہر تصریح حال او این نظم  
یادگار از شہید مخزون باد

### قطعه تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجر خوشحال مولا بخش	آشنای زمانہ نیک نهاد
رنج بر بست سومی دار بقا	زین تجارت سرے بے بنیاد

ہا غیب گفت تار بخش  
کہ بہجنت مقیم شد دل شاد

### قطعه تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہادر

باسعید عالم فیاض عالم کز سنی	اونیدار و نظیر خویش بر کو زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز و ارجمند	ماہ طلعت ماہ پیکر مہ لقا و مہ بین
تمنیت صد پیر بہن بالید بر خود زین نشا	قلب ہر پیر و جوان شد در جہا عشرت گزین
سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا	ز در قم بر صفحہ دل کلک معنی آفرین

فکر تاریخ دیگر کہ دم سہر دشن غیبت

نوبہار عمر فرزند سعید عالم بین

### تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر کشنر

پرسیدنا صحرای بیجان بهماورد و القدر

<p>این ساعت سحر و نیکبختی          و وزش به تسلسل است اینها          از پرده صبح بختندش          از تاب جمال خویشش بیاب          در شیشه بری نهفته بنگر          گویائی و سبزه زبانش بین          گرد و شب و روز بی کم و بیش          زنجیر بیبا و حلقه و گویش          هم بالقیس روان روان است          در کوکشدن بساز بلبل          پیوسته بکشتاغل است این          سحره بستان پر فر          خجسته و مسیح گفته دانست          یعنی بزرگ کور و بسا          در جاست و فاسد شایان          آورده زلزلدن اینانی          ناصر علی آنکه در فضا کل          این ساعت خوش بارکش باد</p>	<p>هر بخت ادا بخت اختر          گرداب بموج گشته و ساز          در قالب مهر ریختندش          خود شعله آتش است و سیاب          سحر قصه و نغمه میداد سر          خاموشی و نغمه خوانیش بین          چون دانه گرد و نقطه خویش          در خانه مقیم خانه بردوش          هم مخرج کار کاروان است          گرم است سحر به پرده گل          یک لحظه طبع که دل است این          سحر بر خط او نموده و وزن          بخشیده و نساکم زمانست          از جبهه گرم گران بهماورد          شایسته اقتدا است اول          از بهر سیر نکته دانی          فردست و دقیقه سیخ کامل          هر ساعت از و سخن کند یاد</p>
--	---

سردم بدعاسه جاه و تکبرین	آمین گوید چو مرغ آیین
ناریخ عطیه اشمن بنانید	تقویم سلام باه و خورشید
تاریخ وفات احمدی خانم	
دخترخواجه فردوس مکان صدالدین	احمدی خانم ازین دار فنا کرد
خوادم صورت تاریخ و تالش بن و لفظ	بالت غیب بگفتا که و دارغ و فخر
تاریخ بیماری سندر گھاٹ	
<p>ما تم دوران وحید العصر سندر لال انہ          شجر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین          تابه لشکر از پی نام و ثواب عاقبت          خیال را گفتم کہ تار کش چو خورشید فلک          راہی از بحری پیمافرق خود اگر قییم          گفت سندر گھاٹ بسن بن و جایش بدین          حرف اول لفظ آخر تابه شجر بنجین          بحری و فعلی شود از صبح اول عیان          و بگیری صرف لفظ گھاٹ اندر حسنا          اگر یکے زان کم کنی فصله شود و صورت</p>	<p>ثانی او نیست در جود و سخاوت پنهان          شد ز علمش قابلیت در زمانه نامدار          خوش بنا کرد این مکان عارفان و ستمور          بیت کن بر صفحہ صبح نوید بیضا بر آرد          حمد از دراکه با و فیض یافت گشت بار          بہر منت جملہ را بی لفظ جایش خزان مبار          گر بود از ہر دو صبح در گاہ ہوشیار          سمت و ہم عیسوی از صبح ثانی بر آرد          پس کنی تکرار عشرت تالش راستہ بار          برا حدوش گرد و افراہی ز بحری شکار</p>
<p>اہل تالش گرفتار و فکر دریا بد شمشیر          بہشت تاریخ از عین کب قطع کرد و آشکار</p>	



تاریخ

<p>تا بنا کرد این مکان جان نثار استوار از سرش غیب جستم تا بماند یادگار</p>	<p>منشی سند لال ابر پشت شرو و بچرخ سال تاریکش بقید ستمت بچرخ</p>
<p>گفت سندر گھاٹ بس بیا و جانش بیدیل بهر ستم جمله را بی نقد جانشینان دو باد</p>	<p>تاریخ انتقال مرزا سرفراز علی پسر مرزا اعظم علیضا اعظم</p>
<p>قابل و صاحب و حجت سیر یافته سرفرازی از حیدر از غم او خم ستم تا محشر رخت بر بست از قضا و قدر عالی تیره شد به پیش نظر بدتر از مرده گشت حال پدر</p>	<p>دشت اعظم علی جوان پسر نام او بود سرفراز علی نوجوانی که پشت پیر فلک ز جهان فنا ملک بقا دوستان را ز داغ دوری او زنده و رگور مادرش گردید</p>
<p>سال تاریخ رحلتش هستند پدرش گفت پاکخت جگر</p>	<p>تاریخ وفات مولانا فاطمه رحمت الله مرحوم</p>
<p>توبیا به مجلس مصطفی صلوات الله چکنم بیان خصائصش حسنت جمیع خصائص که تجلی شد انس و جان کشف بکماله</p>	<p>چو رحمت الله از خدا بر سپید مرده که مرصبا همه نیک بود شمایلتش که رسول داد فضل به تقاسید و بهما همه نور شد دل جسم و جان</p>
<p>که با جذب سر کرم بلغ العلی بکماله</p>	<p>از شهید نشسته در غم شد سال رحلت او</p>

تاریخ انتقال مرزا سرفراز علی پسر مرزا اعظم علیضا اعظم

ایضا	
<p>امام اهل عرفان رحمت الله چو دانش مصدر علم بوده است سواي نطق قرآن علم تجوید بصوم نیزه بعد از تراویح برای خود دعای مغفرت کرد بر دسپینه شد ناگاه رنجور به معجون طلب کرد از طبیبی ز تنها جان عالم بر دو جان داد دل او می طپید ز زودینخواست همان بوج زور و سپینه بر سخت</p>	<p>که نامش عین رحمت بود برحق علوم از سپینه اش گردید مشتوق گرفت از قرات نیایش و تلق بشرح معنی آیات مخلوق که سازنده به اهل الله ملحق اهل آور و پیغام مؤثق نه از برگ عنب آب مروق ز بی جان این از شوق موفق وصال حضرت معبود مطلق همان در بحر رحمت گشت محقق</p>
<p>شهید از سال ناریخش خبر داد که رحمتها برومش باد از حق</p>	
<p>تاریخ تصنیف کتاب مصنفه نادر</p>	
<p>الاهی بخندان شناسای معنی اگر نیک داری سر عشقهای صلاده بستان که نوشتند صدر قلم حین تحریر وصف سراپا سروش بفرمود تاریخ سلسلش</p>	<p>بیا بشنوا ز من سخنهای نادر بیا و بخوان این سراپای نادر می ارغوانی زمینای نادر سرخو دهند بر سراپای نادر چرا گفت نادر سراپای نادر</p>

تاریخ طبع کتاب مذکور	
امیر ذی بهمن نادر که هر جا همایون هفتش مصروف گردید سرایانسته رنگین رقم زد هزاران آفرین بروی که بخشید ازین تشریف عالی منت او برای شاعران شد لوح تعلیم	کلام او بود و مقبول و لسا پس تصنیف دیوان سراپا که باشد یا و گار او بدنیسا به محبوبان چنین تشریف نیا بود و برگردن قویان رعنا جزاه الله فی الدارین خیرا
سروشی سال تاریخش یفرمود سرایانده فریب راحت افرا	
تاریخ چاه سراسی گذرها	
آسمان شان شوکت افتاب کبریت منبع بهت مهارچه بنایک را و آنکه طرح چاه نور حکم او و و جام نخیت کالدیک ضاوی شان عین عدل او کو تو ال شهر قادر بخش چون اصرار کرد بکسالت پنجاه و دیگر و صد و شصت	بحر عمان سخاوت ابریسان هم از کف خورشید گیر و غزم او چتر و علم گر شمار افروین و او ضا شان چن موج هم وان گر تو تمهیدها در صاحب سیف هم غوطه زد و در بحر فکر سال بجزری خار هم از سر الهام صوری معنوی دریافت هم
عیسوی بهم شهید از خمر بانی گفت یا و جاری دانه این شیشه فیض و کرم	
تاریخ شهادت برادر غریب مولوی شاه امیرالدین شهید	

<p> شاه والا نسب امیرالدین  حق شناسی که مایه ایام  پایان نثار ره رضای خدا  اعتبار حقیقت آبا  آنکه در گاستان عالم بود  چند کردی که فی سبیل الله  تأدین عهد کافران او هم  مسجد کمنه را بر افکندند  آن جمیل الشیم که بر جان  از سر جان خویش بر فغان  گفت ویران کنیم خانه خویش  ایل دولت شریک او نشاند  پس نزدیک و دور جمعی چند  باو شه از اطاعت انگریز  هم وزیرش ز راه ناهمی  مانع آمد که اینچنین بپسند  گفت ما رایه بادشاه وزیر  پایه تعمیر مسجد می کوشد </p>	<p> حامی دین و صاحب شاد  مثل او اندرین زمانه نژاد  مرد صاحب دل و خسته نهاد  افتخار طریقت اجداد  صفت سرو از خودی آزاد  نقد جان عزیز باید داد  از ره کفر و بدعت و انحاد  بهر ترویج کفر بے بنیاد  تادم مشر رحمت حق باد  که مجب دست بهر جهاد  تا شود خانه حق را آباد  از امیران لکهنو فریاد  آمدند از ره غلو و دوا  گشته آماده به دفع فساد  دید در انتظام خویش کساد  که رود ملک مملکت بر باد  نه سر دواست بود نه غدا  یا مرام خسته و بد بجهاد </p>
---	--

بهنم و خون کافران لعین  
 و اعطای اهل علم و صاحب وعظ  
 سرکشیدند و پختن گفتند  
 لیکن آن یکم تازی پای طلب  
 عرصه دادند بهر مال و زر  
 لاجرم بهر قتل آن جان باز  
 بهر کسب خیمه توکل زد  
 پختن نشسته شهادت را  
 شیشه آن سینه ریش باغ لیش  
 صدم با جماعت اسلام  
 بار تو آنکه بود افسر فوج  
 تیغ و توبه تفنگ تیر و کمان  
 جنگ آن نابکار دشمن دین  
 کم نبوده است این جهار گز  
 ماجرای غلام با موسی  
 نیک بنگر که بود وقت زوال  
 نشسته بود و دهم گشته که آه  
 بهر او شیرینش حاکم عهد  
 پسته چنان آن فقیر غریب

ستم و انتقام این بیداد  
 عهد بستند از پیر ابداد  
 که بجا کم بدست حکم جهاد  
 نکشید از ره و کمر نکشاد  
 گفت لعنت بکار شیطان باغ  
 بادشاه و وزیر فرمان دام  
 لشکر شمشیر مقابلش افتاد  
 خسته بودند تا پدیر یاباد  
 گفت بر خیز هر چه بادا باد  
 ره سپرد بسوی قیض آباد  
 از ره ظلم و از ره بیداد  
 بر کشید زود و بهم هر داد  
 خبر از جور که بلا رسیداد  
 از چاهای یزید و ابن زیاد  
 خوش مطالب بد پیروی افتاد  
 کاین بلا همچو که بلا روداد  
 رفت در وادی بلا جان داد  
 رفت بر ناله داو ازین بیداد  
 گشته مذبح خنجر فولاد

که سیه کار بود و مادر ترا داد کشتن مومنان بهار کباب رسختن داز و فور جو و فساد کز غمخس شعله بر کشد ز قواد که بخود داشتند اهل جهاد که بهمان رفت سلطنت بر باد بعد ازین که زمانه فرصت داد که ز سن در زمانه ماند یاد	آه ذکر حسین تیره درون رقص می دید کافر و بیگفت هنگام خون بگینا بی چند با کلام محبیر آن کردند کافران باز و نذر مصحف بهاندم نیتش دادند همی نویسم کتاب احوالش فکر سال شهادتش کردم
--	--

گفت با تفت که بے سرو پاشد

افضل و شریع و کمال عظیم و مراد

بیخ خمیس بخت بند کاشی حسب فرمایش مصنف است  
محمد محسن خان بهادر و القدر

طرفه راه و نجات خود پیود بر درم تفت جبین فرسود در کف آورد گوهر مقصود شادمان شد ز رحمت معبود باسه مصرع خویش پنج نمود خوش بهر هفت فکر خود افرو گره از شعر هفت بند کشود	محسن نکته سنج سحر بیان خاموش از پی قبول کلام آخر از بارگاه شاه نجف کام جان یافت از نبی و علی تا دو مصرع ز بهت بند گرفت حسن بهر هفت بند از تضامین در گره بست معنی و لکش
--	--

دور تر نیست اگر کند پرواز بر پایش سواد نظم نگر از فصاحت که ختم شد بروی از بلاغت که بود حصه او معنی سهل مکتوب اینست فحاش و او کلام او سید او این سخن شش بیت شب و روز گشته مقبول بارگاه علی ایل حاجت مراد دل پابند	پیش این نظم زبات رو شود از دمار عدد بر آرد و و و حیرت فاسد و پیر افرو و گوی سبقت ز سمران بر بود که کس در جواب لب نکشود کاش کاشی درین زمان میبود میز نایب نوبت مقصود و ای خوشا بخت و طالع مسعود که بخوانند با سلام و درود
--	--

سال تاریخ آن سر و ش غیب

زاد دنیا و آخرت فرمود

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حقی

دوستان بهر سرور را چنین ساخته اند عطر نیست درین بزم شام اجباب به دمان و سنت و گریبان که حیرت افروزند تا لکر پیدا و اسنت محبوب خدا	چشم بکشتا بهما شامی نکاح محمود مردم از کمیت گامای نکاح محمود تندر دست به خرمای نکاح محمود شرح را بود تنای نکاح محمود
--	---

سال تاریخ چو حسینم سر و ش فرمود

حتذا عقد طرب زای نکاح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن الکربلا



<p>که برو ختم بود نصرت دین          بر مع خلق و صاحب تمکین          زینت افقهای آسمان زمین          یادگار حکیم نور الدین          بود هر نسخه اش زردای زمین          بود هر در و در او ای بهین          والی لوناک و منظر تمکین          ناکه از در و سین گشت فمین          از غریزان نشسته بر بالین          از پے سیر باغ علیین          تیره شد در نگاه اهل یقین          ماتمش کرد و هر کمین بهین          آسمان زد کلاه خود بر زمین</p>	<p>سید می هم نصیر الدین          معدن خلق و مخزن الطاف          ذات اول و چون نه خورشید          افتخار جمیع اهل کمال          ناسخ نسخه های شیخ رئیس          چون مسیحا حیات بخش جهان          حساب اصرار جده نواب          رفت اسخاوار قضا و قدر          جز رفیع الزمان نبود کس          رفت بر بست از جهان افسوس          اکبر آباد بی جمال او          لاشه او بکنانه آوردند          آخر از ناله های مویه گران</p>
<p>گفت تا سیخ ز ملتش یافت          ز جهان رفت آفتاب دین</p>	
<p>دلبهر خوش او امین مقصد حسین          طور سجده خدا سایه کبریا حسین          مالک اسنجه هست بود بانی بهشتین</p>	<p>شاهد به تقا حسین یوسف دلربا حسین          پور علی مرتضی نور بنی مصطفی          شانه طره وجود غار طره چهره شهود</p>

<p>شیخ فرار فاطمه زین کتار فاطمه راحت جان مصطفی روح روان تاج قبول بر سرش خلعت نور در پیش منظر ذات کبریا افسر خیل اولیا جوهر تیغ لافتنه گوهر تاج بل سالتی چاره دل شکستگان هم خم خستگان در غم شاه جزو کل خون نشان و پل ای مه لازم در قباوی همه جلوه خدا</p>	<p>برخ بهار فاطمه نور جان فاطمه حسین زین نشان اصفهار و نق اصفی حسین مهر کینه چاکرش ماه کجا کجا حسین دلیر جمله انبیا بر سر و بر نه حسین اختر برج انما تیر و انصاحی حسین جان بخون نشستگان کشته کربلا حسین وقت عمر بکوش گل گوید اگر صبا حسین بسل فخر رضا وقف رو خدا حسین</p>
---	---

هر علاج در و با چند دو شکسته یا  
دست شهید بنوازد و بگیرد یا حسین

اشعار متفرقات

در الوداع ماه رمضان شریف

<p>تو میشوی ازین جدا و احسرتا ماه صیام تو میشوی و این نشان همچو بهار گلستان من خاک بر سر تخم سودا از دل بکنج ختم بر صامان هر ساعتی بوده است از تو ر اکثر صیام کبریا یعنی محمد مصطفی از رفتن تو ناگهان بدو یار و کار رفتگان در عید فشی پیش ازین بود با ما بنشین</p>	<p>من غم تو مبتلا و احسرتا ماه صیام دل گشت پامال خزان احسرتا ماه صیام از چشم تر خون سیم و احسرتا ماه صیام ایناک شرودی حسرتی و احسرتا ماه صیام گفته و میغا حسرت و احسرتا ماه صیام رقص از دلم تاب توان احسرتا ماه صیام رفتنه در زیر زمین احسرتا ماه صیام</p>
--	--

<p>آخر فنا آخر فنا و احسرتا ما و صیام          خاکم خوارم و احسرتا ما و صیام          نور دیدیم کجا و احسرتا ما و صیام          یوسف کجا یعقوب و احسرتا ما و صیام          رخت سفر بست از جهان احسرتا ما و صیام          آرزو شد مهران احسرتا ما و صیام          وصلت کجا و احسرتا ما و صیام</p>	<p>دنیا نبی دارد بقا نقش بر آب است این          هم تار مار این کفن هم عفو عفوین          آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسی کجا          عاشق کجا محبوب کجا طالک کجا مظلوم          شد بهر شاه مرسل این زمین آسمان          در کلیه احزان من از کثرت غصیان          بحسب رحمت شد ترا مرگ ستار و قفا</p>
<p>توبره تاب تو ای احسرتا ما و صیام</p>	<p>چکشی خسته جانم ز بخت نرمان</p>

پیشوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 گر چه کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 راحت جان بی تاب تو ای بی بی قنمان بی بی  
 لطف عیان بی بی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 سوسن غنچه من یار و مددگار من رونق بازار من  
 محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 ای همه مجد و غلا ای شمع قریح بقا و حق تو بارها  
 گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 طالع سود و من قیام مقصود من باعث پیرو من  
 ای همه تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 رسم و رسم من یار تو تو یار دین شده از تو تو ی

حیف چہین میروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 اینہ جان ماصیقل عصبیان ماحصت رحمان ما  
 جوہر ایمان مای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 صبح تو طلعت زوہا شام تو راحت قرار دہ تو دلکشا  
 شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 آید شان نزول مایہ فیض قبول اختراوج وصول  
 گوہر حبیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 صبح صفای تو شام طرب موی تو ماہ نو ابروی تو  
 چشم جهان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا  
 نو کہنم جای ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تہمید وفات شہریت

ہمکنار خندہ گل گریہ شہینم بین لہن رنگی را بیک رنگی رفیق ہم بین در بریشام غریبان جامہ ماتم بین طرہ ناز بہتان را در ہم و بر ہم بین اندرین گلزار آن ہم دیدہ این ہم بین روز سلا دو وفات سید عالم بین	برج و راحت بگلزار جہان تو ہم بین طلعت نور آمدہ آئینہ دار روز و شب بر تن صبح غریزان خلعت شادی نگر از پریشانی و بد جمعیت ظاہر خیر بر بہار زندگانی مرگ می آرد نخران شادی غم تو امست از بد و فطرت در جہان
---	--

IN MEMORY OF

Molvi MASUD ALI MAHY, B.A. (Alig.)  
 (Retd. Sessions Judge.)

PRESENTED BY

MUSLIM UNIVERSITY,

BY HIS SON

Rashid Ahmed, M.A. LL.B. (Alig.)  
 (Retd. Sessions Judge.)

قطعه تاریخ طبع کلیات از اسوه سخنوران لایحه عابد علیان صاحب مدح  
مطبع بد اخلاق حافظ غلام علیان رئیس شاه آباد ضلع بیرونی تلمیذ امیر شهاب  
حضرت امیر مینائی لکهنوی مد ظله

چو گشت طبع بفضل خدا غرق و جل بحکم نشستی عالی بهم که بهتایش غریب پرورد و آلائش رفیع الشان نو لک شوره که صیت نوا کج بخش او بعز و خست اقبال تا قیام قیام بفضل خالق کون مکان شو محفوظ بوقت طبع با طاف از من ناچیز بهم که خیر او جاوه سخندان مگر بهوجب ارشاد و محنتش کردم بماند نام شهید و کلام او باقی الهی افشرد هم بسا که مساند چو گشت طبع بفرمود و هر که دید و شنید بسال طبع بهنگام طبع لے حامد	کلام پاک شهب غریق رحمت باد نزد ما ویرایم و هم نخواهد زانو رئیس پاک طبیعت امیر نیک نهاد بیزور شور با فواهد مردمان افتاد خدا کند که بماند درین جهان آباد ز زخم چشم مسودان فغانان بر باد برای صحت این کلیات شاد ارشاد بهم که خام طبیعت هم کم استعداد بفضل و فیض خداوند و حضرت استاد بروز گز مگر او نماند نیک نهاد بحق احمد مرسل و آله الامجاد بخیر باد از انصاف هم مبارکباد غریق بحر تفکر چو شد دل ناشاد
--	---

این کتاب در شهر لکهنو  
تاریخ طبع ۱۲۱۱

نوشت خاتمه من ناگهان بنقوطة  
که جمله اهل سخن را پسند خاطر باد

نور و طبع و طبع جدید از منشی سید جمال شاه صاحب  
ما از ما و در اخبار شاکر و سر و خواجه گان جناب خواهر زاده صاحب غرض

بپرس از ذوق گفتارم که از لب خون چکیده  
زبان خود میکشد شمشیر و خود گرد و شمشیر اینجا

حمدش را غار و روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت است از کتابی  
بستن است چه غار رنگیست که حسن اثر صفارایش اثر حسن بهما فرایش چون  
نور و شنان چراغ سحری است و شنایش را طر از لوح نسخه گفتار دانستن گویم  
معنی رنگ به ادبی شکستن است چه لوح خود چیر نیست که رنگ  
نقش زیباش و نقش رنگ دل از ایش رنگ کل سر سر سر  
پس در آینه خیال دور اندیشیم و نشین بیکه که اینک به پیشگاه دیده  
او شناس نزدیک تر جلوه پیر است و دست اینست که همایش را از اینشت  
بنامی ایوان سخن انکارم یا نقطه چه کار این طارم کمن نگارم بهر چند مخور را  
پای بر عرش بر نیست لیکن سخن نیست که نگاره ایوان او صافش  
بس رفیع و پیداست ناپیدا که ان حمدش بس و طبع پس آنچه در وصفش نگارم  
اندازه عقل فهم نیست نه حد و صافنا و بهر چه در شنایش زبان آرم نه حد  
بیش و گفتار نیست بلکه عین الطاف او چشم بد و در آن نور ظهور یافتگان بهر چند  
آینه ذرات انسان را چون نجم جلوه گاه پر تو به ما که مهر صفاتش شن  
که دانید و نور آگین فانی را شمع آن انجمن کرد که بهر تو مهرش از ماه تابایی  
بفرغ بدایت رسید ذره که بهرش تابید خورشید به در کیش شتاب

و دیده که بجایش خوابد نور دو عالم چشم خوش در یابد روشن  
 روان کسانیکه دیده بتمنا شایسته چالش دوستند گلشن سینه ششاقا  
 بتمنا وصالش سوختند شاید این مقال یکی از خسته دلان تفته فکر  
 حضرت شهید است که چکیده های غامضش کام دل تشنه گامان شراب  
 شوق را بیندست و چون نباشد که از در و سر دولت دنیا سر کشید تا بصره  
 از شراب دین چشید یعنی با آنکه بشیرتواری و اورنگاه باسی گور نمغنی  
 اش برگزیده بودند اما بستمه های آن ذوق که در ساغر و هوای دیوانگی  
 همان شوق که در سر داشت رشته تعلق کشید و ترواری از هم گسخت و  
 دل کبل المین عشق محمدی در آویخت چنانکه تازیت بالمش وقف و کسب مطلق  
 بود و دیده دلش محو آن جمال با صفا به کام ذکر نبی صورت قاشش نبی حال داشت  
 زبان وقف گفتار و دیده محو جمال داشت در هر دیار که گذارش افتادی  
 به چشم عالی و اکابرش تو گویی و نشین بیکه آرزو بود که بیک ناگاه  
 رو نماید و بسوی بهر آن بجهنی که رونمادی هر کس ازال آنجن بدین مجال  
 کشودی که یارب بسر و چشم ما جاساز و با جمله ناله با ذوق انگیزش دور افتادگان  
 منازل شیرین بطحار صد آبروس است و نواها شوق آمیزش شوریده سران اهل  
 مهر و دلار فریاد رس و یوان رنگینش آسمان نیست پر از شفق و کلام شیرینش  
 خوانیست طبعان طبع ملاوت شیرین و پنهان کام و زبان شیرین نمود  
 که با و صافش بها از هم نتوانم کشود تا بکام جان آن با خیر بخیر همکار و ه باشد  
 که کمال با خبری خوش تن را بخیب بر گرداند و تا باز پرس جهانی خط از یاد



و پسند جهانی غلام خوشش خواند لفظی مالک مغربی و شمالی و  
 او در امیر فشی بز در انشا و میرزا انشان سواد عظیم هندوستان را سر نشا  
 بعنوان طرازیش چون شیرازه کمر بست و بکس سجیش نقش در پانیش بر کسی  
 نشست نوابش بی نوالی من بینوا و سرو سامان ده بی سرو پامن  
 بی سرو پا قدر شناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت فشی نو لکشور  
 صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک مطیع او وده اخبار آنکه هندو پند یاز  
 هنگام توبه طبع بزرگ و تذکره مطایع ذاتش را بچندین اولوالعزمی با ستون و نقشه  
 چند آئینه حسن تدبیرش بودن ضرورت ساده لوحی افلاک بنگر که بشاید  
 صفای سنگهای مطبعتش هر شب قطرات ستارگان اوراق خوشترن را به نم  
 رسانده آید بر روی کار آرد و یا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ را آئینه  
 نورتن در فشار سوزن در لوده سواد و روشنی چشم دارد که بقبول برداشتن سیده  
 باشد شاید بخش را نازم که سرمه این او چشم خوشترن کشید یعنی آن کلیات و نما  
 عنوان با پیا حضرت بنجر سابق ازین بمقام لکھنو و مطیع آن والا گهر موسوم به  
 او وده اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواهش شائقین باتمکین به شاخ مطیع  
 موصوف الصدرو واقع کانور بکس انصرام منصرم کامل فشی بجلو اندیال صاحب  
 عاقل که همه چابک گرد آورده کسار این مطیع ست بار اول بماه اگست نشانه طبع شد  
 تا اوراق لیل و نهار خوانا و سنگ این مطیع بماه و آفتاب ماناست سواد این  
 نسخه توتیای دیده اولوالایصار و این مطیع و صاحب این مطیع از سنگ  
 حوادث روزگار بر کنار باد -

RECEIVED BY  
 THE LIBRARY OF THE  
 UNIVERSITY OF TORONTO  
 1971  
 OCT 11 1971  
 (Retired, Sessions Judge)



1915551.1

CALL No. { شریعت } ACC. No. ۷۵۴۴

AUTHOR شیخ وحید دلا غلام / نام

TITLE کلیات شریعت

C Class No. 1915551.1 Acc. No. ۷۵۴۴

A Author شیخ وحید دلا غلام / نام

T Title کلیات شریعت

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

AT THE TIME



# **MAULANA AZAD LIBRARY** **ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

## **RULES:-**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

